

دانلود رمان



ازدواج با مرد مغرور

نویسنده : شایسته نظری

ازدواج با مردی مغرور

«نویسنده: شایسته نظری»

به نام خالق محبت...

خلاصه...

آیدا دختری شیطون، شوخ و بذله گو که در کودکی والدینش را از دست داده و تحت سرپرستی عمویش قرار می گیرد. طی جریاناتی درسش کم مجبور به ازدواج با مردی مغرور و شکست خورده بافاصله ی سنی زیاد می شود و سختیهای و دردهای زیادی را متحمل می شود. سختیهایی از جنس تحمیل از جنس نادیده شدن و سختیهای از جنس غم و حسرت... با ما همراه باشید.

پایان کلاس بود سریع وسایلم را داخل کیفم ریختم و به سارا گفتم:

– ای بابا...سارا زود باش دیرم شد اگه دیر برسم خونه زن عمو بیچاره ام می کنه!

سارا باکلافگی اخمی کرد؛ کتابش را درون کیفش ریخت و گفت:

– از دست زن عموی گرامیت چکار کنیم؟ نمیداره کمی نفس بکشیم.

بازویش را به دست گرفتم.

– انقد نق نزن راه بی افت دیگه، امروز رفته خونه مادرش اگه برگرده و شام حاضر نباشه تا دو هفته به جونم نق می زنه، منم که از صبح تا حالا سر کلاس، خسته و کوفته باید برم نظافت و آشپزی کنم.

کیفش را سر شانه انداخت و از پشت میز بلند شد.

– من اگه جای تو بودم تو خواب خفه اش میکردم ...کلفت گیر آورده؟ اصلا چرا از دختر خودش کار نمی کشه؟ مگه تو کزتی؟

آهی کشیدم.

– ای بابا اگه منم بابا و مامانم زنده بودن کلفت نمی شدم که. ساغر خونه باشه کمکم می کنه. اون اصلا به مامانش نرفته.

حلقه ی اشک دیدم را تار کرد. سارا متوجه حالم شد، سریع راهم را سد کرد. با ناراحتی گفت:

– ناراحت شدی؟ ببخشید نمی خواستم ناراحتت کنم.

لبخندی زدم.

– نه مهم نیست؛ بریم دیگه دیرم شد.

در حال هوای خودم بودم که آستینم کنده شد.

رویم را سمت سار کردم و با صورتی جمع شده گفتم:

–آی...دست مو کندی چی شده؟

چشم های قهوه ای درشتش را گشاد کرد و به آن طرف خیابون اشاره کرد.

– بازم اون پسر...بیا بیا تا بهمون نرسیدن و مزاحمون نشدن بریم.

شانه ای بالا انداختم و با ابروهای گره شده گفتم:

– غلط میکنن این دفعه حالیشون می کنم با کی طرفند.

سر خیلی نترسی داشتم، حاضر نبودم جلوی هیچ پسری کم بیاورم. از کسی جز زن عمو

نمی ترسیدم. چون خیلی بدجنس بود. درست مثل نا مادری سیندرلا، بعد از مرگ پدر و مادرم عمویم که تنهاترین اقوام نزدیک من بود سرپرستیم را به عهده گرفت.

زن عمو که از این موضوع ناراضی بود مدام آزارم می داد. با اینکه حقوق پدر برایم مانده بود و خانه ی پدری را اجاره داده بودند و خرجم گردن عمو نبود همیشه آه و ناله

می کرد. حتی پولی به من نمی داد و لباسهای کهنه ی دختر عمو را که تقریبا همسن و سال بودیم می پوشیدم.

با صدای سارا نگاهم را به سمتش کشاندم.

– آیدا آیدا...ببین دارن میان این طرف. گفتم بیا زود تر بریم.

یکی از آن پسرها که سبزه رو با چشم های مشکی و صورتی شرور داشت. جلوی ما ظاهر شد و با نیش خندی گفت:

– به به خانومای زیبا در خدمت باشیم.

کیفم را از سر شانه محکم گرفتم و اخمی غلیظ جلوش ایستادم. باصدای بلند گفتم :

– گورتو گم می کنی یا بزnm لهت کنم؟ چرا مثل سگ پا سوخته دنبال ما را افتادی؟ دلت کتک می خواد؟

پوز خندی زدوگفت:

– درست حرف بزنی دختری چشم گربه ای ...من که با تو کاری ندارم با دوست کار دارم.

نگاهی به سارا انداختم که از ترس می لرزید. رو به پسرک کردم، دستم را بالا بردم و

محکم به صورتش زدم. کمی شوکه شد. سپس دستش را بالا برد که بزند؛ با وساطت چند مرد از هم جدا شدیم.

سارا دستم را گرفت و کشید. با ترس گفت:

– تورو خدا بیا بریم.

نگاهی به صورت رنگ پریده و ترسیده اش کردم:

– باشه بابا بیا بریم؛ آقا عاشق سینه چاکته ببین چه شری درست کرد.

صورتش را مچاله کرد؛ کش دار گفت:

– ایی...نگو خیلی زشته اصلا دلم نمی خواد نگاهش کنم.

تا به خانه رسیدم. قبل از تعویض لباس هایم. شروع به نظافت کردم اصلا حوصله ی نق زدن های زن عمو را نداشتم.

به سرعت در خانه می چرخیدم و جمع آوری می کردم. با خودم نالیدم:

"وای دیر شد باید شام آماده کنم. الانه زن عمو برسه؛ هنوز شام آماده نکردم." وای شتر با بارش تو این خونه گم می

شه... سریع ماکارانی درست کردم. خیالم که از همه چیز راحت شد؛ با یک دوش آب گرم خستگیم را به در کردم.

بلاخره از راه رسیدند. ساغر دختر

عمو یم؛ دختری زیبا و مهربان بود. تقریبا شبیه بودیم. کمی قدش از من کوتاه تر بود. وپیش دانشگاهی می خوند.

علی هم پسر بچه ای شیطان و بازی گوش که دبستان می رفت. به سمت در رفتیم و سلام دادم.

زن عمو زیرلب جواب داد. ساغر و علی باخنده و خوش رویی؛ ساغر دستمو گرفت و تو گوشم گفت:

– زود بیا اتاق کارت دارم.

به دنبالش وارد اتاق مشترکمان شد. با دیدن من با خوشحالی دست هایش را به هم کوبید. در حالی که چشمان

زیبایش برق می زد با ذوق گفت:

– بگو امروز کی ودیدم؟

هیجانش به من منتقل شد. لبخندی زدم؛ سرم را تکان دادم. گفتم:

– زود بگو کی رو دیدی که اینقدر خوشحالی؟

– محمد پسر همسایمون؛ درسش تموم شده و برگشته... حالا دیگه مهندس و کار هم داره.

با چشمای گشاد شده گفتم:

– کی؟! کجا باهاش حدف زدی؟ مامانت کجا بود؟

– مامان قبل از من رفته بود. چون درس داشتم دیر تر رفتم. تو کوچه دیدمش گفت:

می خواد بیاد خواستگاریم.

باخوشحالی دست هایش را گرفتم و با چشمانی که از سر شور و ذوق باز تر از حد معمول شده بود گفتم:

وای چه خوب؛ حالا کی میاد؟

مانتو اش را از تن در آورد و به جا لباسی پشت در آویز کرد؛ جواب داد:

– به این زودی میان با بابا حرف می زنن ولی بعد از امتحان پایان سال ازدواج می کنیم.

با خوشحالی به کارهایش خیره شدم. شالش را در آورد و آویز کرد. کنارش ایستادم و آرام به بازویش کوفتم:

– خیلی خوشحال شدم ایشا.... خوشبخت بشی خواهری. حتما خیلی حس خوبی داره آدم با عشقش ازدواج کنه.

همو بغل کردیم و کلی خندیدیم. جواب داد:

– آره بهترین حس دنیاس. وای آیدا عاشق نشدی ببینی چه حسی داره.

با صدایی که شبیه به جیغ بود از جا پریدیم. زن عمو داد زد:

– دارید چکار میکنید؟ چیه چند ساله همو ندیدی؟ اینجور همو بغل کردین؟

رو به من کرد و دستش را به سمت بیرون از اتاق کشید:

– بیا سفره رو بنداز الان عموت می رسه.

آب گلویم را قورت دادم. خنده روی لبم ماسید:

– چشم همین الان می‌رم.

به سرعت غذا و ظرف ها را آماده کردم. سفره را انداختم. عمو از سرکار برگشت. با خوش روی سلام دادم.

بامهربانی جواب داد .

– سلام دختر گلم خوبی بابا؟

– خوبم خسته نباشید.

صدای گوش خراش مادر فولاد زره را شنیدم.

– مرد بیا شامتو بخور کم لوسش کن. کاش اینقدر که به این توجه داری کمی به بچه های خودت بررسی.

عمو سری تکان دادو گفت:

– از دست تو زن! آدم خانم. کجا لوس شده؟ من برای بچه های خودم کم نمی دارم.

عمو همیشه با من مهربان بود و مرا گاهی یادگار برادرم می خواند. بعد از شام به کمک ساغر ظرف ها را شستیم. شستم باید کمی درس می خواندم. وارد اتاق شدم. ساغر قبل از من به اتاق رفته بود. دستش را زیر چانه اش گذاشته و با لبخند دلنشینی به فکر فرو رفته بود. مطمئن بودم افکارش دور و بر محمد پرسه می زند.

– به چی فکر میکنی خانوم؟

تکانی خورد باخنده گفت:

– چیزای خوب محمد ...ازدواج

کتابم را از قفسه ی کوچکی که گوشه ی اتاق بود و حکم کتاب خانه را برایمان داشت برداشتم. و کنارش نشستم. با خنده گفتم:

– خدا بیامرز شدی رفت....عاشقی بد دردیة ...

– ساغر دخترم بیا کارت دارم.

صدای عمو بود که از بیرون اتاق شنیده شد. سریع از جای برخاست و از اتاق بیرون رفت. کتابم را باز و شروع به درس خواندن کردم. سال سوم رشته تجربی بودم و وضعیت درسی متوسطی داشتم. صدای عمو به راحتی به گوشم می رسید که خطاب به ساغر گفت:

– دخترم قراره فردا شب برات خواستگار بیاد.

لبخند گشادی زدم. چه زود محمد اقدام کرده بود! عمو گفت:

– خواستگار کی هست؟

صدای عمو ذوق زده بود:

– اگه بگم از خوشحالی بال در میارید. شانس به ما رو کرده.

زن عمو که عجل بودن جز خصلت های بارزش بود باعجله گفت:

– بگو مرد بینم کیه؟

عمو با خنده گفت: رئیس شرکتمون.

سافر با صدای متعجب گفت:

– رئیس شرکت؟ نه من زن آدم پیر نمی شم. این کجاش خبر خوبه؟

زن عمو سریع گفت: دختر کمی صبر کن بینم بابات چی میگه. چرا زود رد می کنی؟

عمو ادامه داد.

– نه بابا جان خیلی جوانه؛ بیست و هشت؛ نه سالشه. وضع مالیش عالیه باورتون میشه؟ بارنگ لباسش ماشین شو ست می کنه. شرکت مال باباشه که ایتالیا زندگی می کنه.

زن عمو خندید: وای خدایا شرکت...از کجا فهمید ما دختر داریم؟

عمو جواب داد: چون سر کارگرم وکیل شرکت احضارم کرد خواست یه دختر خوب و کم سن و سال براش پیدا کنم. نمودنم چی شدگفتم: دخترم هست. این شدکه فردا شب میان.

ساغر بیچاره که عشق محمد در دلش جوانه و درخت تنو مندی شده بود و فهمیده بود قرار است به خواستگاریش بیاید. بغضش ترکید و با گریه و صدای بلندی گفت:

– نه... نه من ازدواج نمی کنم. میدونید چقدر فاصله سنیمون زیاده؟ مگه همه چی پوله؟

زن عمو طبق معمول با جیغ جیغ گفت:

– دختر خفه شو؛ تو خوابم نمی دیدیم که چنین خواستگاری برات بیاد حالا ناز می کنی؟

همه ی این حرفارو از توی اتاق شنیدم. بی چاره ساغر... با گریه وارد شد؛ در را با صدا پشت سرش بست و به سمت آمد.

– نه من نمی خوام با این پسره ازدواج کنم. محمد چی می شه؟ عشقم چی می شه؟

خودش را در آغوشم جا کرد. آرام نوازشش کردم.

– گریه نکن به خدا توکل کن اینجور که عمو گفت: همه چی داره شاید عاشقش شدی؟

نگاه مظلومش را به من دوخت و با گریه گفت:

– ولی من محمدو می خوام. آیدا عاشق نشدی بفهمی.

تا نزدیکیای صبح گریه کرد من هم کنارش ماندم.

روز خواستگاری به دستور زن عمو مدرسه نرفتم و شروع به نظافت و گرد گیری کردم. زن عمو هنوز نه به دار و نه به بار بود؛ شروع به فخر فروشی کرد. مدام غر می زد. خلاصه کارها تمام شد. تمام تنم درد می کرد. عمو زودتر از همیشه به خانه برگشت. نامادری سندرلا مرا کناری کشاند و با تشر گفت:

– دختره ی چشم سفید نبینم بیای جلوی مهمونا و خودتو نشون بدی تو آشپزخونه بمون.

با اخم و تشکری دیگر به ساغر نگاه تندی انداخت:

– بسه دیگه اینقدر آبغوره نگیر برو آماده شو الان می رسند.

ساغر در حال گریستن پایش را زمین کوبید و گفت:

– باشه ولی یادتون باشه من زن این آقا نمی شم.

زن عمو مشتیی حواله ی پشتش کرد و چشمش را بست:

– تو غلط می کنی. اصلا کی از تو نظر خواسته؟ بدو آماده شو.

ساغر به سمت اتاق رفت و ایستاد. دستان مشت شده اش را کنار رانش کوبید:

– حالا می بینی این کارو می کنم یا نه.

دوید طرف اتاقش؛ زن عمو با اخم به من گفت:

– برو آمادش کن بهش بگو دست از مسخره بازیش برداره.

بدون حرف اطاعت امر کردم. وارد اتاق شدم. زانو به بغل، هنوز گریه می کرد. کنارش نشستم؛ دستش را گرفتم، گفتم:

– ساغر جان عزیزم گریه نکن. شاید ازش خوشتر آمد. هنوز که ندیدیش.

اشک هایش را با پشت دست پاک کرد و خیره به من شد:

– نه من چهار سال پیش به محمد قول دادم. دوست ندارم اونو با هیچ کس عوض کنم. حتی اگر اون شخص دنیا رو داشته باشه.

صدای زنگ در بلند شد. زن عمو به سرعت سرش را وارد اتاق کرد و گفت:

– بچه ها آمدن زود باشید. آیدا زودباش برو آشپز خونه چایی رو آماده کن. ساغر پاشو هنوز نشستی؟

سریع بلند شدم و به سمت آشپز خانه رفتم. آشپز خانه این بود. از کنار پردهای عمودی می شد همه چیزو دید.

ابتدا مردی مسن با محاسن سفید وارد شد. پشت سرش آقای جوانی با کت و شلوار مشکی شیک وارد شد. قدش بلند و چهار شانه بود. از انجا که پشتش به من صورتش را نمی دیدم. دسته گل بزرگی به سمت زن عمو گرفت. به سمت مبل ها رفت و روی مبل تک نفره نشست. بلاخره موفق به دیدن چهره اش شدم. چشمانی و درشت؛ آبی؛ خمار و کشیده؛ ابروانی تقریبا پهن و بینی متناسب با صورتش؛ لبان گوشتی و کوچیک داشت. آب گلویم را قورت

دادم و با خودم گفتم: خدا چی درست کردی؟ ساغر که به آشپز خانه آمده بود. همچنان ناراحت روی صندلی نشسته بود. در حالی که نگاهم سمت آقای داماد بود، دستم را روی شانه اش گذاشتم:

– ساغر بیا ببین چه تیکه اییه! فکر نکنم جواب رد بدی.

هیچ توجه ی به حرف من نکرد سرشو گذاشت رومیز

– بره به جهنم مرد تیکه لعنتی. با اندنش حال و روزمو خراب کرد.

صدای آقای همراهش بلند شد.

– عروس خانومو صدا نمی کنید؟

عمو سریع جواب داد: بله همین الان بیان خدمتتون.

زن عمو که با دمش گردو مشکوند گفت:

حالا صداش می کنم.

با عجله به آشپز خانه آمد و رو به ساغر گفت:

– دختر شانسست گفته: بیا ببین چه پسریه زود چایی بیار.

ساغرسرشو به جنگ گرفت و با لچ جواب داد.

– نمیام بره به درک.

زن عمو خیز برداشت و و سرش را به صورت ساغر نزدیک کرد. با صدای آرام ولی پر از تشر گفت :

– خفه شو می خوام به بخت پشته پا بزنی بزن؛ ولی فکر بابات باش که اگر جواب رد بشنوند اخراجش می کنند.

بلاخره باکلی کلنجار چایی را برد. من هم از لای پرده نظاره گر شدم.

ساغر با صدای آرام سلام کرد. پذیرایی را از آقای مسن شروع کرد. با لبخند چایی و برداشت و تشکر کرد. مطمئن بود ساغر نقشه ای برای خرابکاری داره؛ تعجب کردم. با این همه زیبایی چقدر آقای داماد بد اخلاق بود. حتی زیر

چشم هم به ساغر نگاهی نکرد! ساغر نرسیده به داماد سینی چایی را کج کرد. استکان ها و چایی داغ روی آقای داماد سرازیر شدند.

– آخ سوختم.

منکه مرده بودم از خنده. ساغر قیافیه ناراحتی به خودش گرفت:

– وای ببخشید حواسم پرت شد.

با خنده ی بی صدا گفتم: آره جون خودت خواست نبود...ای ول حال آقای اخمو جا آمد. بی چاره سریع از جایش بر خواست و شلوارش را تکاند. با اخمی که در پیشونیش بود گفت:

– اشکال نداره مهم نیست.

منکه از خنده رودی لم را گرفته بودم. زن عمو صدایم صدا کرد.

– آیدا!... آیدا کدوم گوری هستی یه دستمال بیار شلوار آقارو پاک کن. آقا ببخشید این دختر ما هول شده.

همچنان خودش را می تکان و با همان اخم جواب داد:

– گفتم که اشکالی نداره.

خنده در دهانم خشکید. نگاهی به خودم انداختم و ناراحت لب زدم: وای حالا با این لباسا چطور برم جلوشون؟ دلهوره پیدا کردم دوباره جیغ زن عمو بلند شد:

– پس کجایی دختر؟

برای اینکه بیشتر با لحن بدش به من توحین نکند. دستمال تمیزی برداشتم و به سمت پذیرایی رفتم. با صدای لرزان سلام کردم، دستمال را به سمتش گرفتم و با صدای ضعیفی گفتم:

– بفرماید آقا تمیزه.

همین طور که شلوار اتو کشیده اش را می تکاند دستمال را گرفت .

– ممنون خانوم.

یه لحظه سرشو بلند کرد. نگاهش به نگاهم گره خورد... سریع خودش را جمع و جور کرد و دستمال را به شلوارش کشید .

بدون اینکه جوابش را بدهم سریع به آشپزخانه برگشتم. اگه بیشتر می ماندم حکم اعدام را زن عمو صادر کرده بود. ساغر بعد از خرابکاریش سربه زیر کنار زن عمو نشست.

عمو با شرمساری و رنگ پریده گفتم:

– ببخشید آقای رئیس شرمنده شدیم دختر ما حواس پرتی کرد.

رئیس با همان لحن جدیش نشست و جواب داد:

– خواهش میکنم مسئله ای نیست. گاهی پیش میاد.

قلبم تپش گرفته بود و دستانم می لرزید: وای چه نگاهی داشت! اوه اوه چه اخمی؛ بی چاره ساغر که می خواد زنش بشه.

صدای مرد مسن به گوش رسید.

– آقای کریمی شما دو تا دختر دارید؟

– نه آقا ایشون دختر برادر خدا بیمارزمه که چند سال پیش تو تصادف عمرشونو دادن به شما.

مرد ابروانی بالا داد:

– آهان یادمه؛ خدا بیمارز مرد شریفی بودند. از بهتری کارگرای شرکت بودند.

لحظه ای دلم سمت پدر و مادرم پر کشید...اشک راه خودش را پیدا کرد. نفهمیدم چی شد. صدای خدا حافظیشان را شنیدم. بعد از رفتنشان بیرون رفتم. لبخندی که رو لب ساغر دیدم. خبر از پیروزیش میداد...زن عمو با اخم به سمت ساغر رفت و محکم به سرش کوبید و داد زد:

– خاک توسرت دختره ی بی لیاقت؛ می مردی درست پذیرایی کنی؟ گند زدی رفت. با کاری که کردی فکر نمی کنم دیگه برگرده.

ساغر که قند در دلش آب می شد. خودش را مظلوم نشان داد؛ گفت:

– مامان باور کن از عمد نبود. یهوایی شد.

عمو آهی کشید و سرشو تکان داد.

– بیچاره شدم حتما فردا اخراجم میکنن. آخه چی بهت بگم دختر؟ چرا اینقدر حواس پرتی؟

ناراحت از جایش بر خواست و به سمت اتاقش رفت. عمو در هر شرایطی صبور بود. زن عمو در حالی که به سمت اتاقشان می رفت چشم غره ای نثار ساغر کرد. آن شب ساغر راحت خوابید. کاملاً مشخص بود که دیگر بر نمی گردند.

صبح زود بعد از خواند نماز، صبحانه را آماده کردم. ساغر و علی هم برای خوردن صبحانه بیدار شدند. زن عمو هیچ وقت صبحانه آماده نمی کرد. از وقتی به خانه ی عمو رفته بودم. تمام کارها را به گردنم انداخته بود. البته بیشتر وقت ها ساغر کمک حالم بود.

عمو ناراحت زیر چشمی ساغر را دید می زد. آهی کشید و گفت:

– آقای امینی همون آقای پیری که دیشب با آقای رئیس آمده بود وکیل و مشاور خانوادگی

اوناست وقتی میرفت گفت: چرا خواست به دختر سربه هوات نبود؟

سرش را با تاسف تکان داد؛ آهی کشید.

– خدا به دادمون برسه رئیس خیلی جدیه.

از سر میز بلند شد و راهی سر کارش شد. من و ساغر به هم نگاه کردیم همزمان سر تکان دادیم. بعد از آماده کردن علی همه از خانه بیرون زدیم. اول علی را رساندیم. بعد از ساغر جدا شدم. هر کدام به سمت مدرسه رفتیم. هر چقدر در خانه مظلوم بودم. بیرون و در مدرسه پر سر و صدا بودم. بعضی روزها تا عصر کلاس داشتیم. بیشتر معلمین از دستم می نالیدند.

چند روز از ماجرای خواستگاری گذشت... خوشبختانه عمو اخراج نشد. آقای امینی گفته بود جریان خواستگاری منطقی شده. این وسط زن عمو جلز و ولز می کرد و مدام غرمی زد.

از مدرسه خارج شدیم طبق معمول با شوخی و بازی گوشی راه افتادیم.

سارا باز هم ناراحت و لرزان نالید: ای خدا با از این مزاحما پیداشون شد.

با شیطننت گفتم: عاشق سینه چاکته یه بله بگو خلاص کن مارو.

مشتی به بازویم زد و با دلخوری گفت: کوفت؛ کی از این خوشش می یاد آخه؟

ابروهایم را در هم کشیدم و با عصبانیت گفتم:

– مثل اینکه باز تنش می خواره بچه پرو؟! این دفعه حالشو جا میارم که دیگه سر راه ما سبز نشه.

باترس دستم را کشید و حرکت کرد. هر چقدر من سر به هوا بودم او ترسو بود.

– وای تورو خدا بیا زود بریم تا بهمون نرسیدن.

هنوز حرفش تمام نشده بود که سر راهمان سبز شدند. دست به کمر ایستاد و با خنده گفت:

– به به سلام خانومای زیبا افتخار نمی دین بالاخره؟

سارا با عصبانیت غرید

– برو گمشو چند بار بگیرم مزاحم نشو... دست از سرمون بردار.

پسرک پرو شد و با لبخند چندانش آوری جلو آمد. رخ به رخ سارا شد.

– عشقم من عاشقتم چرا ok نمیدی؟

دندان هایم را به هم ساییدم و گفتم: نه فایده نداره باید حسابی ادبش کنم. می خواست دست سارا را بگیرد. با یک حرکت جلوییش ایستادم. پایم را بلند کردم و به شدت کنار گردنش کوبیدم. نقش زمین شد. از اینکه تکواندوکار بودم و می تونستم ادبش کنم راضی بودم. با اخم و عصبانیت گفتم:

– مگه نگفتم مزاحم نشو پس ه ی احمق؟

خون کنار لبشو پاک کرد با خشم بلند شد و مه سمتش خیز برداشت. دوستش هم فقط شاخ و شانه می کشید. درگیری بالا گرفت. اون می زد من میزد. نامرد انگار نه انگار من دختر بودم. خدایی دردم می گرفت.

بلاخره پیروز شدم. نقش بر زمین شد. دوستش جلو آمد. آماده بودم او را هم نقش زمین کنم. متوجه شدم کسی از پشت یقه اش را گرفت و پرتش کرد. از دیدن شخص روبرویم. کپ کردم. وای خدایا این اینجا چکار می کنه؟ سرجایم میخ کوب شده بودم. چند مشت ولقد نثارشان کرد و با خشم گفت:

– چرا مزاحم میشی؟ اگه یدفعه دیگه سر راهشون سبز بشید نابودتون میکنم. فهمیدین؟ برید گم شید.

با سر جواب دادند. باهم پا به فرار گذاشتن... از ترس سریع مغنه امو درست کردم و صاف استادم. وای چه اخمی داشت. ترس سراسر وجودم را در بر گرفت. بدنم به لرزه افتاد. به سختی آب دهانم را قورت دادم. با اخم روبرویم ایستاد. با لحن محکم و جدی گفت:

– خانوم کریمی...می رسونمتون..

وای خدا قلبم ریخت...کیفم را روی شانه ام مرتب کردم. سرم را به زیر انداختم با صدای لرزانی گفتم:

– ممنون خودم می رم مزاحم شما نمیشم.

با صدای بلندتر گفت :

– حرف نباشه راه بی افتید

چنان با تحکم غرید که حس کردم قلب در دهانم می تپد. با خودم گفتم: اگه نرم حتما به عمو میگه، سارا با تعجب آستینم را گرفت و گفت:

– آیدا این دیگه کیه؟

جواب ندادم با دست اشاره دادم ساکت باشه. مثل جوجه دنبالش به راه افتادم. به سمت ماشینش رفت. در جلو را باز کرد. با دیدن ماشینش دهانم باز و خشکم زد. باهمان لحن عصبانی گفت:

– سوار شو چرا خشکت زده.

زیر لب غر زدم: ای مرض و سوار شو.

آب گلویم را به سختی قورت دادم. با هزار ترسو لرز سوار شدم. بوی عطرش آدم را دیوانه و مست می کرد. کمی جابجا شدم و از صندلی راحت ماشین کمال لذت را بردم. متوجه سنگینی نگاهش شدم. جرات اینکه سرم را بالا بگیرم نداشتم. همان طور که دسته ی کیف کهنه ام را محکم گرفته بودم؛ از کنار چشم نگاهش کردم ماشین را روشن کرد و راه افتاد. سکوت فضای ماشین را پر کرده بود. خودم را کاملاً جمع کرده بودم. همچنان زیر چشمی دیدش می زدم. شلوار جین سورمه ای با کت اسپرت کبریتی پوشیده بود. لباسش را نمی دیدم. سکوت را شکست.

– در شان یک دختر خانم نیست مثل لاتای توی خیابون با مردم کتک کاری کنه. اونم با یک پسر که مشخص بود ادب درست و حسابی نداشت.

در خیالم با خودم غر زدم. این چی گفت: الان به من میگه لات؟ شیطونه می گه با جفت پا برم تو دهنش. ولی پای حرف که پیش آمد دهانم قفل شد.

– خ...خب مدام مزاحم شدن چکار کنم؟ باید ادب می شدن.

دنده را عوض کرد:

– ولی کار شما درست نبود. یک لحظه فکر نکردی اونا مردن ممکنه بلایی سرتون بیارن باید این موضوع رو به عموتون می گفتم.

ملتمسانه گفتم:

– میشه به عموم چیزی نگید؟ باور کنید همیشه مزاحم میشن نمی خوام فکر کنن ازشون ترسیدیم.

– نگران نباش چیزی نمی گم ولی شما هم از این به بعد به رفتارشون بی توجه باش.

جوابی ندادم. زیر چشمی نگاهش بین من و جاده ی پیش رویش بود. نزدیک خانه شدیم. با عجله گفتم:

– ممنون همینجا پیاده میشم.

با تعجب نگام کرد.

– می رسونمتون در خونه.

هول شدم با التماس گفتم:

– نه تورو خدا اگه زن عموم ببينه بی چارم می کنه .نه اصلامنو می کشه.

نیش خندی زد

– هه...ازش می ترسی؟

با سر به علامت بله جواب دادم بعد گفتم :

– خواهش می کنم به عمو چیزی نگید اگه زن عمو بفهمه کارم ساختس.

ماشین را کنار خیابان پارک کرد. با خنده که بی شباهت به پوز خند نبود گفت :

– توکه اینقدر می ترسی چرا تو خیابان دعوا می کنی؟

یگه داشت پرو می شد. باصدای بلند گفتم:

– گفتم که مدام مزاحم میشن. اصلا خوب کردم...اگه بازم بیان دوباره باهاشون درگیر میشم.

ابروهای خوش فرمش را در هم گره کرد. طرز نگاهش جوری بود که نزدیک بود سخته کنم. با لحن تند و عصبی گفت:

– اگر یک بار دیگه از این کارا بکنی خودم حالتو جا میارم حالا برو پایین .

داد زدم :اصلا به شما چه ربطی داره که دخالت می کنید؟

خدای من با اخمش نزدیک بود جانم را بگیرد.

– جواب داد به زودی می فهمی؛ تو به تربیت درست و حسابی نیاز داری.

از ماشین پیاده شدم گفتم :

– برو گمشوگنده تر از توام نتونسته.

در ماشین مدل بالایش را محکم کوبیدم. با سرعت باد دویدم. با حرص گفتم:

پسره پرو فکر کرده حالا که آمده خواستگاری دختر عموی ما خیال برش داشته. چه زود پسر خاله شده!

ولی خداییش خیلی ازش ترسیم اگه چیزی به عمو بگه چی؟ مدام با خودم درگیری ذهنی داشتم. دو روز از آن ماجرا گذشت. در جواب دوستان فضول کنجکاوم گفتم: از آشناهی دوربود و مرا بین مسیر رساند. سربه زیر راه میرفتم می ترسیدم دوباره مثل عجل معلق پیدایش شود.

بعد از صرف شام من و ساغر مشغول شستن ظرف ها شدیم. می خواستم برای مطالعه درس به اتاقم بروم که عمو صدایم زد:

– آیدا جان دخترم بیا کارت دارم.

وای دلم هوری ریخت دستام یخ کرد. مطمئن بودم به عمو گفته: وای آیدا گاوت دو قولو زاید! مگه نگفت حرفی نمی زنه؟ با ترس جلو رفتم.

– بله عمو جان کاری دارید؟

بادستش کنارشو نشون داد.

– بیا دخترم بشین اینجا.

آب دهنمو به زور قورت دادم. رفتم کنارش نشستم. بعد از کمی سکوت گفت:

– دخترم راستش امروز آقای امینی گفتن:دوباره می خوان بیان خواستگاری.

هنوز حرف عمو تمام نشده بودکه زن عمو با خوشحالی گفت:

– خدارو شکر می دونستم به این راحتی دست از دختر من نمی کشن.

عمو با خونسردی جواب داد: نه زن صبر کن حرفم تمام بشه. این دفعه برای آیدا قراره بیان خواستگاری.

زن عمو با چشمای گشاد شد و با جیغ گفت :

– چی؟! اونا این ورپریدرو از کجادیدن.

من که شوکه شده بودم بادهانی باز خیره به عموماندم. با خودم گفتم: چطور ممکنه با اون وضع توی خیابون؛ با اون لباسهای کهنه و رنگ پریده؛ با اون دعوایی که باهاش کردم. چطور ممکنه؟ نکنه راستی راستی می خواد ادبم کنه؟ نه

نمی خوام اون خیلی از من بزرگتره. چنان غر افکارم بودم که غر زدن زن عمو را نمی شنیدم. فکرم بد جوری درگیر بود. باصدای عمو که سر زن عمو داد زد به خودم آمدم:

– ساکت شو زن بذار حرفم و بزنم. آقای امینی گفته اگه این دفعه جواب رد بشنوه اخراجم میکنه...چه غلطی کردم گفتم دختر دارم.

باشنیدن این حرف بدنم بی حس شد. یعنی آیدا بیچاره شدی. رسما جوان مرگ شدی و رفت. یعنی راه فراری نداری. زن عمو که فهمید تهدیدها واقعی است. سکوت کرد.

عمو منتظر به من نگاه کرد.

– دخترم شغل و آینده ی ما به جواب تو بستگی داره جوابت چیه؟ تورو خدا مثل ساغر نکن؛ ساغر به ما فکر نکرد. اگه اینبار هم حرفشون زمین بمونه به خاک سیاه می شینم. بیاو جواب پدری که در حقش کردم بده. پسره اینقد وضعش خوبه که نگو؛ خوش تیپ؛ با شخصیت مسافرت های خارج از کشور؛ خلاصه همه چی تمومه. از شروع حرف هایش ساز گریه بنا کردم.

– آخه عمو من هفده سالمه؛ می دونید چقدر تفاوت سنی داریم؟ درسم چی میشه؟

هنوز حرفم تمام نشده بود زن عمو از جایش بلند شد. دست به کمر ایستاد .

– خفه شو دختره ی پرو کم برات زحمت کشیدیم؟ کم لقمه ی دهن بچه هامو کردم تو حلقه؟ حالا می خوای نون مونو ببری؟

فقط گریه کردم در دلم گفتم چه زحمتی؟ چه لقمه ای؟ همش رنج پدرم و خوردم. خودمم مثل کلفت برات کار کردم. بدون حرف از جایم بلند شدم. به اتاق پناه بردم.

ساغر که پشت در اتاق گوش وایستاده بود. کنار دیوار ایستاد و با ناراحتی به اشک ریختن من نگاه کرد. گوشه ای نشستیم. زانو هامو بغل کردم. به حال بی کسی خودم گریستم. صدای زن عمو شنیدم.

– خوب حالا کی میان ؟

– فردا شب. آقای امینی گفته: تو این هفته آزمایش و خرید و انجام میدن و پنجشنبه عقد میکنند. بعد از عقدم که آیدارو باخودش می بیره.

با شنیدن این حرف رسماً مُردم. یعنی عرض یه هفته باید با دنیای دخترانه ام خداحافظی کنم؟ ساغر کنارم نشست دستای ظریف و سردم را گرفت. آرام گفت:

– گریه نکن همه چی درست میشه.

باهق حق گفتم:

– هیچی درست نمی شه نشنیدی که قرار مداراشونم گذاشتن؟ چرا کسی به من اهمیت نمیده مگه من ادم نیستم؟

دلدارای های ساغر تاثیری نداشت. تا صبح گریه کردم از پدر و مادر نداشته ام کمک خواستم. ولی فایده نداشت. وقتی فکر می کردم باید زن کسی شوم که او متنفر و بیزار بودم؛ دیوانه می شدم. کلی در دل نفرینش کردم:

الهی گور به گور بشی الهی فردا از خواب بیدار نشی غول بیابونی. این همه دختر آمدی سراغ من بیچاره. با این سنت خجالت نمی کشه؟ یه وقت زیادیت نکنه! وای چقدر ازش می ترسم.

طوری حرف می زدم و نفرینش می کردم. گویا روبرویم ایستاده! چه آرزوهایی داشتم. با بی حالی از جایم بلند شدم. رفتم وضو گرفتم برای نماز صبح آماده شدم. درآینه دستشویی چشمان سرخم را دیدم. از روی گریه چشمان طوسیم به سختی باز می شد. لب و دماغم هم ورم داشت. آب خنک به صورتم زدم و برای نماز خواندن آماده شدم.

به دستور عمو مدرسه نرفتم. مجبور بودم جیغ جیغ های زن عموم را تحمل کنم. بلاخره شب از راه رسید و آقایون وارد شدند. دلم مثل سیرو سرکه می جوشید. از کنار پرده دیدش زدم. کت و شلوار مشکی پیراهن یاسی کمرنگ. ای خدا با این اخمش چکار کنم؟ سرم را بادستان لرزانم گرفتم. زن عمو صدایم زد.

– آیدا دخترم چایی و بیار عزیزم.

– هه دخترم؟ عزیزم؟ چه چایپلوس! خدا منو بکشه از دست همتون راحتم کنه. آیدا و مرض. هرکه ندونه فکر می کنه همیشه اینجوری بامن بدبخت حرف می زنه.

گloom از شدت ترس خشک شده بود. سینی چایی را با دستانی لرزان گرفتم. خدایا به امید تو.

وارد پذیرایی کوچک خانه شدم. با صدای آرامی سلام دادم.

سینی را جلو بردم به آقای امینی تعارف کردم. با لبخند چایی را برداشت.

– ممنون دخترم.

باصدیی که به زور از گلویم بیرون می آمد گفتم:

– خواهش میکنم نوش جان.

سینی را جلوی آقای داماد گرفتم. با ابرو های در هم گره شده بدون اینکه به من نگاه کنه گفت:

– ممنون میل ندار.

ای به درک مرد تیکه عوضی اینارو تودلم گفتم البته.

بعد از تعارف به عمو و زن عمو با اشاره ی زن عمو کنارش نشستیم. دست هامو در هم گره کردم تا از لرزش دستم کم کنم. به گل قالی قرمز رنگ چشم دوختم. آقای امینی به حرف آمد و با خوش رویی گفت:

– آقای کریمی برادر زادتون چقد ر شبیه پدر خدا بیامرزشه! حتی مثل اون قد بلنده. خدا رحمتش کنه.

عمو سرش را به زیر انداخت و آهی کشید.

– خدا رفتگان شما رو هم بیامرزه؛ بله درسته آیدا شبیه اون خدا بیامرزه.

آقای امینی سر جایش جابجا شد و دکمه ی کت نوک مدادیش را باز کرد.

– خوب بریم سر اصل مطلب.

بدنم به لرزه افتاد. حس کردم گوش هایم نمی شنود. گلویم می سوزد. نفهمیدم چه شد. که صدای دست زدن زن عمو مرا به دنیای جدیدم آورد.

آقای امینی با خونسردی و اندکی لبخند گفت:

– خوب فردا آزمایش و پنجشنبه به امید خدا عقد و عروسی.

باز به عالم هیروت رفتیم. آرنج زن عمو به کمرم خورد. نا خداگاه بلند گفتم :

– آی زن عمو؟

ضایع شده بودم. زن عمو با اخم گفت :

– حواست کجاست دختر؟

آقای امینی با لبخند گفت:

دخترم...آقا آیدین می خوان باشما خصوصی صحبت کنند.

جواب دادم.

– آیدین دیگه کیه؟ با من چرا؟

همه خندیدند. حتی آقای برج زهر مار هم خندید. حسابی ضایع کرده بودم. اسم آقا آیدین بود.

زن عمو روبه آقای امینی گفت:

– بله حتما. ببخشید دخترمون غافلگیر شد. بفرماید داخل اتاق.

سرش را کنار گوشم کشید و با صدای آرامی گفت:

– برید اتاق ما حواست باشه خراب نکنی که از خونه پرت می کنم بیرون.

سری تکان دادم به سختی از جایم بلند شدم و به طرف اتاق رفتم . چیزی نمانده بود که قلبم از سینه فرار کند. ترس

عجیبی از او داشتم. از جایش بر خواست و دنبالم آمد. آشکارا می لرزید. مانده بودم چکار کنم؟ وارد اتاق که شدیم.

سرپا وسط اتاق ایستادم. نگاهی به اطراف کرد. کمی جلو رفت؛ لبه تخت نشست. سربه زیر انداختم و با انگشتان

دستم بازی کردم. با صدا کلفت مردانش گفت:

– نمی شینی؟

سرمو بلند کردم آرام رفتم کنار دیوار روی زمین نشستم. پوز خندی زد.

– چرا می لرزی؟ بیرون خونه که شیر بودی چی شده که تو خونه موشی؟

جوابی نداشتم. یعنی بمیری آیدا که لال شدی. از جایش بلند شد و روبرویم روی زمین نشست. دلم هوری ریخت. از ترس خودم را جمع کردم.

– چیه توکه اونروز شصت متر زبان داشتی؟ نترس کاریت ندارم.

خیلی جدی شروع به حرف زدن کرد..

– ببین من به اصرار خانواده ام دارم ازدواج میکنم. قبلا یک بار ازدواج کردم ولی جدا شدم.

مغزم سوت کشید. یعنی من زن دومش می شدم؟! ادامه داد .

– با درس خوندنت مشکلی ندارم. حتی می تونی بری دانشگاه وهر چقدر بخوای برات هزینه می کنم. هیچی برات کم نمی دارم قول می دم.

دستی بین موهای خرمایش کشید و خیره به من ادامه داد.

– فقط... فقط از من توقع زیادی نداشته باش که مثل یک شوهر واقعی باشم. دیگه حرفی نیست فردا آماده باش میام دنبالت باری آزمایش بریم.

بلند شد و از اتاق بیرون رفت. مرا با یک دنیا سوال رها کرد. قبلا زن داشته ؟ چرا جدا شده؟ شانه ای بالا انداختم و گفتم: اینکه تمام آرزوهای منو بر آورده می کنه! دیگه چه انتظاری می تونم ازش داشته باشم؟!

چرا نداشت منم حرفمو بزنم مگه من آدم نیستم... نه پدری نه مادری... اینم از شوهر کردنم... حالا خوبه گفت:می تونم درس بخونم..

اونشبم تا صبح نخوابیدم ..به یه ازدواج اجباری به بی کسی به مردی که نمی دونم چرا اندازه ی زن عموزش می ترسیدم وای اگه دست بزن داشته باشه چی؟خدایا تو پناه بی کسیهام هستی کمکم کن...

صبح با چشمای پف کرد آماده شدن ساغرو تماشا کردم برای یه لحظه حسرتشو خوردم ساغر متوجه نگاه غمگینم شد.از شدت بغض لبام تکان می خورد خیلی سعی کردم که اشک نریزم .جلوآمد دستامو گرفت وبا ناراحتی گفت :

– آیدا من نمی خواستم این جوری بشه.. چه می دونستم میاد سراغ تو ولی پسر بدی نیست همه چی داره به این فکر کن که می تونه خوشبخت کنه. من اگه عاشق محمد نبودم هیچ وقت ردش نمی کردم

بابغض تلخ لبخندی زدم ...

– اینارو برای دلداری من میگی می دونم... ولی تو نگران من نباش قسمت منم این بود ه..

نمی خواستم احساس عذاب وجدان داشته باشه بالبخندی که به زور رو لبم نشست بغلش کردم وگفتم:

– از دست تو ناراحت نیستم پس با خیال راحت به عشقت فکر کن ..

همو محکم بغل کردیم وبعد از اتاق بیرون رفتیم...زن عمو با اخم گفت :

– تو صبحانه نخور باید آزمایش بدی برو زود آماده شو...

بدون حرف رفتم آماده شم ..یه دستمو گذاشتم جلوی دهنم....حالا چی بپوش منکه مانتو درست حسابی ندارم...به ناچار لباسای مدرسه ام وپوشیدم تو آینه نگاهی به خودم انداختمچقدر ساده بودمتیپ ولباسهای من کجا تیپ آیدین کجا ...هنوز چشمام پف داشت از دیرو چیزی نخورده بودم لبام سفید شده بود کمی دلم ضعف می رفت....با صدای زنگ در هوری دلم ریخت.....زن عمو صدام زد ..

– آیدا زود باش آقا آیدین آمد دم در ه

هه آیدینآیدین و آیدا چقدر اسمامون بهم میاد ..با خودم گفتم آیدابرات چه فرقی می کنه کجا باشی توکه اینجام خوشبخت نیستی پس برو

زن عمو چادرشو سر کرد وقبل از من زد بیرون منم سربه زیر دنبالش پامو که تو حیاط گذاشتم از شدت سرما به خودم لرزیدم دی ماه بود هوا سرد چون لباس گرم نداشتم سردم شد حیاط کوچیک و طی کردم واز در زدم بیرون وایای.....چه ماشینیعمو گفته بود هر دفعه با یه ماشین میاد شرکتماشینت تو حلقم.....عاشق بنزمبه خدا اونم از این جدیداش....به خودم آمدم دوباره ترس ...دلهوره....خجالت سراغم آمد ..از ماشین پیاده شد ..

– سلام سوارشید دیر میشه...

با نگاه کوتاهی سلام کردم ..زن عمو هم سلام احوال پرسى کردو گفت:

آره دیر میشه بریم دیگه ..

آیدین باخم گفت:

– مگه قراره شمام بیاید؟

زن عموچادرشو جمع کرد وگفت:

– آره خوب

اخمی کردوگفت :

– لازم نیست شما بیاید کار ما طول می کشه خدا حافظ...

اینقدر محکم حرفشو زد که زن عمو جرات حرف زدن نداشت..و آرام به طرف در خونه رفت ..تو دلم قند آب شد
بلاخره یکی پیدا شد روشو کم کنه ...سوار نمی شید؟

با صدای آیدین سرمو بلند کردم ..در جلو باز کرده بود سوار شدم .هوای گرم ماشین سرمای تنمو از بین برد کمر بندشو
بست ...بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

– کمر بند تو ببند ...

بدون حرف کمر بندو بستم..خودمو جمع کردم چسبیدم به شیشه....با این همه ترسم چطور می تونم زن این غول
بشم .نگا چه حیکلی داره.....خدایی ازش میترسم....

موسیقی ملایمی گوشمو نوازش داد سرمو تکه ی دادم نفهمیدم چیشد که خوابم برددستی رو شونه هام نشست
.....

ص ص

– آیداآیدا خانومنمی خوای پا شی...

با ترس چشمامو باز کردم ..دستامو برددم جلوی صورتم

– چیه نترس کارید ندارم که...رسیدیم بیا پایین ...

به اطر اف نگاه کردم جلوی محضر بودیم پیاده شدم بارون شدیدی می بارید برای اینکه خیس نشم سریع رفتم تو
...بعد از محضر رفتیم آزمایشگاه..تمام مدت ساکت بودیمفقط آقا نیم نگاهی به من می کردآزمایشگاه خیلی

شلوغ بود ...همه ی صندلی پر بودن به نا چار سرپا ایستادیم تا نوبتمون بشهنگاهم به اطراف چرخید چه زوجهای خوشحالی من بی چارو باشبا صداش خودمو جمع کردم

– اینقد مردمو دید زن زشته...

سرمو انداختم پایینای بمیری آیدا باز ضایع کردی.....تاوقتی که صدامون کردن سرم پایین بود ..با شنیدن اسمم مردم وای من از آمپول می ترسم.....آیدین چند قدم جلو رفت ولی من سر جام میخ کوب شده بودم...برگشت طرفم...آرام گفت :

– چرا نمیای ؟

– من....من...از آمپول می ترسم....

صاف توچشام نگاه کرد ...با لبای بسته لبخندزد دستامو گرفت .وای چه دست داغی داره دستای ظریفم تودستای مردونش گم شد...باهم رفتیم اتاق نمونه گیری که دوتا صندلی توش بود که زوجها باهم داخل می شدن...آیدین خیلی ریلکس پالتوشو درآورد دستشو زد بالا ونشست .نمونشو گرفتن .خانومی که خون می گرفت گفت :

– آیدا کریمی شمائید ؟

باترس جواب دادم

– بله...

– پس بشین عزیزم.

مثل ماست ایستاده بودم ...آیدین با اشاره چشم خواست که بشینم ...محاله نمی شینم

وقتی دید حرکتی نمی کنم از جاش بلند شدروبه خانومه گفت:

– ببخشید ترسیده اجازه بدید حالا آماده میشه

روبروم ایستاد چشماشو تو صورتم چرخوند آرام گفت:

– بشین کاری نداره که.

بی اختیار گفتم:

– نه من...من میترسم...

اخمی کرد بدون توجه به من آستینمو بالا زد .

– بشین ترس نداره که نگاه همه خون دادن ..کسیم چیزیش نشد ...

به ناچار نشستم .سرمو کج کردم که چیزی نبینم...سرنگ که رفت تو دستم صدام بلند شد

–آآآخ..

خانومه خنده ای کرد .

– چه عروس نازنازیی ..شب عروسیت چکار می کنی ؟

دیر منظورشو گرفتم ...از خجالت سرمو پایین انداختم .از جام بلند شدم .آیدین خیره به من شد .

– دیدی ترس نداشت .با تشکر آیدین از اتاق نمونه گیری زدیم بیرون...بالینکه خون زیادی ازم نگرفته بودن چو چند روز چیزی نخورده بودم سرم گیج رفت ..وای خدا چه حالم بد شد ...چند بار چشمامو بازو بسته کردم ولی نه دیدم داره تار میشه دنبال آیدین راه افتادم روی پله های آزمایشگاه ایستادم ...وای دیگه نمی تونم ...آیدین متوجه حالم شد ...آمد کنارم .

آیدا ...چته؟حالت خوب نیست ...

بایه دست پیشونیمو گرفتم.

– خو...خوبم ...نه

به حالت گریه گفتم :

– نه ...سرم گیج میره ...

سرشو چند بار تکان داد .

– باشه بیاتو ماشین فشارت افتاده باید یه چیزی بخوری

دستشو دور شونه ها م حلقه کرد .بدن یخم با حرارت تنش گرم شد .بوی عطرش مستم کرد .به کمکش سوار شدم .سرمو به پشتی صندلی تکیه داد .

– کمی استراحت کن زود برمی گردم ...

از کنار شیشه به زوجهای جوانی که باخنده از آزمایشگاه بیرون می آمدن نگاه کردم باچه حسرتی به ماشین آیدین خیره میشن ..ولی من چی بااینکه تو چنین ماشینی نشستم

هیچ دل خوشی ندارم هیچ حسی ندارم ...چرا یه حسی دارم اونم ترسه این مرد اینقد جدی و اخمو که جرات نمی کنم نگاهش کنم..چشمای بستمو باشنیدن صدای در باز کردم .آیدین سوار شد از تو کیسه پراز خوراکی آبمیوه وکیکی در آورد باز کرد گرفت طرفم

– بیابخور تا حالت بهتر بشه

بااینکه دلم ضعف میرفت بابغض گفتم:

ممنون میل ندارم ..

باز اخمو شد ..

دختر عجب پرویی هستی داری میمیری میگی میل ندارم .بگیر بخور خیلی کار داریم باید زود سر حال شی ..

از حرفش ناراحت شدم اینم از راه نرسیده به من دستور می ده هر کاری کردم نتونستم جلوی بغضی که داشت گلوم وفشارمی داد بگیرم باگریه گفتم.

– من پرو نیستم ...اگه فکر می کنی پروم چرا ولم نمی کنی چرا همتون به من گیر میدین سرم غر میزنید ...چون یتیمم؟ اون از عموم که به خواطر اینکه اخراج نشه منو وادار به ازدواج کرده ...اون از زن عموم که مثل یه خدمت کار با من رفتار می کنه حتی حقوق بابامو به من نمی ده تازه به من میگه نون خور اضافی ...اصلا ...اصلا می رم گم می شم ...دیگم خونه ی ... هه...هه..عمو نمی رم توام برو دنبال کس دیگه ..

.تمام مدت فقط با چشمای گشاد شده نگام کرد ...سرم از شدت در داشت می ترکید.درو باز کردم پریدم پایین هنوز چندقدم دور نشده بودم که دستم از پشت کشیده شد .

با دندونای به هم فشردده و صدا محکم گفت:

– داری کجا میری؟ بیا سوار شو

سعی کردم ستامو از تو دستش بکشم بیرون ولی موفق نشدم. حاله ای از اشک دیدمو تار کرده بود. با صدای خش دار گفتم:

– ولم کن میخوام برم ..

– بازومو گرفت به چشمام خیره شد. سرشو به طرفین تکان داد ..

– کجا می خوای بری؟

بازوم درد گرفته بود

– آییی ولم کن بازوم و خرد کردی.

حالم بدتر شده بود ... جلوی چشمم تار شد. بدنم بی حس شدو افتادم تو بغلش ... برای اینکه نقش بر زمین نشم سریع دستشو دو کمرم حلقه کرد .

– آیدا ... چت شد؟ آیدا ...

دستشو برد زیر زانوم مثل پر کاهی منو بلند کرد. گذاشت تو ماشین ... ازاینکه انقدر ضعیف بودم از خودم بدم آمد .. خودشم سوار شد به طرف چرخید. آبمیورو جلوی دهنم گرفت با لحن آرام تری گفت:

– آیدا ... یزره بخور ببین حالت بدشد... لج نکن...

برای اینکه حالم بهتر بشه خوردم بعد کمی کیک خوردم. کمی حالم بهتر شد .

آب میوه ی خودشم خورد... به من نگاه کرد با صدای آرام گفت:

– بهتر شدی؟

– اهم...

– ببین می دونم دلت خیلی گرفته از من از عموت از زن عموت ولی دلیل

نمیشه بزازی بری اصلا جایی داری که بری ؟

حرفی برای گفتن نداشتم دستمال کاغذی داد دستم اشکامو پاک کردم .

– خانوم کوچولو اجازه.... حرکت کنم ..؟

از تعجب ابرو هام رفت بالا ... با سر جواب دادم .

– اهم....

دستیو خوابوندو راه افتاد . نمی دونستم کجا میره ... از طرفیم دوست نداشتم بپرسم از کنار شیشه به بیرون خیره شدم . باران به برف تبدیل شده بود و آرام روی زمین می نشست خوبه که تو ماشین گرمه وگرنه از سرما یخ می زدم . واو انگار اینجا بالای شهره چه مغازه هایی چه خونه های بزرگی بعد از مدتی گوشی شو برداشت شماره گرفت .

– سلامداداش ...ای خوبیم نه بیرونم ...مغازه ای؟ ...خوبه دارم میام اونجا...فعلا...

ماشینو کنار پاساژ بزرگی پارک کرد .

– پیاده شو..

پیاده شدن همانو از سرما لرزیدن همان متوجه لرزشم شد

– چرا پالتو نپوشیدی ؟

بااخم نکاش کردم ...

– چون ندارم ...

ص ص

قبل از اون براه افتادم... کمی ایستاد بعد با قدمهای بلند بهم رسید ...

وارد پاساژ بزرگی شدیم چند طبقه داشت... از پله برقی بالا رفتیم ...عجب مغازه هایی چه لباسایی وای چه پالتویی باید خیلی توش گرم باشه . همین جوری اطرافو دیدمیزد . که جلوی مغازه ی بزرگی ایستاد سرشو به طرف من چرخاند

– بیا تو

مثل بچه ای که دنبال باباش راه میره دنبالش رفتم تو..واای اینجا کجاست .یه مغازه ی بزرگ...که خودش یه پاساژ بود ..آقای خوش پوشی جلو آمد

– به به آقای مهندس گل ...چه عجب یادی از ما کردی دادش..

– سلام آقای دکتر صبح بخیر..

هه..چه خودشون تحویل می گیرند آقای دکتر...آقای مهندس ..آخه این بچه مایه دارا درس می خونن؟.

– سلام ...جانم چیزی لازم داری ؟ در خدمتم.

با نگاهی که به من کرد از آیدین خواست معرفییم کنه .

– آیدا خانوم هستن در بارش بهت گفته بودم.لطفا یکی از فروشنده های خوبتو صدا کن لباس ،کفش ،کیف پالتو ،یا هر چیزی که یه خانوم نیاز داره بیاره

چند قدم جلو آمد ..با لبخند زیبایی گفت:

– سلام خانوم خوش آمدید .

سرمو پایین انداختم با صدای آرام سلام دادم

چهره ی مهربانی داشت چشم وابروی مشکی بینی متناسب با صورتش لب نازک قدبلند وهیکل ورزشکاری کمی از آیدین کوتاه تر بود .سرش و چرخوند

– خانوم عزیزی تشریف بیارید .

دختر ریزه میزه ای جلو آمد

– بله در خدمتم.

محسن رو به آیدین گفت :

– ایشون کمکتون می کنن ..هرچی که لازم دارید براتون میارن .

دختره با تحقیر نگاهشو به من دوخت .با ناز گفت :

– برای ایشون لباس میخواید ..

از لحن حرف زدنش خوشم نیامد دلم نمی خواست کسی تحقیرم کنه...از مغازه زدم بیرون قبل از اینکه اشکام بریزه
دستم به چشمم کشیدم ..چقدر این روزا دل نازک شدم ..آیدین خودشو ب من رسون

– آیدا صبر کن ببینم کجااااا؟

نگاه غمگینمو بهش دوختم

– مگه من گدام که آوردی برام لباس بخری ؟ اصلا مگه من از شما خواستم ؟دیدي دختره یه جوری نگام کرد که
انگارمرض واگیردار دارم ...

دستی به موهای خرمایی رنگش کشید نفسش وبا فوت بیرون داد .با اخم گفت:

– کی گفته:تو گدایی مگه تو عروس نیستی ؟ خوب آمدیم خرید عروسی دیگه .اگه با اون خانوم مشکل داری بهش
می گم که بره ..حالا بیا بریم تا آبروم پیش دوستم نرفته ..

محسن بهترین دوست منه عادت نداره کسی و تحقیر کنه.زودباش بیا دیگه نبینم قهر کنی ودر بری ..یاروحرف من
حرف بزنی ..فهمیدی..؟

دوباره ازش ترسیدم بغضمو قورت دادم و دنبالش رفتم داخل مغازه.

آیدین روبه فروشنده کردوگفت :

– لازم نیست شما بیاید خودمون انتخاب می کنیم .

فروشنده که بهش برخوردپشت چشمی نازک کرد از ما دور شد ..

محسن لبخندی تحویلیم داد..وگفت:

– اینجا مطلق به آیدینه پس غریبی نکنید و راحت باشید.

– ممنون

سری تکان دادم و بین راهروهای پراز لباس قدم برداشتم آیدینم با فاصله یک قدم پشت سرم می آمد .. سالهاست که برای خرید جایی نرفتم همیشه کهنه ی ساغرو می پوشیدم. سرمو چرخوندم عقب. آیدین سرشو تکان داد یعنی چی می خوام آرام گفتم :

– نمی دونم چی بخرم

– خوب معلومه باید از سر تا پات نو بشه عروسی ها در ضمن نمی خوام کوچک ترین چیزی از خونه ی عموت بیاری پس همه چیز بخر حتی لباس زیر

با این حرفش عرق شرم تو پشتم نشست.

چه پرو خجالتم نمی کشه مردم از خجالت. سرمو پایین انداختم و گفتم :

– آخه پولش زیاد میشه

پوز خندی زد ..

– نگران پولش نباش فقط انتخاب کن

با اینکه گفت همه چیز می تونم بگیرم ولی باز خجالت کشیدم حاج واج به لباسهایی نگاه می کرد که قیمتش خیلی زیاد بود. وقتی تردید من و دید راه افتاد. چند تا مانتو برداشت .. انداخت رودستش بعد به اتاق پرو اشاره کرد.

– برو داخل یکی یکی بیوش بیایرون من ببینم .

چه پرو خودش انتخاب میکنه . مگه من مانکنم میگه بیابینم مثل اینکه من می خوام اینارو بیوشم ها... مرد تیکه ی غول بیابونی ... خدایش هیکلش حرف نداشت .. ولی من از لجم تو دلم مدام فوش نثارش می کردم.. به ناچار رفتم داخل اتاق ..

اولین مانتو ...مانتو صورتی یقه آمریکایی از کمر کمی گشاد می شد ...وای چه ...قشنگه...چقدر بهم می آمد ...کاش
بزاره اینو بیارم ...ولی چندمانتوی دیگه ام دستشه ...پرو می خواد خودش انتخاب کنه ..انگار بچه ی دوسالم...دستی
روی صورتم کشیدم .در اتاقو باز کردم دوستشتم پیشش بود .وای خدا این چرا آمده اینجا ..خیلی عادی گفت:
- بیا بیرون ببینم .

پوفی کردم رفتم بیرون ...کمی براندازم کرد .مانتو زیتونی داد دستم .

- برو اینو بپوش ...

با حرس مانتو گرفتم ...مگه من بچه دوسالماینو بپوش اون بپوش ...بعد از پوشیدن رفتم بیرون ...با دوستش
مشغول خندیدن بود ...ای مردشورتو ببرن چرا برای من نمی خندی

...نگا نگا ...چقدم قشنگ می خنده وای کنار لبش چال میشه ...متوجه من شد خندشو قورت دادو گفت :

- بچرخ ببینم .

چرخیدم

- خوبه برو اینو بپوش ...

بدون حرف گرفتم .یه مانتوی آبی سورمه ای مدل کتی با یقه اینگلیسی برش راسته وای این قشنگه ..محکم زدم
توصورتتم .کدومشو انتخاب کنم .بلاخره پرو مانتوها تمام شد واقانظر مارو نخواست .مانتواز دستم گرفت .روبه دوستش
کرد .

- هر سه شو می بریم ..

محسن با خنده گفت:

- مبارکه به نظر من این خانوم هرچی بپوش بهش میاد .

مانتوها رو گرفت و داد دست یکی از فروشنده ها

واای هر سه تاش یکی فک منو جمع کنه ...خوبه دختره ی ندید بدید .خودتو جمع کن ...زود به خود مسلط
شدم .آیدین کمی جلو آمد سرشو طرفم خم کرد و آرام گفت:

– شماره کمرت چنده ؟

باز رم کردم .

– چه پرو شده .شماره کمرمو می خوای چکا ر ؟شیطونه می گه بزن پودرش کنم.

دوستش پفی زد زیر خنده.دستی به صورتش کشید.پشت کرد به ما.یعنی انقدر حرفم خنده داربود؟

– خوب می خوام شلوار بخریم

– آها ...از اول بگو...

سرمو پایین انداختم با خجالت گفتم :

– راستش نمی دونم .

دهنشو پر باد کرد وبعد داد بیرون

– محسن سائز کمرشو نمی دونه . چند تا شلوار شیک بگو براش بیارن .

– ای به چشم دادش همین الان ..

سرشو چرخوند ..

– خانوم ناصری ..چند تاشلوار با رنگهای مختلف سائز این خانوم بیار ...

شلوارهارو آوردن رفتم داخل اتاق پرو پوشیدم .دیگه بیرون رفتم آیدینم نخواست ببینه .وقتی رفتم بیرون

.باچشمای درشت آبیش خیره شد تو چشمام /

– خوب بودن ؟

– اهم

خلاصه سه تا پالتو شیکم به رنگهای قرمز ،سورمه ای مشکی خریدم روسری وشالم باهاش ست کردم به اصرار آیدین

پالتو قرمز شال هم رنگشبايه شلوار کتان کرمی پوشیدم ولباسهای مدرسمو گذاشتم تویه کیسه ...چقدر تواین پالتو

گمرمه.

یه کفش اسپرت ، یه نیم پوت و یه کفش پاشنه هفت سانت یه کوله ی بزرگ ...

به قسمت لباس زیر رسیدیم حتی نیم نگاهی هم نکرد راه همو کج کردم . که اونطرف نرم صدام کرد .

– آیدا... پیا اینجا ...

از حرس پفی کردمواللای خدایا... کی لباس زیر خواست. سرمو چرخوندم

– هاااا؟؟؟..

ابرواش اول یرید هوا .. بعد به اخم تبدیل شد.

— ها چیه؟ بگو بله ...

محسن از پشت زدروشونش..با خنده گفت:

– خدابه دادت برسه ...من میرم صندوق توام بیا ...بزار خانوم راحت باشه

به آیدین نگاه کردم

– منظورش چی بود..؟

آیدین سری تکان دادو گفت:

هیچی درست می کنم. بیابرو چند دست لباس زیر بگیر ... لباس خوابم یادت نره ...

– واءا. ڊيگه چي يه وقت زياديت نشه...

نزدیکم شدو باخشم بازومو گرفت. با صدای که از لای دندوناش بیرون می آمد گفت:

- خیلی پرویی داری حوصلمو سر می بری ...هر چی می گم فقط بگو چشم ...عادت ندارم کسی حاضر جوابیمو بکنه...

بازومو داشت خورد می کرد ... گریم گرفت. دست آزادمو گذاشتم رودستش با صورت منغض شده گفتم:

- آیییی... خورد شد دردم گرفت...

به چشم‌ام خیره شد و گفت:

– این تازه اولشه... حالابرو کاری که گفتم بکن ..

بازومو ول کرد کمی ماساژش دادم لبامو به هم فشار دادم رفتم چند دست لباس زیر ست برداشتم ...چند تا لباس خواب که نمی پوشیدیش بهتر بود والا...آقارفت کنار دوستش نشست.

بعد از انتخاب باقدمهای آرام رفتم کنارش...درد بازوم هنوز خوب نشده بود ..نمی دونم چرا هرکه به من بدبخت می رسه ترش می کنه اینم از بخت بدمه .شایدیم از یتیمیمه. صورتم داغ شده بود ...با اخم گفتم:

– چی شد ...گرفتی ...؟

سرمو چند بار به طرف پایین تکان دادم.

– چیه زبان شصت متریدو موش خرده.؟

از حرفش ناراحت شدم چرا جلوی دوستش غرورمو می شکنه...قلبیم لرزید ..نه شکست دوباره بغض راه گلومو گرفت ...سرمو پایین انداختم قطره اشکم افتاد زمین ...

دوباره گفتم:

– لال شدی ؟ خریدات تمام شد.؟

باصدای بغض دار جواب دادم .

– از اولم خریدی نداشتم .

نمی خواستم اشکامو ببینه سرمو بلند نکردم..

دوستش گفتم:

– آیدین داری اذیتش می کنی گناه داره ...

آیدین دستی تو صورتش کشید.با کلافه گی گفتم:

– آی خدا عجب گیری کردم...

اشکامو با پشت دست کنار زدم .

... مگه من آمدم دنبالت ... که حالا میگی گیر کردی من که داشتم زندگیمو میکردم..حالام دیر نشده ولم کن برم ...

آیدین از جاش بلند شد.با خشم دستشو برد بالا...

از ترس دستمو گرفتم جلوی صورتم ...ولی ضربه ای بهم وارد نشد.آروم دستامو برداشتم .دستشو مشت کردو آورد پایین.

وای دوباره سرم گیج میرهآییی سرم...چشمامو چند بار باز بسته کردم سرم بین دستام گرفتم ...وای دارم می افتم...محسن متوجه حالم شد .

– آیدین داره از حال می ره بگیرش ..

آیدین با همون اخم نگام کرد .ولی سریع دستاشو دور کمرم حلقه کرد .محسن صندلیی جلو کشید ..به کمک آیدین نشستم ...صداش آروم شد.

– آیدا ...چت شد دوباره؟

بی اختیار سرمو گذاشتم تو سینش ...بوی عطرش آرامشو بهم هدیه کرد چقدر داغه کاش می شد همین حالا بمیرم...

محسن آمد جلوی پام زانو زد .خودمو بیشتر تو سینه ی آیدین چسبونددم .هنوز دستاش دور بدنم و گرفته بود.محسن باصدای مهربان گفت:

– .نترس کارید ندارم ..

نگاهی به من انداخت و به آیدین گفت:

بعد از آزمایش چیزی خورده؟

آیدین:به زور کمی آبمیوه وکیک خورد صبحم حالش بد شد ..

محسن:ضعف داره بهتری ببریش یه غذای حسابی بهش بدی به نظرم کم خونه ...

آیدین سرشو تکان داد .

– باشه پس چند نفرو بفرست خریدارو بزارن توماشین... تامنم به این خانوم کوچولو برسم.

درضمن حساب ما چقدر میشه؟

محسن سرشو کج کرد وباخته گفت :

– داشتیم داداش؟ فعلا حالا این خانومو دریاب . حساب ما دیر نمشه .

شکلات تخته ایی از کشو میزش درر آورد گرفت جلوم وگفت:

فعلا اینو بخور تا کمی بهتر شی..

سرمو از بغل آیدین بیرون کشیدم. آیدین هم دستشو از دور شونه هام برداشت ...شکلاتو از محسن گرفت .باز کردوداد دستم. برای اینکه حالم بهتر بشه گرفتم وخوردم بعد از محسن خداحافظی کردیم ...چند نفر هم خریدهارو تا ماشین آوردن آیدین بادست ودلبازی انعام خوبی بهشون داد.

به ساعت دستم نگاه انداختم .ساعت [بود آیدین ماشینو از پارک در آوردوحرکت کرد نمی خواستم دوباره باهاش درگیر بشم .با صدای آرام گفتم:

– میشه منو ببرید خونه...

نگاه کوتاهی به من کرد دوباره به جاده چشم دوخت...گفت:

– چرا هنوز خیلی کار داریم ...

صاف سرجام نشستم شالمو روسر درست کردم ...

– آخه ...می ترسم اگه دیر برسیم زن عمو دعوا کند ..

اخمش غلیظ تر شد.

– غلط کرده .تاحالا هر کاری کرده گذشت ولی از این به بعد دست رود بلند کنه حسابشو می رسم .

با شنیدن این حرف قند تودلم آب شد..لبخند گشادی رولبم نشست.که از دید آیدین پنهان نموند

چه عجب لبخندتم دیدیم .خوشحال شدی می خوام حساب زن عموتو برسم .

– راستش آره ...از بس این سالها آزارم داده که دل خوشی ازش ندارم .

– که اینطور ...

هر دو سکوت کردیم .چرا حرفی برای گفتن نداریم .می دونم اونم به خاطر خانوادش داره ازدواج می کنه .پس معلومه نمی تونه بامن کنار بیاد.ولی من برام فرقی نمیکنه خونه ی عمو که مثل یه کلفتم خونه آیدینم نمی دونم ...ولی هرچی باشه آیدین شوهرم می شه از الان داره ازم حمایت می کنه.هرچند که مدام با هم دعوا می کنیم .ولی وقتی پیشش احساس امنیت می کنم .

– آیدای پیاده شو

چشمامو باز کردم آیدین پیاده شده بود درو براو باز کرد بهت زده نگاش کردم .پیاده شدم .لبخندی زد .

– خواب بودی ؟

– نه چشمامو بسته بودم .

– باشه بیابریم نهار بخوریم .

همراهش وارد رستوران بزرگی شدم پشت میز دونفره ای نشستیم .گارسون منو داد دست آیدین ...

– خوب خانوم چی میل داری ؟

نگاهی بهش انداختم ..

– نمی دونم هرچی شما بخورید منم می خورم ..

لباشو برد به دهن و سرشو تکان داد.

– با کمال میل ..

وا چه لحنش آرام شد .غذارو در سکوت خوردیم .بعد برای خرید طلا رفتیم .حلقه ست رینگ انتخاب کردم یه سرویس قشنگ وگرون خریدیم .با آینه وشمعدان خریدامون کامل شد.وبه خونه برگشتیم .

از ماشین پیاده شدم وزنگ در خونه ی عمو زدم در سریع باز شد فکر کنم پشت در بود. آمد بیرون . بازو مو با فشار گرفت . از درد چشمامو بستم .

– دختری پرو چرا...

با دیدن چهره ی برافروخته ی آیدین حرفشو قطع کرد . آیدین با اخم گفت:

– چرا چی.. ادامشو بگو... بار آخرت باشه با آیدا اینجوری حرف می زنی..

از زن عمو دور شد رفت در صندوق باز کرد .

– آیدا بیا وسایلتو ببر

رفتم کنارش ... ادامه داد.

– هرچی لازم داری بردار بقیه اشو می برم خونه چون دو روز دیگه اینجا یی ... با شنیدن این حرف دلم لرزید .

گفتم :چیزی لازم ندارم .

باخودم گفتم بهتر ببرمشون تا هم ساغر ببینه هم زن عمو و بچزونم ... آرام گفتم :

– می شه ببرمشون به ساغر نشون بدم ؟.

لبخندی زدوگفت :

– باشه چند کیسه رومن می آرم چند تارم توبیار

لبخند دندان نمایی زدم

–واااااااا ممنون

خواهش می کنم .

زن عمو که آدین حسابی بهش توپیده بود ...مثل ماست به ما نگاه می کرد .نمی دونم این بشر تو این برف دست از

فضولی برنمی داره چرا ؟

با کمک آیدین خریدامو بردیم داخل. آیدین نگاه تحدید آمیزی به زن عمو کردوگفت :

– یادتون نره چی بهتون گفتم...مفهوم بود.

زن عمو سرش وپایین انداخت.

– بله آقا فهمیدم .

آیدین نگاه کوتاهی به من انداخت .

– خداحافظ تافردا...

از در زد بیرون ..سریع جعبه ی جواهراتو از تو کیفم در آورم .دنبالش دویدم ...وقتی بهش رسیدم سوار ماشین شده بود .رفتم کنار ماشین طرف خودش... بادیدنم شیشه رو پایین کشید ...نگاهم کرد .سرش وتکان داد وبدون حرف منتظر ماند.

نفس نفس می زدم ...به برفهای روی زمین خیره شدم .با صدای آرام گفتم:

– ببخشید امروز خیلی زحمتتون دادم .بابت خریدها ممنونم ...

جعبه ی جواهراتو گرفتم طرفش ...

– اینو با خودتون ببرید .

با تعجب نگام کرد

– چرا می دیش من ؟

نگاهم به چشمای متعجبش گره خورد .

– راستش ...می ترسم گم بشه ...یا ...یا ...زن عمو ازم بگیرتش .آخه قبلا طلاها ی من و مامانم و گرفت ...

– ابروهاش در هم گره خورد با صدای محکم گفت:

– غلط کرده ...بزار پیش خودت ...حالا که من هستم جرات این کارهارو نداره .

یه چیزی رودم سنگینی می کرد ...چطوری بهش بگم بغض راه گلومو گرفت .چونه ام لرزید – آیدا چیز دیگی می
خوای بگی ؟

دونه های برف واز صورتم پاک کردم ...آب دهنمو قورت دادم

– من... راستش ...

بااینکه نمی خواستم جلوش ضعیف باشم ولی اشک از رو گونم افتاد .

آهی کشید ...

– آیدا هوا سرد بیا تو ماشین بعد حرفت و بزن ...

سری تکان دادم و رفتم سوار شدم انگار بعضی وقتا بلده مهربون بشهدستشو گذاشت رو فرمان بطرفم چرخید
لباشو برد دهن با صدای آرام گفت : حالا حرفت و بزن گوش می دم ...

دستامو تو هم گره کردم .

– راستش...من جهیزه ندارم ...یعنی فکر نمی کنم زن عمو چیزی بهم بده .

به چشمهام وصورت غمگینم خیره شد.

– ببین دختر خوب .خونه ی من تکمیله .چیزیم لازم نداریم .پس خودتو آزار نده .دیگه گریه نکن .دستش و آورد بالا
...از ترس خودمو جمع کردم دستامو گرفتم جلوی صورتم...

– چیه ————— فکر کردی می خوام بزنمت ؟می خواستم اشکتو پاک کنم...

دستامو پایین آوردم جوابی ندادم در ماشینو باز کردم ورفتم پایین ...

– خدا حافظ

– به سلامت ..فردا ساعت ۱۰عصر آماده باش میریم عقد کنیم...

سرمو تکان دادم وبه طرف خونه رفتم .درو بستم نگاهم توی حیاط پراز برف چرخید امروز آخرین روز حضورم تو خونه ی عمو م بااینکه زن عمو خیلی باهام بد تا کرد .دلم تنگ می شه ...از حیاط گذشتم وارد خونه شدم ..چشمام از هدقه در آمد .

واللای اینا چکارمی کنند؟...زن عمو وساغر افتاده بودن به جون خریدای من ...

زن عمو که من و دید چشماشو گشاد کرد ...

– هااا چرا نگا میکنی ..ورپریده ...چطور این همه خرید کردی ؟نگفتی :پسره حالا می گه چه ندید بدیده ؟

ادامه داد ..

– خاک تو سرت ساغر ببین پسر به این خوببو دودستی انداختیش توبغل این دختره ی بی لیاقت ...نیگا پالتوووو.....خدا شانس بده ...

ساغره که کنار زن عمو نشسته بود با خنده از جاش بلند شد ...بغلم کرد وگونمو محکم بوسید .

– مامان جان من که پشیمون نیستم ...روبه من کرد آیداجان مبارکت باشه چه چیزای قشنگی خریدی ...

– مرسی ...همشو آ قا آیدین انتخاب کرده اصرار داشت از هر چیزی چند تا بگیرم ...

ساغراز من جداشد با ذوق گفت :

– نگاه چه هلوپی شده ...وای آیدا خیلی ناز شدی ..

دوباره بغلم کرد همو بوسیدیم ..

– ممنون ...عزیزم ایشا...یه روز برای خودت ...

توگوشش گفتم :

– با محمد...

لپاش گل انداخت.آرام گفت:

– خدا از دهنش بشنوه ..

زن عمو اخمی کرد ..

– چتونه ...در گوشی حرف می زنید؟ آیدا بیا ببینم طلا چی خریدی؟

دست به کمر شد..

– درد بگیری دختر چرا دودی دنبال پسر نه به اون روز گریه می کردی نه به حالا ولت کنن می پری بغلش ...

جوابی ندادم ..نمی خواستم روز آخری درگیری درست بشه ..

جعبه ی طلارو دادم دستش ...یکی فکشو جمع کنه ..

– وای خدا ...ای بمیری آیدا...

از حصودی داشت می ترکید ...لباس خواب گلبهی رو دستش گرفت ...

– به به لباس خواب وداشته باش ...آتیش پاره می خوای از همی فرداشب دیونش کنیییی؟

چه راحت هرچی دلش می خواست بارم می کرد خجالت کشیدم ..ازش گرفتم گذاشتم تو جعبه

– من نخریدم خودش خرید ..

چشمای زن عمو شیطون شد.

– وای خدا بدادت برسه با این انتخابش معلومه خیلی آتیشیه.

بلند بلند خندید .منکه تازه متوجه منظورش شدم .باترسی که تودلم بود لرزیدم ..سرمو پایین انداختم ..

ساغر که تا حالا مشغول برانداز کردن خریدهها بود . با اخم به مامانش نگاه کرد .

– بسه دیگه مامان به جای اینکه مادرانه نصیحتش کنی ، راهو چاهو نشونش بدی تودلش خالی می کنی ...خسته

نشدی از این همه بدجنسی؟دختر بی چاره داره از ترس می میره

زن عمودر سکوت کمی نگاهم کرد .از جاش بلند شد برای اولین بار دست مو گرفت .لحن صداش عوض شد.لحن

مهربانی به خودش گرفت.

– راست می گی ساغر انگار زیادروی کردم ...بیا آیدا بشین پیشم ..

هر دو نشستیم ساغر شروع به جمع کردن وسایلم شد. زن عمو با صدای آرامی که فقط خودم بشنوم گفتم:

– ببین آیدا تو از فردا میری خونه ی مردی که ازت انتظار داره نترس چیز مهمی نیست ..یعنی امکان داره اولش درد داشته باشی واذیت بشی ولی یواش یواش برات عادی می شه حتی لذت می بری .حالام بلند شو برو وسایلتو جمع کن فردا خیلی کار داریم..

بغضم ترکید بدون درنگ خودمو انداختم بغل زنی که چندین سال با من بد رفتاری کرده بود.دلم آغوش مادرانه می خواست .زار زار گریه کردم ..

– من ازش می ترسم ...خیلی جدیه ...همیشه اخمو از اینکه باهاش تنها باشم می ترسم .

باورم نمی شد اونم محکم بغلم کرد زد زیر گریه ساغرم گریش گرفته بود .علی که تازه از مدرسه آمده بود با تعجب نگاه میکرد .زن عمو با صدای آرام گفت :

– ترس نداره تودیگه بزرگ شدی .اونم پسر خوبی به نظر می رسه ..ببین،هنوز چیزی نشده چقدر برات وسیله خریده ..

سرمو بوسید..

– برودیگه وسایلتو آماده کن.

سرمو تکان دادم از جام بلند شدم باشونه ی خمیده رفتم تواتاق مشترک من وساغر وعلی .ساغرم پشت سرم وارد اتاق شد .با حق حق شروع به جمع آوری وسایلم کردم لباسهای کهنمو نمی خواستم ببرم.کتابها آلبوم عکس باباومامان چندتا از لباسهای بابا ومامان که مونس تنهایم بود.داخل جعبه ی کوچکی گذاشتم ...

همه در سکوت شام خوردیم.حتی علی کوچولوکه همیشه شیطنت می کرد ساکت بود .امشب نگاه عمو پراز غم بود زن عمو هم چهرش گرفته بود .

صدای زنگ تلفن سکوت خونه رو شکست علی با یه پرشت رفت گوشی و برداشت

– الو بله ...بابام بله هستن ...گوشی

– بابا آقای اشتیاق باشما کار دارن

آقای اشتیاق کیه؟

عمو سریع بلند شد.

– آقای رئیس یعنی چکارداره ؟

پس فامیلیش اشتیاقه...

– سلام آقای رئیس...ای به لطف شما...باشه چشم آقا...هر جور دستور بفرمایید فردا منتظر تون هستیم..

مدام می گفت :بله آقا ...چشم آقا...حتی موقع حرف زدن دولا راست می شد .یعنی اینقدر جذبه داره ؟ بابا جذبت تو حلقم..باصدای عموبه خودم آمدم .

– آیدا آقا باتو کار داره ..

هوری دلم ریخت.

– چیکارم داره؟

– نمی دونم زودباش زیاد منتظرش نزار.

بادلهوره وترس گوشیه از عمو گرفتم..صدامو صاف کردم ..

– الو سلام

سلام حال شما ؟

– مرسی خوبم .کاری بامن داشتید

– بله یه بسته برات فرستادم.فردا بازن عموت برو آرایشگاه نگران هزینهش نباش نمی خوام چیزی کم داشته باشی .یا حصرت چیزیه بخوری ...اگه کاری ندار قطع کنم

– نه خدا حافظ

– خدا حافظ...

به تنها چیزی که فکر نمی کردم . آرایشگاه بود ...وای خدا حتی پشت تلفن صدایش جدی به نظر می رسید ..صدای عمو رشته افکارمو پاره کرد ...

– آقای رئیس گفت تانیم ساعت دیگه ...یه بسته برای آیدا میاد در خونه ...

زن عمو: بسته ... چی هست؟

نمی دونم نگفت:

زن عمو: آیدا...به تو نگفت چی هست ؟

نه ...فقط ...فقط گفت :فردا باشما برم آرایشگاه ...

عمو انگار چیزی یادش آمده باشه گفت:

آها ...نزدیک بود یادم بره آقا گفت:فردا آیدارو ببرید آرایشگاه باید تا قبل از ساعت شش آماده باشید .

زن عمو نگاهی به من انداخت :

– باشه فردا می برمش.

زنگ در به صدا در آمد .عمو برای باز کردن در رفت چند دقیقه بعد برگشت.جعبه ی بزرگی دستش بود زن عمو سریع بلند شد وجعبه رو گرفت...نشست زمین با عجاه باز کرد همه منتظر بودیم که جعبه باز شه ...

– وای آیدا بیا ببین ...

شوکه به لباس عروسی که دست زن عمو بود .خیره شدم ...با دیدن لباس عروس دلم لرزید حسی جز ترس و نگرانی نداشتم .

زن عمو جلو آمد با ذوق لباسوبه طرفم گرفت.

– بیا آیدابرو بیوش...

سرمو پایین انداختم دستامو تو هم گره کردم

- فردامی پوشم حالا... حالا حسش نیست..

ساغر باخنده و چشمای پراز خواهش گفت :

- برو بیوشش دیگه تا فردا من هزار تا تخم می زارم ...

بالاخره به اصرار همه لباسو از زن عمو گرفتم.ورفتم داخل اتاق به کمک ساغر پوشیدمش از تو آینه خودمو دیدم ..چرخ زدم کاملاً اندازه بود ...یه لباس سفید دکلمه جلوی لباس تا کمر پر بود از سنگهای براق از کمر به پایین گشاد می شد.تاج ظریف پرنسسی داش بایه تور بلند...ساغر از سر شوق جیغی کشید ..

- وایییی آیدا چه جیگری شدی به خدا تازه هنوز آرایش نکردی ..عجب ناکسیه یه روز با هم بودین سائز تو فهمیده چه ناقلاست ..

- چرخ زدم خودمو برانداز کردم واقعا سلیقش حرف نداشت.ساغر ادامه داد...

- واقعااا آرایش کنی چی میشییییی.وای فردا شب سر پا می خورتت...

اخمی کردم..

- بس کن ساغر ...تو که می دونی من راضی نبود .می دونی می ترسم باز داری از فردا شب حرف می زنی ..

.سرمو به حالت قهر چرخوندم حالی اشک دیدمو تار کرد

- می دونی چیه اصلاً فردا شب نمی زارم بهم نزدیک بشه .

ساغر بدون توجه به حالم با شیطنت گفت:

چی میگی برا خودت من که دخترم دلم برات ضعف رفت چه برسه به اون که مرده تازشم از فردا شب شوووووورت میشه گلم ..

با لچ دستمو تو هوا تگون دادم

- ولم کن ساغردیونم کردی ...بند پشتمو باز کن می خوام درش بیارم ..

همون موقع در باز شد عمو وزنعمو وارد شدن لبخند رو لب هردوشون بود این زن عموی مام یه چیزیش میشه
ها....عمو جلو آمد پیشونیمو بوسید

– خیلی ناز شدی ناز دونه ی داداشم .روح شاد داداش ببین دختر عروس شده .

با گفتن این حرف خودمو پرت کردم تو بغلش وزار زار اشک ریختم...

عمو محکم بغلم کرد.برای چند دقیقه فضای اتاق پرشدصدای گریه ی اهل خانه حتی زن عمو ...

شب تا صبح از دلشوره داشتم پس می افتادم .شروع یه زندگی جدید.با مردی اخمو..باکسی که فقط دوبار دیدمش
..کاش عجله ای در کار نبود تا کمی بهش عادت می کردم.به موهام چنگ زدم ..خدایا از فرداشب باید بااون زندگی
کنم.

صبح با صدای زن عمو بیدار شدم

– پاشو دختر دیر میشه ..امروز خیلی کار داریم..پاشو برو حمام ..باید زود تر بریم آرایشگاه .اگه دیر آماده بشی آقا
عصبانی میشه ها...

به سختی از جام پاشدم چشمام به خاطر بی خوابی وگریه می سوخت .با صدای ضعیف گفتم

– پریشب رفتم حمام ..

زن عمو با چشمای گشاد شده گفت:

– بدودختر نا سلامتی امشب عروسی بایدبری عروس حموم ویه حمام حسابی کنی فهمیدی؟

با شنیدن این حرف دوباره تنم لرزید .

نه دیگه آیدای بی چاره راه فراری نیست ...دو دستی محکم زدم توسرخودم ..واااای خدا من با اون غول بیابونی ... به
ناچار رفتم حمام...عمو هم مرخصی بود .

میلی به صبحانه نداشتم همراه ساغرو زن عمو راهی آرایشگاه شدیم ..تودلم آشوب بود .

خانوم آرایشگر کمی براندازم کرد.وشروع به کار کرد .چون قرار بود مدرسه برم زیاد تو ابرو هام دست نبرد .مشغول
آرایش شدوگفت :

خودت که زیبایی لنز که لازم نداری مژها تم که بلنده با کمی آرایش خوشکل ترین عروس شهر میشی..فقط موهات خیلی بلنده باید کمی کوتاهش کنم تا راحت شینیون بشه نگاه تندی بهش انداختم .

– نه به موهام دست نزنید دوست ندارو کوتاه بشه همینجوری یه کاریش بکن..

تو ذوقش خورد با ناراحتی گفت:

باشه مثل اینکه چاره ای ندارم .

تمام مدت توفکر دوروز گذشته بودم که چطور طی دوروز زنگیم تغییر کرد بعداز این چی میشه خدایا من بی کسم خودت پناه بی کسی هام باش وقتی به آیدین فکر می کنم مرد مغروری رو میبینم که با هم ی غرورش تمام چیزهایی که به عنوان یه عروس لازم داشتم برام تهیه کرد .حتی متوجه نگاه من به اون لباس خواب شد واو نو به خریدا اضافه کرد .گیج بودم .فقط خدا می دونست چه حال زاری دارم...

صدای گوشی زن عمو بلند شد .

– الو بفرمایید ...بله آدرسو یادداشت کنید...

زن عمو به آرایشگر گفت :

– کارش تمام نشد داماد داره میاد ..

– چرا تمام شد عزیزم می تونی خودتو توآینه ببینی

ساغر باهیجان جلو آمد

– وای آیدا باورم نمی شه اینقد خوش آرایش باشی...

از روی صندلی بلند شدم نگاهی به خودم انداختم واقعا تغیر کرده بودم..به کمک ساغرو زن عمو لباس عروسو پوشیدم چون از پشت با بند بسته می شد ساغر مشغول بستنش شد با صدای آرام گفتم:

– ساغر محکم ببندش ..گره کوره بز ن تا نتونه بازش کنه .

ساغر غش غش خندید

– خاک توسر خنگت ...می خوای باچند تاگره جلو شو بگیری؟ خو...احمق جان قیچیش میکنه .

کلافه گفتم: خفه شو..تو حالا صفت ببندش..

بعد از اینکه تاج و تور روی سرم فیکس شد .زن عمو گفت:

– واقعا ناز شدی ...

دوباره صدای گوشی زن عمو دلمو لرزوند.تشویش دلهره ترس....بدنم آشکارا می لرزید برای اینکه بتونم لرزش

دستمو کنترل کنم دستامو تو هم قفل کردم

زن عمو:زود باشید داماد آمد.میگه بیاد بالا ...

پول آرایشگاه و داد علی که به مادرش بده .علی وقتی منو دید گفت:

– آجی آیدا چه خوشدل شدی اگه بزرگ بودم خودم می گرفتمت

همه زدن زیر خنده..بازبان شیرینش همهرخندوند

وووووی خدااااانفسم بند آمده بود گلوم از شدت ترس خشک شده بود .شنل سفیدی روی سرم انداختم.از آرایشگاه

زدیم بیرون پشت در آرایشگاه منتظر بود بادیدن من جلو آمدودسته گلی داددستم بادستای لرزان گل وگرفتم .

– سلام آماده ای

با صدایی که از ته چاه درمی آمد جواب دادم .

– سلام ..بله بریم .

خانواده ی عمو سوار پراید شان شدن من و آیدین هم سوار بنز مشکی رنگ آیدین شدیم .چون لبسهای سنگین بود

نمی تونستم راحت سوار بشم آیدین رفته بود طرف در ماشین تازه متوجه حال من شد .آمد طرفم درو باز کرد پایین

لباسمو جمع کرد سوار شدم خودشم ماشینو دور زد سوار شد..وراه افتاد .

شنل کاملاً جلوی دیدمو گرفته بود .با صدای آرامی گفتم :

– میشه شنلمو کمی بدم بالا

– شنل....آها اگه راحت نیستی بده بالا ...

شنلوکمی دادم بالا دریغ از یه گوشه چشم...منم چه انتظاری دارم اونم مثل من مجبور شده حق داره بی اهمیت باشه ...هنوز بدنم لرزش داشت بوی عطرش تو ماشین پیچیده بود باتمام وجود بوکشیدم با شنیدن صداش دوباره لرزیدم .

– سرد ته ؟

– ها...

– باز که اینجوری جوابمو دادی ..

وای خدا حالاچی بهش بگم ؟

– ببخشید هواسم نبود .

– اشکالی نداره ..پرسیدم سرد ته که می لرزی؟

– آرهکمی

بدون حرف بخاری زیاد کرد .چه بی احساس حتی یه نگاه به من نداخت ..مثلا عروسم ها واقعا که بیشعوره

تا محضر حرفی نزدیم ...مدام پوست لبمو می کند...خانواده عمو چون زودتر حرکت کرده بودن زودتر رسیدن .ازماشین پیاده شدم سرمای هوا تنمو لرزوند وارد محضر شدیم آیدین بدون توجه به من از پله ها بالا رفت.

قلبم شکست حتی کمکم نکرد از پله ها بالا برم .چند تا پله رو بالا رفت ایستاد به عقب نگاه کرد وقتی دید باسختی دارم از پله ها بالا میرم برگشت عقب ...گوشه ی دامنمو جمع کرد.زیر بازومو گرفت ..وای از تماس دستش دور بازوم انگار برق ــــــــــــــــوات بهم وصل کردن...از پله ها بالا رفتیم...وارد سالن محضر شدیم ...با صدای آشنایی سرمو بالا گرفتم.

– سلام آیدین جان مبارکه ..سلام خانوم خوشبخت باشید.

محسن بود باچهری خندان وزیبا ...

آیدین بامحسن دست دادوروبوسی کرد ؟

– سلام داداش ممنون که آمدی

– خواهش می کنم ...وظیفه مونه

منم باصدای آرام جواب دادم

– سلام ...ممنون که تشریف آوردید..

آقای امینی هم آمده بود .چند دقیقه بعد منو آیدین برای مراسم عقد حاضر شدیم ..

به جز این چند نفر کسی نیامده بود ..حالا که جشنی در کار نیست.چرا گفت لباس بپوشم؟

فکرهای مختلف توسرم می چرخید سرم پایین بوداز اینکه پدرومادرمو نداشتم بغضم گرفته بود ...

برای بار سوم سرکار خانوم آیدا کریمی آیا وکیلیم ...

زیر کلاه شنلم آرام حق حق می کردم باصدای لرزان جواب دادم ..

با اجازه بابا و مامانم...وعمو بله ...

– گریه امانمو برید ...آیدین سرشو کنار گوشم آورد

– آیدا ...بسه دیگه گریه نکن ...بزار حلقه بندازم دستت.

انگار ازسنگ بود.حتی حرفی نزد که آرام کنه بدن حرف دستای لرزانمو بردم جلو ...دستای سرمو و تو دستای بزرگ مردونش گرفت ...چقدر دستاش داغه ...حلقه رو تو انگشتم کرد ...حالا نوبت من بود اینقدر دستام می لرزید که به سختی حلقه رو دستش کردم.

عمو زنجیر ظریفی بهم هدیه داد محسن یه نیم ست خیلی قشنگ داددستم .که آیدین ومن ازش تشکر کردیم ...

زن عمو ساغرو علی کوچلو هم تبریک گفتن ...علی خیلی مردانه با آیدین دست داد وصدای کودکانه اش رو کلفت کرد وگفت :

– یادت باشه اگه آجی من واذیت کنی با من طرفی

ازاین حرف علی دلم قنچ شدقربونش برم ...داداش گلم

آیدین لبخند گشادی زد چشماشو به علامت اطاعت بست.

– ای به چشم داداش غیرتی ..علی ادامه داد.

– اگه خودم بزرگ بودم می گرفتمش آخه خیلی مهربونه...

آیدین خم شد و بوسیدش.

– حالا که من گرفتمش .قول میدم مواظبش باشم

از محضر زدیم بیرون برای صرف شام رفتیم یه رستوران خیلی شیک که معلوم بود باهماهنگی آیدین کس دیگه ای اونجا نبود.بادوربینی که دست محسن بود چندتا عکس با آیدین.و چندتا دست جمعی انداختیم...

شام صرف شد.ولی من میل نداشتم ...بعد از شام از رستوران بیرون زدیم قلم داشت از تودهنم می زد بیرون..

لحظه ی خدا حافظ باتنها اقوامم رسید.ساغرو محکم بغل کردم هردو زدیم زیرگریه .بعد علی و بغل کردم و بوسیدم .عمو هم گریش گرفت.بغلم گردو تندتند منو بوسید

– عمو:دخترم ببخش اگه تو خونه ی عموت بهت سخت گذشت...خوشبخت بشی...

روبه آیدین گفت :

– آقا ...یادگار برادرمو به شمامی سپارم ..آیداد دختر حساسیه...از تنهایی می ترسه شبا تنهاش نذارید...

آیدین بدون حرف چندبار سرشوتکان داد..

زن عمو هم بغلم کرد از ته دل همو بوسیدیم .آرام تو گوشم گفت.

– آیداجان منو ببخش اگه ناراحت کردم...می دونی که من زود عصبی می شم...

باگریه گفتم:

– زن عمو من می ترسم من و تنها نزارید..

زن عمو اشکامو پاک کرد ..

– بسه دیگه گریه نکن از چیزیم نترس اونم بنده خدا آدمه...بروسرزندگیت..

عمو کمی خودشو به من نزدیک کرد. باصدای آرام گفت:

– دخترم آقای اشتیاق مرد خوب و باوقاریه تازمانی که به حرفش گوش بدی ...وای به روزی که روحرفش حرف بزنی کسی جلودارش نیست حواست باشه هرچی می گه گوش کنی...اگه به حرفش گوش کنی دنیا برات گلستان می شه..حالا اشکاتو پاک کن باید بری منتظرته

آیدین که با فاصله از ما کنار محسن ایستاده بود گفت:

– آقای کریمی هواسرد سرمای خوره لباس مناسب تنش نیست

– بله بله آقا چشم...

روبه من کرد.

– دخترم برو شوهرت منتظرت..

محسن و آقای امینی هم خداحافظی کردن و رفتن ...خانواده عمو هم به طرف ماشینشان رفتن..آیدین در ماشینوباز کرد تا سوارشم.نگاهی به خانواده ی عمو کردم و نگاهی به آیدین کردم

بی اختیار به طرف زن عمو دویدم...خودمو انداختم بغلش ...بغل کسی که سالها آزارم داده بود..حالا برام امنتر از درکناربودن اون مرده..باگریه گفتم:

– نه ...نه...من می ترسم نمی خوام برم...تورو خدامنوتنهانزارید...

آیدین آمد باز و موگرفت خیلی جدی گفت:

– خیل خوب آروم باش اگه دوست داری باعموت برو

چشمای پراز اشکمو گشاد شد. باهق هق گفتم:

– واقعا برم:

– آره برو دیگه... نمی دونم از چی میترسی ولی اگه دوست داری برووو.

حرفش تموم نشده بود که زن عمو جلو آمد. نیشگون محکمی از بازوم گرفت.. که دادم بلند شد. که آیدین با چشمای گشاد شده نگام کرد.

– آییییییی بازوم...

همینطور که بازوی بی چاره ی من تودستش بود به آیدین گفت:

– نه آقا!.. داره خودشو لوس می کنه. حالا میاد

بازومو کشید بر دطرف ماشین آیدین در گوشم گفت:

بسه دیگه دختره ی احمق داری شورشودر میاری... می خوام هنوز عروس نشده طلاق بده؟

باشنیدن این حرف سرجام خشکم زد... طلاق که از وضع الانم بدتره

– نه نمی خوام..

– پس برو سرزندگیت.. اون شوهر ته باید در کنارش احساس آرامش کنی نه بترسی امشبم می گزره از فردا برات عادی میشه..

این و گفت و رفت سوار ماشینشون شد. عمو بوقی زد و سریع حرکت کرد ..

من موندم سرمای شدید تنم و آیدین

به وضوح میلرزیدم. آیدین جلو آمد کتشو در آورد انداخت روشنم... گوشه ی دامنم جمع کرد..

– سوار شو بخ کردی... با ترس سوار شدم... درو بست ماشینو دور زد سوار شد به محض اینکه ماشین و روشن کرد بخاریو زد و حرکت کرد.

باد گرم صورت و بدنمونوازش کرد. اشکام آروم از روی گونم راه افتاد. سرموبه شیشه تکیه دادم و به بیرون خیره شدم.. نیم ساعتی گذشت... به محله ای رسیدیم با خونه های ویلایی بزرگ. جلوی یه خونه ی بزرگ ویلایی ایستاد درو بایه چیزی مثل کنترل باز کرد... تو فیلما دیده بودم... در باز شد وارد. حیاط خیلی بزرگ شدیم... باغچه های بزرگ دوطرف مسیر ما بودند که برف روی شاخه ی درختا و گلهارو پوشونده بود. چراغهای توپی بارنگهای مختلف نمای

زیبایرو درست کرده بود از حیاط وارد پارکینگ بزرگی شدیم و اایای خدا چه ماشینایی تمام مدت آیدین ساکت بود. ماشین کنار ماشینایدیگه پارک شد.. از ماشین پیاده شد آمد در و برام باز کرد... بالحن مهربانی گفت:

– بسه دیگه کور شدی... از بس گریه کردی.

زیر بازو مو گرفت ... از ترس خودمو جمع کردم... لبام میلرزید به چشمای خیسم خیره شد...

– نترس کاریت ندارم بیا پایین ...

مف مف کردم می خواستم برم پایین که لباسم گیر کرد زیر پام نزدیک بود کله پاشم صاف افتادم تو بغل آقاگرگه... آیدین دستاشو دور کمرم حلقه کرد منو آورد پایین بدون اینکه نگام کنه ... وایییی خدا چقدر بهش چسبیدم آب دهنمو قورت دادم ازش جدا شدم... ازم جدا شد و جلوبه راه افتاد..

تازه متوجه لباساش شدم کت و شلوار مشکی بلوز سفید و کراوات مشکی موهاشو زده بود بالا... خدایش عجب جیگری شده بود...

با قدمهای کوتاه دنبالش راه افتادم. وارد آسانسور شدیم . مگه این خونه چند طبقه است ؟

یه گوشه ایستادم. سربه زیر.... خیلی زود رسیدیم. در ورودیو باز کرد نور کمی خونه رو روشن کرده بود. کلید بر قوزد. همه جارو شن شد.

و اایای خدا اایای... یکی فکمو جمع کنه... برای یه لحظه همه ی غمهام یادم رفت بادهن باز اطراف و دید زدم... یه سالن بزرگ پرده های شیک هم ست مبلهای سلطنتی که طلایی بود.. آشپزخانه ی بزرگ با کابینتهای سفید... تمام خونه باچیزهای لوکس و گران قیمت آراسته شده بود . من چی میتونست جهاز باخودم بیارم که لیاقت این خونه رو داشته باشه...؟

متوجه شدم کسییو صدا میکنه..

– برفین... برفین... عزیزم کجایی...؟ بیابینمت..

خدای من کیو صدامی کنه نکنه زنشو هنوز داره که من براش عادیم ؟

تو فکر بودم یه دفعه دیدم یه گوله ی سفید بدو آمد طرفمون.... کمی دقت کردم... یه سگ پشمالوی سفید و کوچولو خیلی با مزه بود. آیدین دستی رومو هاش کشید و گفت:

– برفین این خانوموببین از امروزهم خونه ی جدیدماست باید باهاش دوست باشی...

سگ وگرفت طرفم یه قدم رفتم عقب..

– نه نیارش جلوگازم می گیره...

آیدین سرشوبرعقب غش غش خندید ...لامصب ...چه قشنگ می خنده...

– نترس کاریت نداره هزارباهات آشنا بشه..

تاسگ وگذاشت زمین پارس کنان آمد طرفم ازترسم دوید پشت آیدین دور آیدین می چرخیدم انوم دنبالم میکرد
...آیدین انگارسرگرمی پیدا کرد می خندید بالتماس وجیغ جیغ گفتم

– توروخدا بگو بره ...

باخنده برفین وصداکرد..

– برفین بسه دیگه برو بخواب...

برفین سرچاش ایستاد کمی به من نگاه کردازمن دورشد...دورشدن برفین ونگاه می کردم که دستی روشنم
نشست...ناخواسته باصدای خفیفی..گفتم :

– وییییی..

آیدین بود .

– چیبیه ...می خوام کتمو بردارم به جای اینکه اینجا وایسی بیاخونه روشونت بدم.

کتشوبرداشت منم دنبالش راه افتادم...دستاشو به دوطرف باز کرد..

– اینجا پزیرایه ...اونجام آشپزخانه ..این دواتاقکه می بینی اتاق مهمانه ...اونجام که حمام وسرویس بهداشتی..

به طرف پله هارفت منم پایین لباسمو جمع کردم دنبالش رفتم ...از پله های مار پیچ بالا رفتیم...واووو...اینجارو چه قشنگه سالن بالا کوچکتر بود. نگاهی به من انداخت دوباره شروع به توضیح دادن کرد..

– اینجا چهار اتاق داره دوتاش مال مامان ایناست زمانی که میان ایران اونجا می مون هراتاق سرویس بهداشتی و حمام داره البته یه سرویسم تو راهرو هست.

باز گریه گرفتم. نمی دونم چرا اینقدر جلوش اشکم در مشکمه ؟

– حالا یواش یواش باهمه جا آشنا میشی

قیافه ی جدی به خودش گرفت.

– ای بابا ااا...اشکات خشک نشد؟ بهتر بری استراحت کنی. دیگه گریه نباشه..

بااین حرفش مردم ...وای خدا حالا چکار کنم؟ وقتی حرف میزد. به صورتم نگاه می کرد. وای الانه خودمو خیس کنم..تواین گیری ویر چه گشتم شد. با صدای قور قور شکمم آیدین خیره نگام کرد خجالت زده دستمو گذاشتم روشکم.

– ببخشید....

با صدای بلند زدن زیرخنده ...دستمو گرفت ..وای قلبماز پله ها پایین رفت ومنو کشوند خدایا چرا امشب تموم نمی شه؟

– بیا باید چیزی بخوری ...معلومه کسی که چندوعده غذا نخورده باشه شکمش به قورقورمی افته

وارد آشپزخونه شدیم صندلیی از پشت میز بیرون کشید.

– بشین ...یه چیزی درست می کنم بخوری.

– سرمو انداختم پایین .

– نه ممنون چیزی میل ندارم ...

همنطور که دریخچالو باز می کرد سرشو به طرفم چرخاند .

– عجب رویی داری ها داری از گشنگی ضعف می کنی...

بدون توجه به حرف من بسته ای درآود وداخل فر گذاشت ...

– زود حاضر می شه

از آشپزخونه زدیرون دیدم که از پله ها بالا رفت. آخیش نفس راحتی کشیدم. سرمورومیز گذاشتم چشمای خسته ازاشکمو بستم. دیگه تنهای تنهاشدم شایداگه پدرومادرم زنده بودن تااین حدازدواج نمی ترسیدم. یاشایدبامیل خودم ازدواج می کردم. ولی بدون بابوامان می ترسم آه ... صدای دمپایهاشو شنیدم

– آیدا... خوابیدی؟

– سرموبلندکردم.

– نه بیدارم .

لباساشو باتیشرت سبزپرنگ وشلوارورزشی سورمه ای عوض کرده بود..

– لبخندی زد دستاشو به هم می مالید. غذایی روازفر بیرون آورد. مرغ بود گذاشت رومیزسوس ونوشابه زردهم آورد بالبخند گفت :

– بخورتاپس نیفتادی...

مرغهارو تکه کرد. ولی من خجالت می کشیدم .

– اه ... چرا نمی خوری نکنه دوست نداری؟

– چ... چرا دوست دارم ممنون ..

اولین لقمه رو به زوردادم پایین ... صدای تلفنش بلندشد. بلند شدورفت بیرون .. آخ خداپدرتوبیامرزه که زنگ زدی. مثل وحشی ها حمله کردم دهنمو پرمیکردم به زورنوشابه می فرستادم پایین...وای برگشت ..

غذاپریدتو حلقم... داشتم خفه می شدم از جام بلندشدم اشک از گوشه ای چشمام درآمد. آی خفه شدم. سریع خودشو بهم رسوند چند ضربه محکم زد توپشتم راه گلوم باز شد یه لیوان آب آورد گذاشت کنارلبم بایه دستم آروم پشتمو ماساژداد. آبخوردم لیوانو رومیزگذاشت.

– آخه دختر چرا مواظب نیستی؟ آروم بخورداشتی خفه می شدی...

- از حرفش خجالت کشیدم ...

- ممنون سیرشدم دیگه نمی خورم.

وای صورتش سرخ شد. ابروهاشو توهم کرد.

- یعنی چی؟...مگه غذا خوردن خجالت داره که جلوی من غذای خوری /..

– با ابرو اشاره کرد

– بغير بیشین غذا تو تمام کن. منم همین جا می شینم.

همینو کم داشتیم سر دردم به پدیار یهام اضافه شد دستمو گذاشتم کنار ییشونیم.

– ممنون واقعاًمیں توںم۔

اخمش غلیظتر شد. سرشو به عقب داد ... وایییی چقد جدیه...

- من این حرفا حالیم نمی شه زود باش غذا تو تمام کن.

به ناچار زیر نگاه زومش بازور غدارو از حلقم پایین فرستادم. دستاشوزیرچونه گذاشته بود و خوردن منونگاه می

کرد. سردرد من داشت بیشتر میشد. غذام تمام شد از یشت میز بلند شدم با صدای آرام تشکر کردم

– ممنون دستتون درد نكنه

- نوش جان ...دیگہ نبینم تعارف کنی ہا...

فقط سرموتکان دادم. ظرفهارو برداشتم که بشورم دستمو گرفت

– نمی خواد. کاری نکنی... خسته ایم بهتره بریم بخوابیم ..

یا امام زمااان الانه بمیرم از ترس....چشمامو بستم دستمو گذاشتم کنارشقیقه ام...چند ثانیه بعد چشمامو باز کردم

فاصله اش و بامن خیلی کم کرده بود. ترسیدم به قدم عقب رفتم و جیغ خفیفی کشیدم... دستمو گذاشتم رو قلم .

– وای خدا

اخماشو توهّم کرد

– چیه؟ نه به اون روزت تو خیابون باون پسره داشتی دعوامی کردی نه به حالا....

سرموزیر انداختم

– آخه اون غریبه بود. بعدشم مدام مزاحم می شد.

صورتّم از خجالت داغ شده بود. آب دهنم قورت دادم.

– ولی.... ولی... شما ...

دیگه نمی تونستم ادامه بدم دست به کمرايستاد سرشو کج کرد. هیچ حسی تو صورتش ندیدم.

– ولی من شوهرتم... درسته؟

باسر جوابش دادم. دست سردولر زانو گرفت. تو چشمم نگاه کرد.

– چیه سرت درد میکنه

– اهم

– باید استراحت کنی این آرایشم بشوری بهتر میشی.. خوب بریم بخوابیم..

بدون اینکه دستمو ول کنه از پله ها بالا رفت. وای خدا حالا چی میشه... پاهام تحمل وزنم نداشت دستام

آشکارا تو دوستای بزرگش می لرزیده هیچ حرفی نمی زد. در اتاقی وباز کرد.

– برو تو

خدا خدا دارم از حال میرم...

– وارد اتاقی بزرگ شدم پرده هاسفید با هاشیه طلایی سرویس چوب قهوه ای تیره یه میز تحریر که روش یه لپ تاپ

بود... روتختی کرم با گلهای درشت قرمز منو بردکنار تخت ونشوند روتخت. بریده بریده نفس می کشیدم روبروی من

سرپا ایستاد. قیافش از همیشه جدی تر شد.

– نترس کاریت ندارم ...ببین آیدا...خونه عموت گفتم هر کاری برات می کنم.تا هروقت دوست داری درس بخوان
هرچیزی دوست داشتی کافی لب تر کنی مثل کوه پشتتم از امروز مسولیت تو به عهدی منه اصلا دوست ندارم کسی
روحرفم حرف بیاره بدعصبانی میشم.پس حواصتو خوب جمع کن...فقط...فقط از من توقع نداشته باش رابطه ای باهات
داشته باشم...می فهمی چی میگم؟

– نه منظور تون چیه.؟

نشست کنارم

– منظورم اینه که...

کمی مکث کرد.ادامه داد.

– منظورم رابطه ی زناشوییه.

وای چشم گشاد شد..

– ببین هیچ اتفاقی بین ما نمی افته یعنی چیزی که حالا داری ازش می ترسی ومیلرزی به خاطرش ...پیش نیما. تو
مثل خونه ی عموت همچنان دختر می مونی من فقط سرپرستتم .حالا متوجه شدی؟

یهویی از خوشحالی چشم گشاد شدنتونستم خندمو پنهان کنم.دودستموبه هم کوبیدم یه نفس عمیقی کشیدم
گفتم

– وای چه خوب داشتم میمردم از ترس حالا که اینجوری تا آخر عمر چاکرتم به مولا..

خندش گرفت..ولی خیلی زود خندشو جمع کرد ..

– درست حرف بزنی باز که زبان درآوردی ...

وای خراب کردم لبمو گاز گرفتم

– ببخشید تکرار نمی شه..

از جاش بلندشد.

– فکر نکنم. اتاق بغلی اتاق منه کاری داشتنی خبرم کن. وقتی آرایشگاه بودی لباسا و وسایلتو آورم تو کمده... شب بخیر.

از اتاق بیرون رفت از جام بلندشدم از خوشحالی دور خودم چرخیدم. با صدای بلند داد زدم

– منو این همه خوشبختی محاله... محاله... ای ول خدا مخلصت...م به این فکر نمی کردم شاید صدام بره بیرون... وای چه اتاقی صورت سیاه از ریمل و آرایشمو شستم. تورو تاجم و در آوردم نوبت لباسم شد. دست بردم پشت گره بندش و باز کنم هر چه تقلا کردم بی فایده بود. خود کرده را تدبیر نیست. خودم به ساغر گفتم گره کوره بزنه...

وای خدا چطوری بازش کنم. خدا بکشتت ساغر... حالا من تو عالم مستی یه چیزی گفتم تو چرامنگوله کردی به خودت بستی... وای کلافه شدم دودستی زدم تو سرم و پاها مو کوبیدم زمین... فایده نداشت به ناچار از اتاق زدم بیرون پشت در اتاق آیدین ایستادم کمی این پا و اون پا کردم نفسم وفوت کردم بیرون در زدم خیلی زود در و باز کرد سرش و به طرفین تکان داد. خیلی بی تفاوت بود.

– بله چیزی میخوای...؟

وای چشمم داشت از حدقه در میامد. لباس تنش نبود یه شلوارک سفید با خط مشکی پوشیده بود. من بی چاره ام هیکل ندیده خشکم زد. سرمو انداختم پایین.. کاش دست بزنم ببینم پفکیه یا صفته خخخخ

چطوری بهش بگم... خجالتو کنار بزار هرچی باشه حالا محرمته مثلا شوهر ته ها... ندید بدید.. خاک بر سر

منتظر دم در ایستاده بود بعد از اینکه خود در گیریم تمام شد.

– چیزه ...!... هیچی ببخشید.

سرمو به طرف اتاقم کج کردم. چکار کنم خو... روم نمیشه... مچ دستم گرفت .

– چی می خواستی بگو...

کمی منومن کردم دستمو بردم پشتم

– راستش ...بند... بند لباسم باز نمیشه

اخمی کردم و کشوند تو اتاقش پشتم ایستاد از تو آینه میدیدمش حسابی کلافه شده بود.

– لعنتی باز همیشه ...چه احمقی اینو بسته

خودمو کنترل کردم بااین حرفش نخندم...

از کنارم رد شد قیچی از توکشو میزش درآورد دوباره پشتم ایستاد گره روقیچی کرد .بندو از پشت لباسم درآورد ...پشتم کاملاً لخت شده بود لپام داغ شد .وای نکنه وسوسه بشه زود بادستم لباسمو از پشت گرفتم چرخیدم طرفش.

– ممنون ببخشیدمزاحم خوابتون شدم

– خواهش می کنم خواب نبودم

همینطور که از پشت لباسمو گرفته بودم عقب عقب برگشتم برم بیرون

– آیدا صبر کن

وای قلبم افتاد کف پام ...کارم تمومه..

بیایمکت کنم موهاتو باز کنی

نفس راحتی کشیدم رفتم جلو شونه امو گرفت نشوندم روتخت ویکی یکی گیرای سرمو باز کرد بعضی وقتا به آرایشگر بدوبیرامیگفت

– خدالعننت کنه که این همه گیر کاشتی توسراین بچه.

آهاحالافهمیدم به فکر می کنه من بچم برای همینه که امشب بی خیالمشده...حلقهی موهام یکی یکی باز شد موهای بلند پشت لختمو پوشوند بلند شدم موهام تاروی رانم میرسید.لبخند قشنگی رولبش نشست .چشماش برق زد که قلبمو لرزوند با لبخندگشادی گفت:

– وایچه موهای قشنگی چقدر بلنده از این به بعد بهت میگم گیسو کمند ..یا راپانزل چهره ی خندونش پشتاحمصورتش پنهان شد این مردنمی تونه کمی خندون باشه ؟

– حالا برو بخواب شب بخیر

بدون حرف برگشتم اتاقم عجب خشکه...لباسمو عوض کردم خودمو انداختم رو تخت.چهره احوته بعد از سالها اولین بار تنهامی خوابم ..

آیدادیگه بزرگ شدی ترسو کنار بزار راحت بخواب.خودمو دلداری میدادم.

بعد از اون تصادف وحشتناک که من چند ساعت تو تاریکی با جسم بی جان بابا و مامان تنها بین درختامونده بودم از شب تاریکی می ترسم البته زمو هم همیشه مراواز از چیزهای وحشتناک می ترسوند ..اما حالا باید به ترسم غلبه کنم آیتلکرسی و چهار قول و خوندم برق اتاق و روشن گذاشتم چون خیلی خسته بودم زود خوابم برد نمی دونم چقدر خوابیدم که با صدای وحشتناکی از خواب پریدم...یه لحظه فراموش کردم کجام حواسمو جمع کردم .برق چرا خاموشه؟ یکیداشت محکم به پنجره می زد آخه کیه که دستش به طبقه یدوم می رسه ترس تمام وجودمو گرفت .با صدای بلن جیغ کشیدم بدنم می لرزید تعادل نداشتم از تخت افتادم پایین جیغ زدم جیغ بنفش برق روشن شد آیدین سراسیمه وارد شد من همچنان جیغ می زدم خودشو به من رسوندو بغلم کرد اینقدر ترسیده بودم که به سینه ی برهنه ی آیدین چنگ می زدم می خواستم تو بغلش حل بشم .منو از خودش جدا کرد با فریادش به خودم آمدم.

– آیدا ... آیدا آروم باش .. آیدا! ساکت باش ببینم چی شده ؟

انگار فریاد و نعره ی آیدینو لازم داشتم .دیگه جیغ نزدم. با دستای لرزان به پنجره اشاره کردم. بریده بریده گفتم:

– ی...ی...یکی اونجاست. داره ... داره می زنه به شیشه

سرم کنار تو گردنش بود نگاهی به پنجره کرد آروم کنار گوشم گفتم:

– آروم....هیششش...نترس من پیشتم.

از من جدا شدنمی خواستم ازش جدا بشم .

– آیدا همینجا بمون نترس...

رفت کنار پنجره سریع پرده رو کنار زد. با دقت همه جارو نگاه کرد. با کمال تعجب دیدم داره می خنده آمد دستمو گرفت از جا بلند شدم

– بیا ... بیابین چی تورو ترسونده

با ترسنگاش کردم اشکام خشک شده بود ولی بدنم می لرزید

– نه نـمـیـام می ترسم

– گفتم که نا من هستم از چیزی نترس باید ببینی تا ترست بریزه دستامو دور کمرش گرفتم اونم حصار دستشو تنگ تر کرد ومنو محکم بغل کرد .چشمامو محکم بسته بودم

– آیدا چشما تو باز کن نترس من کنارتم بین شاخه ی درخته که به شیشه می خوره

روبروم ایستاد کمی از هم فاصله گرفتم شونه هامو گرفت. تو چشمام خیره شد

– آیدا ... پس اون دختر شجاع که حریف یه مرد بود کجاست. ترس به خودت راه نده

با اینکه علت ترسمو دیده بودم باز لرزیدم چونم لرزید با بغض گفتم:

– من ..من برق و روشن گذاشته بودم. ولی دیدم خاموشه

– برقو من خاموش کردم .وقتی دیدم روشنه آمدم ببینم چرا نخوابیدی دیدم خوابی منم چراغو خاموش کردم.

از اتاق بیرون رفت بعد از چند دقیقه بالیوان آب برگشت .گرفت طرفم

– بیا کمی آب بخور بعد آرام بگیر بخواب.

کمی آب خوردم بافین فین رفتم روتختم امروز عجب روز گندی بود .تو درگاه ایستاده بود دست برد برق وخاموش کنه باترس گفتم :

– نه خاموش نکن ...

کمی نگاهم کرد و از اتاق رفت بیرون...هرچقدر تو تختم غلط زدم خوابم نبود هنوز شاخه های درختها خودشونو محکم به شیشه می کوبیدن .باترس از اتاق زدم بیرون کمی اطرافمو نگاه کردم .در اتاق منو آیدین باهم چند سانت فاصله داشت .پشت در اتاقش نشستم زانو هامو بغل کردم سردم بود ولی اینجا حداقل کمی به این مرد مغرور نزدیک بودم و کمتر می ترسیدم .*****

«فصل ۱:»

[[آیدین]]، ن، ****

چند وقتی بود که بابا بهم فشار می آورد که باید ازدواج کنم. مدام از ایتالیا زنگ می زد. مامانم که بادلواپسی ازم می خواست دوباره ازدواج کنم...بله دوباره...چطور می تونستم بعد از خیانتی که زنم کسی که عاشقش بودم در حقم کرد دوباره ازدواج کنم دیگه به هیچ دختری اعتماد ندارم. بعد از کلی کلنجار رفتن باخودم بالاخره تصمیم گرفتم کسی رو برای ازدواج انتخاب کنم..آقای امینی وکیل و مشاور شرکت که آدم خوب و مطمئنی بود چند نفر از دخترهای پول دار و همسن یا نزدیک به سن من معرفی کرد..اما من فقط می خواستم بابا دست از سرم برداره قصدم ازدواج واقعی نبود. باید کسی رو پیدا می کردم هم خونم بشه...برای همینم دخترهای پولدارورد کردم از آقای امینی خواستم از بین دختر کارگرهای شرکت که کم سن و سال باشه کسی رو پیداکنه. که به راحتی بتونم کنترلش کنم.

وقتی رفتیم خواستگاری دختر آقای کریمی واون با پرویی کامل از مقامی که من داشتم چشم پوشی کردوسینی چاییوخالی کردروپام می خواستم از عصبانیت خودشو خانوادشو پودر کنم. مشغول تکاندن شلوارم شدم دختری روبروم ایستاد دستمالی دستم داد. نگاهم با نگاه طوسی رنگش گره خورد. دختری بالباس کهنه لاقر غم عظیمی که تو نگاهش بود. آتیش دلمو خاموش کرد..از امینی خواستم دربارش بپرسه...وقتی فهمیدم که کیه تصمیم گرفتم خواستگاری امشب وبی خیال بشم..بعد از کمی تحقیق کردم دربارش چندروز تعقیبش کردم. باورم نمی شدتواین سرمای زمستان فقط بامانتوی ساده ای بدون لباس گرم مسیر طولانی راازمدرسه تا خونه رو پیاده رفت وآمد می کرد توی سرما دستاشو زیر بغلش می گرفت بعد از جداشدن از دوستاش به سرعت زیر شلاق برف وبارون راه می رفت...بله گزینه ی خوبی بود هم کم سن بود هم اینکه کسی رو نداشت. پس راحت می تونستم. کنترلش کنم. کمی دلم براش می سوخت خیلی راحت قبول کردکه رابطه ای نداشته باشیم...فکر کنم به خاطر ترسش بود. وقتی از شدت ترس جیغ می کشید دلم بیشتر براش سوخت. صبح که از خواب بیدار شدم درو باز کردم برای صبحانه برم پایین. درو که باز کردم. تالاپ...آیدافتاد تواتاق همون لحظه فهمیدم به خاطر ترسش پشت در اتاق من نشسته.

از خواب پرید سریع سراپایستاد باصدای لرزون

– سلام.

دستش و ماساژ داد...باخم بهش گفتم

– اینجا چکار می کنی؟

چشمای خواب آلودشو ماساژ داد. هول شد

– هیچی ببخشید.

[[آد]]

بعد از ضایع شدنم رفتم خودمو روتخت گرم ونرمم انداختم نمی دونم چقدر خوابیدم باصدای بلندی باشدت چشمامو باز کردم ..یا خدا این چیه دیگه...تندی از تخت پایین آمدم رفتم کنار پنجره کسی از درخت کنار پنجره بالا آمده بود داشت شاخه های درخت ومی برید .آیدین دست به کمر داشت می گفت – تاجایی که امکان داره شاخه هارو کوتاه کنه .نگاهی به من انداخت ورفت .

دیدي به حياط خونه انداختم. حياط که چه عرض کنم باغ بزرگي پراز گل و درخت. که زیر برفهای سفید پنهان شده بودن. ته حياط خونه ی کوچکی دیدم که با این ساختمان خیلی فاصله داشت. همین جور مشغول دیدزدن بودم که با صدای بمو مردانه ی آبدین برگشتم

– به به خانوم خانوما بیدار شدی؟

از پنجره فاصله گرفتم به ساعت روی دیوار نگاه کردم. وای ساعت یکه چقدر خوابیدم... خوبه که جمعست...

لباموگاز گرفتم سرمو زیر انداختم .

– ببخشید ... نمی دونم چی شد اینقدر خوابیدم

به دستشو توجیب شلوار اسیرتش کرد فاصله شو کم کرد گفت:

– درختی که تورو ترسونده بود قطع کردم. دیگه شب راحت بخواب... صبحانه که نخوردی زود بیا پایین که نهار حاضره باید کارکنان خونه رو بهت معرفی کنم. فقط نمی خوام باهاشون گرم گیری فهمیدی..؟

از اتاق رفت بیرون منم بدون اینکه حرفی بزنم رفتم دست ورومو شستم.دنبالش رفتم کنار پله هایستاده بود.همراهش از پله هایپایین رفتم...دوباره گفت :

– من دوست ندارم زمانی که خونم کسی تو ساختمان باشه برای همینم قبل از اینکه من پیام مستختمین کاراشونو می کنند ومیرن خونه اشون که ته باغه .

روی یله آخرايستاد من که از یله ه یابین آمدم صدام کرد

– راپانزل....

چشمام گشاد شد ایستادم بامن بود ..؟ با تعجب نگاهش کردم .بلند خندید...

– چیبیه...از اسم جدیدت خوشت نیامد ؟

چیزی نگفتم ادامه داد

– زن عمو ی فضولت از صبح چندبارزنگ زده می خواست از حالت باخبر بشه...

کمی مکث کرد و ادامه داد

– اگه درباره ی دیشب چیزی پرسید بگوهمه چیز خوب پیش رفته ...

این داره چی میگه چی خوب پیش رفتهباتعجب پرسیدم

– چی خوب پیش رفته؟من که دیشب بااون صداهاخیلی ترسیدم...

دستی توی موهای خرمایش کشید.چشمااشوریز کرد.وگفت:

منظورمو نفهمیدی؟

سری تکان دادم نه ...

دستی توی صورتش کشیدنفسشوفوت کرد کلافه گفت:

– وای توچقدر خنگی ...منظورم مراسم شب ازدواجه.. /

سرمو پایین انداختم

– من خنگ نیستم تازه متوجه حرف شماشدم باشه چیزی نمی گم .

لبخندی زد.

شماره خونه ی عمو گرفت .گوشی رو پخش گذاشت ...چقدر فضوله بعد به زن عمو می گه فضول...

گوشیو داد دستم....بعداز چندبوق زن عمو گوشیو برداشت.

– الو بفرمایید..

– نگاهم به آیدین بود.

– الو سلام زن عمو..

– باصدایی شبیه جیغ گفت:

– آیداتویی چقدر می خوابی دختر چندبارزنگ زدم

– صداش شیطننت دارشد.

– معلومه دیشب خیلی بهت خوش گذشته که خیلی خسته شدی...بگو ببینم درد که نداری ؟

وای خدا آیدین داره می شنوه از خجالت گونم داغ شد. آب دهنم وقورت دادم آیدین دستی به شونم زد نگاهش کردم
باصدای آرام گفت:

– بگو همه چیز خوبه

سریع گفتم :

– خوبم درد ندارم

– خوبه دیدی گفتم نترس اذیت که نشدی

ای خدا چقدر سوال می پرسه آیدین باعلامت دست گفت

– بگونه

گفتم:

نگران نباشید خوبم اگه کاری ندارید قطع کنم

– نه مواظب خودت باش ...

– چشم خدا حافظ

منتظر جواب نمودم گوشی زمین گذاشتم... نفس راحتی کشیدم... موند چرا آقانمی خواد کسی دراین باره چیزی بدونه نکنه مشکل داره...؟شونه هامو بالا انداختم چه بهتر منکه از این کارابی زارم ...

برفین پارس کنان آمد جلو خودمو کنار آیدین جمع کردم .آیدین لبخندی زد

– نترس کاریت نداره اینجور که معلومه ازت خوشش میاد.

سری تکان دادم لبخندی زدم

– خیلی نازه گاز نمی گیره ؟

– نه تورو شناخته

برفین چنددور دورم چرخیدورفت سراغ اسباب بازی هاش چندتا توپ وعروسک توی یه سبد بزرگ

.محو تماشای برفین بودم.که متوجه صدایی خانومی شدم

– ماشال..اسپند صدوسی دونهبترکه چشم حسود...وای آقااین فرشته رو از کجا پیدا کردی ؟ آیدین لبخندی زد
منو بایه دست در آغوش کشید.

– ممنون معصومه خانوم زحمت کشیدید

رو به ه من کردوگفت :

– آیداجان ایشون معصومه خانومه کارهای خونه رو انجام میده اگه کاری داشتی به ایشون بگو..

سلام دادم بامهربانی جواب داد

– سلام از ماست ماشا... اینقدرزیبایی که سلام یادم رفت.ببخشید خانوم ..

لبخندی زدم ..به خانومی باچشمهای قهوه‌ای لب وبینی کوچیک...دختر جوانی از آشپزخونه بیرون آمد

– سلام..

آیدین به طرفش چرخید .

– اه...سلام توام اینجا بیامعرفیت کنم .

روبه من گفت:

– این خانوم آرزو خانومه دختر معصومه خانوم دانشجوی دندان پزشکیه بعضی وقتا به مامانش کمک می کنه...

لبخند آرزو رو بالبخند جواب دادم...آیدین روبه مادرودختر کردوگفت:

– آیداجان هنوز سال سوم دبیرستانه درس می خونه حواستون بهش باشه کموکسری نداشته باشه در ضمن وقتی

من نیستم حرف حرف خانومه

هر دو سر به زیر چشمی گفتن وارد آشپزخانه شدن .

من از این همه تغییر تو زندگیم گیج بودم . گرمی بازوان قوی آیدین روشونه هام لرزه به اندامم می انداخت...

آیدین روبه من گفت:

از امروز توخانوم خونه ای سعی کن بچه بازی در نیاری واز رابطمون باکسی حرفی نزنن که بدجور عصبانی میشم

حالا بریم نهار...

فقط باسر جواب دادم ...خاک برسرت آیداکه لال شدی ...چندقدم مانده به آشپزخانه آیدین خودشو جلوکشید .از

ترس خشکم زد زیرچونمو گرفت وگفت:

نبینم بگی سیرم خجالت مجالتم بزار کنار ...باشه

دوباره باسر جواب دادم اخی کرد وگفت:

– آیدا زبانتودر بیار ببینم

باتعجب گفتم :

– زبانه...چرا؟

سرشوبه صورتم نزدیک کرد.

– آخه تادیروز شصت متر زبان داشتی ولی حالا همش باسرحرف می زنی...

سرشو نزدیکتر کرد فاصله ی صورتمون کمتر از یه وجب بود چشماشوریز کرد.

– جان من زبانتودر بیار ...

از این همه نزدیکه دلهره گرفته بودم. ولی خیلی زود تبدیل به همون دختر نترس شدم زبانمو بیرون آوردم

– آآآآآآآآآآ... زبونم سر جاشه نگاه

باقه قه خندید بازومو گرفت وارد آشپزخانه شدیم ..

آرزو صندلی عقب کشید

– بفرمایید خانوم...

وای خدادارم گیج میشم چطور ممکنه یه شبه بشم خانوم خونه به این بزرگی تادیروز مثل سگ توخونه ی عمو جون می کندم...ولی امروزهمه منو خانوم صدا می کنند.

دستی مردانه دور کمرم حلقه شد. نگاهم به سمتش چرخید آیدین بالبخند گفت :

– عزیزم چرا نمی شینی ؟

رو کرد به معصومه خانوم ..

– شما می تونید برید ممنون

معصومه خانوم لبخندی زد...

– چشم آقا پس اگه کاری داشتید خبرم کنید

آیدین فقط سرشو تکان داد. معصومه خانوم و آرزو از منم با احترام خدا حافظی کردن رفتن. آیدین گفته بود دوست نداره خدمه زیاد توخونه باشن .

وا...یه شبه چه مهربون شد ...مردشورتوببرن گنده بک

به خودم مسلط شدم لبخندزورکی زدم.

– آه...بله می شینم.

چون خیلی گوشنم بود...ولی چه کنم که حضورش...نگاه سنگینش برام خیلی سخت بود .با قاشق دستم برنجوزیرو می کرد .یه قاشق برنج ریخت روبرنجم.

– بخوردیگه تاکی می خوای از غذا خوردن پیش من خجالت بکشی.؟ باید به حضور من کنارت عادت کنی ...

اخمی رو پیشونیش نشست.

– مگه نمی گم غذاتو بخور

با بغضی که گلومو فشار می داد با.صدای آرامی گفتم :

– آخه وقتی می بینم که همه چطور دست به سینه جلوت وایمستن من ...منم ...

نداشت حرفموادامه بدم اخمش بازشد.دستای کوچیک وظریفم زیردستای بزرگ مردونش گم شد لبخندی زدبه چشمام خیره شد باصدای آرامی گفت :

حساب تو بااونا فرق داره تو زن منی خانوم این خونه ای درسته اتاقمون از هم جداست ورابطه ی بین ما نیست ولی من شوهرتم وظیفه دارم هرچی بخوای برات فراهم کنم .درسته علاقه ای بین مانیست ولی می تونیم مثل دوتا دوست کنارهم زندگی کنیم ...

کمی مکث کرد

– فقط یه چیزی که برام خیلی مهم وهیچ رقمه ازش کوتاه نیام اینه که به حرفم گوش ندی سریپچی کنی وای به روزی ببینم که کاری برخلاف میل من انجام دادی...

وای خداچرااین مرد اینقدر جدیه ؟خدابه دادم برسه ...درسکوت غدامونو خوردیم بلندشدم میزوتیمیزکنم دستمو گرفتم.

– این کارتونیست خودشون میان تمیز میکنن.

– آخه ... اینجوری نمی شه

دستم کشیداز آشپزخانه بیرون رفتیم

– زشت چیه دختر به خاطر همین کارا حقوق می گیرن ...

جلوتررفت خودشم انداخت رومبل راحتی ولی هنوز دست من تودستاش بود فشاری ربه دستم وارد کرد.مجبور به نشستن شدم دستمورها کرد صاف جلوم نشست فهمیدم که دوباره خورده فرمایش داره ... کاش می شد یه کف گرگی برم تصویرت خوشگلش...لباشوباز کرد منم که اصلا دوست نداشتم تصویرتش نگاه کنم سربه زیر بانگشتای دست بازی کرد.

– ببین آیدا ... فردا باید بریم پروندتو از مدرسه بگیریم ببریم مدرسه ی شبانه

باتعجب گفتم آخه چرا!!!!!!؟

خیلی عادی جواب داد

– برای اینکه شما ازدواج کردید.واسم بنده توشناسنامته ...مدرسه ام اجازه نمی ده اونجا باشی

ازدهنم پرید ..

– ای مردشوراسمتوببرن که منو بدبخت کردی...

وای خدا اخماشو نگاه ...بدبخت شدم رفت.

با اخم بازوامو محکم گرفت .

– بار آخرت باشه اینجوری بامن حرف می زنی ها...

بازومو داشت خورد می کرد از شدت درد صورتم مچاله شد دست آزادمو گذاشتم رودستش...

– آیییی...بب...ببخشید .

با اخم بازوی له شدمو ول کرد ..عجب زوری داره ..گاوه...

– در هر صورت فردا می ریم پروندتو می گیریم ...

بابغض و صدایی که به زور از گلودرمی آمد گفتم:

– آخه من...من ...مدرسه ی خودمو دوست دارم .نمی خوام جایی برم .

هنوز اخمو بود

– ولی این قانونه نمی شه کاریش کرد .اگه بفهمن ازدواج اخراجت می کنن.

لبمو جمع کردم .

– از کجایم فهمن ...من چیزی به کسی نمی گم

سرشو تکان داد.

– نمی شه اگه یه روز بفهمن خیلی بد می شه

همینجور که بازمو ماساژ می دادم تا کمی دردش آرام بشه گفتم

خدا زن عمومو لعنت کنه که با این ازدواج زورکی تنها تفریحمو ازم گرفت...تنها دلخوشیمم از دست دادم .

با فوت بزرگی نفسمو بیرون دادم لبامو قفل شدتکان می خورد دیگه طاقت نیاورم اشکام سرازیر شدن .

با تعجب گفت:

– گریه می کنی چرا!!!؟

با گریه جواب دادم

نمی خوام از اون مدرسه برم اونجا تنها جایی بود که بدبختیامو از یاد می بردم ...من می خوام پیش دوستام باشم...

فین فین کردم ...

آخه چرا منو مجبور کردی؟ چرا ساغرو مجبور به ازدواج نکردی؟

هق هقم زیاد شد. راه نفسم تنگ شده بود. بعد از مرگ خانوادم هروقت عصبی می شدم. دچار نفس تنگی می شدم از جام بلندشدم تا کمی نفس بگیرم ولی فایده نداشت. آیدین باهمون اخم نگام می کرد. انگار از حرفام عصبانی شده عصبانی شده به درک دیگه نمی تونست حرف بزنم بازانو نشستم روی زمین دست بردم یقه ی لباسمو چنگ زدم. می خواستم پارش کنم تا شاید. نفس راحتی بکشم .. آقای مغرور تاز متوجه حال من شد. بازانو کنارم نشست دستشو پشتم گذاشت با صدایی که ناراحتی توش موج می زد گفت :

– آیدا... چی شدی ؟ از جاش بلند شد به طرف آشپزخونه دوید کمی بعدبایه لیوان آب برگشت.. کمی آب به صورتم زد. با لحن مهربانی گفت:

– آیدا ... کمی آب بخور...

لیوان آبو کنارلبم گذاشت وادارم کرد آب بخورم. کمی آب ریخت تو دستش کشید به صورتم ...چرانگاهش عوض شد ؟

– آیدا ... عزیزم بلند شو ..

دستشودورشونه هام انداخت کمکم کرد روی مبل نشستم ...دوباره گفت :

– آروم باش ... آروم نفس بکش ...

نا خواسته سرم توسینش نشست. اونم تکان نخورد. آرام پشتمو ماساژداد. کمی آرام شدم. گرمی بدنش دلمو یه جوری می کرد نمی دونم چه جوری ؟ ولی هرچه بود. ترس آمیخته با آرامشی بود که غول بیابونی بهم داد. صداش توگوشم پیچید. آرومو آرامش دهنده ..

– باشه حالا آروم باش تا فردا ببینم چکار می تونم بکنم ...

صدای در ورودی بلند شد.

– آقا... اجازه هست پیام داخل ...

سرمو از سینه آیدین بیرون آوردم ..

– بله بیا ..

معصومه خانوم سلام دادوارد خونه شد یه راست رفت آشپز خونه ... کمی حالم بهتر شده بود از جام بلن شدم .با صدای آرامی گفتم :

– می شه برم اتاقم ؟

سرشو تکان داد .

– البته می تونی بری ...

بی حوصله از پله ها بالا رفتم .وارد اتاقم شدم .یه راست رفتم تو حمام ...حمام نبود به اندازه پزیرایی خونه‌ی عمو بود.یه وان بزرگ روشویی بزرگ وتمیز توالت فرنگی ...

تو فیلمادیده بودم ولی هیچ وقت فکرشو نمی کردم که یه روز این چیزا مال من بشه بدن خسته وافسردمو زیر دوش آب گرم رها کردم ...راستش از وان می ترسیدم ...برای همین دوشو ترجیح دادم .شوستن موهام برام سخت بود دیشب از بس این آرایشگره تافت خالی کردروش شده چوب خشک .بعد از حمام خودمو روتخت گرمو نرم رها کردم ...آ خیش خیلیم بد نشدازدواج بااین غول بیابونی ...غذای خوب جای خوب تازه مجبورنیستم این خر کار کنم ...

تمام روز در سکوت گذشت .شب موقع خواب دوباره از خواب پریدم آیدین چراغ خواب تو اتاقم گذاشته بود ولی من می ترسیدم آرومو بی صدا پتومو جمع کردم رفتم پشت دربسته ی اتاق آیدین نشستم کمی بعد به خواب رفتم صبح قبل از آیدین از خواب بیدار شدم .وبرای مدرسه خودمو آماده کردم .تودلم آشوب بود اگه نزارن بمونم دیگه درس نمی خونم ...

از اتاق زدم بیرون آیدین هم همزان آمدبیرون ...مشغول بستن دکمه ی کتش بود ...وای ...کت وشلوارت توحلقم ..انگار می خوادبره عروسی ...بلاخره دست از دیدزدنش برداشتم .سلام دادم

– سلام ...

نگاه گذرایی به من کرد

– سلام صبح بخیر زودباش دیر می شه

قبل ازمن ازپله هاپایین رفت منم عین جوجه اردک دنبالش .لامصب عجب خوشتیپه ...

موقع خوردن صبحانه تو فکرای بودم که چطور باید ای همه راهو برم مدرس هیچی پول نداشتم ...که کمی از مسیروباماشین برم تازشم من که راهو بلد نیستم ...باصدای آیدین از فکربیرون آمدم

– زودباش دیر شد .

از جام بلند شدم دنبالش وارد پارکینگ شدم .

– از امروز صبحا خودم می رسونمت .موقع برگشتن راننده می رسونتت.

سرجام خشکم زدیعنی من راننده دارم .باصدای آرام گفتم:

ممنون من خودم می رم.

نگاهی به من انداخت .جوابی نداد.چشممو اطراف چرخوندم وایای چه ماشینایی ...دهنم باز باز مونده بود .مثل بچه خنگولا گفتم :

همه ی این ماشینا مال خودته ؟.

پوز خندی زد .رفت طرف ماشین سورمه ای رنگی ...چون نمی دونستم اسمش چیه .اسمشو از روش خوندم ...جنسیس ..واوووو...به طرفم برگشت.

– چیه چرا این جوری نگاه می کنی معلومه همشون مال خودمه ...

بی اختیار ذوق مرگ شدم ...محکم دستامو به هم کوبیدم ...

– ای ول داش ...خیلی با حالی ...

از حرفم خندش گرفته بود ولی زود قیافه ی جدی به خودش گرفت:خوشم میادزودخودشو جمع می کنه

– باز تو اینجوری حرف زدی.؟

لبمو گزیدم

– ببخشید ...از دهنم پرید ...

پشتشو کرد به من ...منم محکم زدم توسرم ...تو باز سوتی دادی ندیدبدید ...ای بابا این همه ماشین خشکلو یه جا دیدم ذوق کردم ...صدای مردی رو شنیدم

– سلام اقا صبح بخیر

آیدین خیلی خشک و رسمی جوابشو داد

– سلام صبح بخیر

نگاهم به مرد میان سال ولی هیکلی افتاد

– سلام خانوم ...

سرمو تکان دادم

– سلام

نگاه آیدین بین منو مرد چرخید و روبه من گفت:

– ایشون آقای صادقی هستن از امروز راننده شماست .

ادامه داد .

– آقای صادقی از امروز مثل چشمت مواظبشی ؟...فهمیدی...ادرسو نوشتم سر ساعت دم مدرسه باش

آقای دست به سینه سربه زیر جواب داد

– چشم آقارو چشمم خیالتون راحت...

آیدین فقط سرشو تکان داد . درماشینو باز کردیه پاشوداخل گذاشت و گفت :

– می تونی بری...

باز آقای صادقی سرش توگردنش رفت .

– چشم آقا با اجازه ...خانواده حافظ

یعنی موندم توکف این همه جذبه به خدا...

چرا سوار نمی شی؟

باز گنج نگاش کردم

– ها.....

– ها... نه بله..

بی حرف سوار شدم .

از کنار چشم نگاه بهم انداخت . و حرکت کرد .

بین مسیر به این فکر می کردم که همه دست به سینه جلوش خمی راست میشن حتی عموی من...وای به حال من
...باید حواسم باشه پاروی دم آقاشیره نزارم...از حرف خودم خندم گرفت. زدم زیر خنده متوجه نبودم تمام مدت زیر
دوربین آقاشیره هستم

– چیه به چی می خندی

هول شدم ..

– هیجیهمینجوری خندیدم ...

تارسیدن به مدرسه حرفی بین مون ردوبدل نشد ...کنار خیابون پارک کرد به طرفم چرخیدیه دستشو گذاشت روی
فرمان به صورتم خیره شد.

– برومدرسه یه کاری دارم انجام بدم میام بامدیرت حرف می زنم ...

نگران گفتم:

– اگه قبول نکرد چی...؟

بالحن مطمئنی جواب داد

– نگران نباش من کارمو خوب بدم .حالا برودیرم شد.

بانگرانی خدا حافظی کردم. از ماشین پیاده شدم. هنوز چند قدمی دور نشده بودم که با صدای بوق ماشینش برگشتم عقب. بادست بهم فهموند برم پیشش... راه رفترو برگشتم. و کنار شیشه ی طرفش ایستادم شیشه رو پایین کشید... لبخند محوی زد.

– ببخشید ادم رفت بهت پول بدم

باتعجب گفتم:

– پول برای چی ؟

خوب معلومه باید پول توجیبی داشته باشی ...

از حرفش چشمام گشاد شد.

– نه ممنون لازم ندارم.

لباشو جمع کرد و باختم گفت:

لازم ندارم یعنی چی مگه پول داری؟

سرموبه طرفین تکان دادم

– نه ... راستش به پول توجیبی عادت ندارم

– زن عمو می گفت وضعمون خوب نیست.

سری به علامت تاسف تکان داد. چند تا تراول پنجاهی از توکیف پولش درآورد. گرفت طرفم

– بگیر از این به بدن باید جیبات خالی باشه .

دستی روسرم گذاشتم که ببینم از تعجب شاخ در نیاوردم باچشمای گشاد گفتم

این همه پول نه خیلی زیاد. با این میشه همه ی مدرسو مهمون کرد

لبخندی زد

– چراکه نه هر کاری دوست داری بکن .

بادیدن این همه پول که مال منه خوشحال شدم باذوق گفتم

– ممنون ...واقعا می تونم دوستانمو دعوت کنم

بالبخت سرشو تکان داد

البته چراکه نه ...برودیگه دیرت شد باکسیم در باره ی ازدواج حرفی نزن

خنده ای از شادی کردم .

– باشه ممنون ...چاکریم ...

لباشو گاز گرفت .

– باز که زدی اون کانال ...

هنوز خنده رولبام بود به طرف در مدرسه دوید.نگاه خیلی از بچه هاروم بود نفسی کشیدم وارد مدرسه شدم با کفش نوپالتو نو کیف نو احساس خوبی داشتم درسته همیشه اخمو ولی خیلیم بد نیست .چون هوا سردبودصافی تشکیل نشد بادو رفتم داخل کلاس سارا بادیدنم جلوآمد

دستاشو باز کرد باتعجب جیغ زد

– واییییی....دختر چه ناز شدی ...چه تپ پسرکشی زدی راستشوبگو گنج پیداکردی ؟

یه پس گردنی بهش زدم .

– آره گنج پیداکردم تورو سنن...بعداز کلی سرکول هم زدن معلم گرام واردشد.چند دقیقه از کلاس نگذشته بود که از دفتر احضار شدم .هری دلم ریخت یعنی چی شده آیدین به این زودی آمد؟

بادلهره از پله ها پایین رفتم پشت دراتاق کمی ایستادم نفس عمیقی کشیدم درو باز کردم اول سرمو بردم داخل آیدین نبود .پسچیکاردارن بامن با اجازه واردشدم

سلام اجازه هست؟

وای یا خدا مثل وحشیا آمد پیشوازم باعصبانیت دادزد .

– کم شیطون بودی وبازی گوش حالا پروئیواز حد گذروندی ...خلافت بزرگ شده

بانگرانی پرسیدم

– خانوم چی شده به خدامن امروز کاربدی نکردم .

قدماشوتند برداشت خودشوبه من رسوند.

– بسه دیگه کم دروغ بگو وقتی به خانوادت خبر دادم میفهمی

باترس وصدای ملتمس گفتم

– به خداکاری نکردم اصلا نمی دونم دربارهی چی حرف می زنید .

زدم زیر گریه هرچقدر به مغز خنکم فشار آوردم چیزی پیدانکردم .خانوم مدیر رفت شماره خونه ی عموگرفت ...چند

بارشماره گرفت.باعصبانیت گوشی زمین گذاشت .انگشتشوبه علامت تحدیدتکان داد

– این بار اخراجت می کنم .

بالین حرفش بدنم به لرزش افتاد بالتماس گفتم

– به خدا من کاری نکردم خواهش می کنم اخراجم نکنید .

قدمهاشو تند به طرفم برداشت سیلی محکمی به صورتم زد که برق از سرم پرید .دستمو گذاشتم روی صورتم

.داشت می سوخت.گریه هام شدت گرفت .دوست داشتم بزنم لهش کنم حق هقم شدید شد کاش می دونستم برای

چی سیلی خوردم.بلاخره به حرف آمد

– بگو ببینم اون پسر که صبح باهش دل وقلوه می دادی کی بود؟نمی تونی انکار کنی چون خانوم ناظم تورودیده .

وای اینا منوبآیدین دیدن حالا چی بگم .به ناچار سکوت کرد. خانوم ناظم که تاحالا ساکت بود جلوآمد بازو به چنگ

گرفت که که جیغم بلند شد

– آی خانوم دردم میاد ولم کنید .

صورتشو بهم نزدیک کرد

– خودم دیدم یه جره پول بهت داد توام بانازو خنده ازش گرفتی. از کی تا حالا داری خودفروشی می کنی ها؟ بابچه پولدارا می چرخي؟

درد بازو صورتم فراموش کردم این به من می گهوای خدایا نه

– به خدا اشتباه می کنید من اینجور دختری نیستم .

خانوم مدیر دادزد

– خفه شو یه بلای سرت میارم که بشی عبرت بچه ها ..

دراین بین صدای در بلند شد .خانوم مدیر گفت:

– بفرمایید

درباز شد و قامت بلند آیدین توی چارچوب در نمایان شد. این اولین باری بود که از دیدنش اینقدر خوشحال می شدم .هنوز بازوم تودست نظام اسیر بود با ناله گفتم :

– آی....آیدین....

ابروهاش درهم گره خورده طرفم آمد بازومو از دست ناظم درآورد .با خشم گفت :

– اینجاچه خبره؟ کی بهت سیلی زده ؟

دستی به صورتم کشید

– کی جرات کرده دست روت بلند کنه؟ قادر به حرف زدن نبودم با حق حق گفتم :

من کار بدی نکردم .

دستمالی از جیبش درآورد. کشید زیر چشمم با لحن آرامی گفت :

– نگران نباش من اینجا

بافین فین سرمو تکان دادم. ناظم رو به مدیر گفت:

– خودشه همینی که امروز با آیدادیدمش .

آیدین بایه دستش منو تو بغل گرفته بود جوری که کنارش قرار می گرفتم. از این همه حمایتش دلم قرص شد. مدیر روبه آیدین بالحن بدی گفت:

– هی آقاشماکی هستی که دخترمردمو بغل کردی ؟ دستتوبکش...

آیدین دستشو ازدور بازو رها کرد یه قدم به طرف مدیر رفت باخشم دادزد.

شماکی باشید دست رودخترمردم بلندمی کنید. و صورتشو کبود می کنید؟ وبابی احترامی باهاش برخورد می کنید. به خاطر این کارتون از شما شکایت می کنم. کاری می کنم که از کار بی کار بشید.

از چهره ی آیدین آتیش می بارید صورتش سرخ شده بود. ناظم برای دفاع از مدیر گفت:

– اصلا شماکی هستید که اینجوری سنگشو به سینه می زنی وظیفه ی ما تربیت بچه هاست

بدنم اشکارا می لرزید حرفی که بهم زدن خیلی سنگین بود برایم. آیدین قبل از اینکه جواب ناظموبده نگاهی به من انداخت. باهمون چهره ی گر گرفته به طرفم آمد با صدای آرامی گفت:

– بشین عزیزم ناراحت نباش ... گریه نکن

بعد روبه او نا کرد

– این خانوم ... همسر بنده است .

از توکیف دستی چرمی شناسنامه ها و عقدنامه رودر آورد به دست خانم مدیر داد

هردوشونشو باچشمای گشاد شده به مدارک نگاه می کردن .

خدای دونه چقدر حال کردم هردوشون حسابی ضایع شدن. نگاهاشون بین هم چرخید مدیر روبه آیدین گفت:

– خوب اینو از اول می گفتید ...

آیدین جواب داد .

– خوب منم برای گفتن این موضوع آمدم که دیدم شما خانومهای نسبتاً محترم افتادید به جون این بچه

!!!!...این باز به من گفت: بچه... حیف من که یه لحظه از حمایتت دل خوش شدم غول بیایونی..

ناظم که از لحن حرف زدن آیدین داشت خودشو جرمیداد پوز خندی زدو گفت:

– خوبه می دونید بچست پس چطور شمایه بچه رو گرفتید

آیدین باعصبانیت گفت :

– این موضوع به شماربیطی نداره .اگه می شه توضیح بدید که چرا با خانوم من اینجوری رفتار کردید ؟

همینطور که حرف می زد آمد کنار من نشست. آخ... که چه کیفی داره که آیدین مدام می زنه تو بر جکشون ...دلم خنک می شه .

خانم مدیر که از جدیت آیدین کپ کرده بود سر جاش پشت میز نشست

– راستش صبح خانوم ناظم آیدارو باشمامی بینه .وقتی شما بهش پول دادید فکرای بد به سرمون زد .در هر صورت ما باید مواظب بچه ه باشیم.

آیدین سرشو چندبار تکون داد.

– ولی شما نباید دست روش بلند می کردید .

خیلی جدی حق به جانب ادامه داد

– من از این کارتتون چشم پوشی می کنم... ولی در عوض یه خواهش دارم ...اگه می شه اجازه بدید آیدا همینجا درسشو بخونه .

خانوم مدیر دهانشو باز کرد که چیزی بگه که آیدین صداشو بلندتر کرد .

– در عوض منم مدرسه ی شمارو همه جوړه ساپرت می کنم .با کمال میل هر هزینه ای رو قبول می کنم .

مدیر و ناظم به هم نگاهی کردن و کمی باهم پیچ و پیچ کردن منم نگران منتظر جوابشون شدم آیدین دستاشو رودستم گذاشت .شوکه نگاهش کردم .چشماشو بست و لبخندی زد با صدایی که همه بشنون گفت:

– نگران نباش اگه شده کل مدرسه رو برات می خرم

وای دارم ذوق مرگ می شم چقدر مهربون شده ...بلاخره مشورت شون تمام شد .

مدیر: راستش حالا که آیدال ازدواج کرده باید بره مدرسه ی شبانه این قانونه اگه چیزی درباره روابط زناشویی به دوستاش بگه مدرسه به کلی به هم می خوره .

ای توروخ تو ومدرستو روابط زناشویی ...

آیدین نگاهی به من کرد هیچ حسی تو چشمات نبود .

– می دونم حق باشماست ولی آیداقول می ده دراین باره باکسی حرفی نزنه حتی تعهد میده این راضیتون میکنه؟

مدیر: خوب اگه تعهدو امضاکنه حرفی نمی مونه

با پرویی گفت البته شما قولتونو فراموش نکنید .ما می خوایم یکی از کلاسای مدرسه رو هوشمند کنیم مقداری پول جمع شده ولی باز کمه .

آیدین بدون معطلی گفت:

چندتا کلاس دارید ؟.

مدیر: ده تا

آیدین لب پایشوبه دندون گرفتواخم کرد کمی فکر کرد.

– باشه من همه ی کلاسارو هوشمندمی کنم .

بااین حرف آیدین من که هیچی دهان ناظم ومدير بازشد یکی این فکهای پیادهرو سوارکنه ...

آیدین خیلی عادی جواب داد

– بله همین فردا مشاورمو می فرستم که ترتیب کارارو بده

خانوم مدیر باخوشحالی کلی تشکرکرد بایدم می کرد یه روزه تمام مدرستش هوشمندشده

آیدین از جاش بلندشد. منم بلندشدم عین بچه خنگابه به آیدین نگاه می کردم. نفس راحتی کشیدم حالا که نگرانیم تمام شد می تونستم بوی عطر آقای شوهر و بوبکشم عجب بویی داره .

آیدین خوب من دیگه باید برم .

نگاهی به من انداخت.

– توام بروسر کلاست .

خانوم مدیر از جاش بلند شد دست به سینه ایستاد

ببخشید شما آقای؟

– اشتیاق هستم.

بله آقای اشتیاق از لطفی که به مدرسه ی ما کردید ممنونم

نگاهی به من انداخت .

ولی باید بگم آیداخلیلی شیطونه وهمیشه تومدرسه آشوب به پامی کنه درسشم زیادخوب نیست قبلا به زن عموش تلفنی گفتم ولی تغییری نکرد .

یا خودخدا آیدین یه جوری نگام کرد که نزدیک بود خودمو خیس کنم ...ای بمیری ...ای بری زیر این ماشین بزرگا که منو جلوی آیدین ضایع کردی

آیدین باصدای جدی گفت:

– ازاین به بعد درست میشه...از شما خواهش می کنم منو در جریان کاراش قرار بدید اینم کارتم

کارتی که شمارش توش بود داد به خانوم مدیر. روبه من کرد

– پاشو بروسر کلاست ظهرا ننده میاد دنبالت.

با خدا حافظی آیدین منم می خواستم برم کلاس باصدای خانوم ناظم ایستادم

– وایسادختر شوهرت چکارست که عرض چند دقیقه بیشتر از بیست میلیون برات هزینه کرد؟

باغرورجواب دادم

– کارخانه داره چندتا شرکت بزرگ داره

مدیر: کدوم کارخانه ؟

وقتی اسم شو گفتم بادهان گشاد گفت

– راست میگی ؟

– بله خانوم

ا..شوهر من اونجا کار می کنه

اینبار من پوز خند زدم

– واقعا ... با اجازه من برم کلاس

منتظر اجازتون نشدم واز دفتر زدم بیرون ازاینکه حالا کسی رو داشتم حامیم باشه خوشحال بودم باید با این زندگی کنار بیام خودمم باورم نمی شد که آیدین این همه پول بخاطر من بده می تونست نزاره درس بخونم یا مجبورم کنه برم شبانه ... هرچند هیچ علاقه ی بهش ندارم ولی باید قدردان باشم .

اون روز همه ی دوستانمو کیک و آب میوه دادم . ساراتنها کسی بود متعجب از من پرسید

– دختر به خدا خبریه که به من نمیگی .

کشیدمش کنار جوری حرف زدم که باورش بشه

– می دونی سارا داییم از خارج آمده خیلی وضعش خوبه من از این به بعد باهاش زندگی می کنم . لبخند شیطونی زد

– داییت مجرد ؟

برای یه لحظه احساس مالکیت کردم این مرد مغرور مال منه ... جواب دادم

– آره زنشم خیلی دوست داره

روزگار پیش می رفت من دیگه به این زندگی راحت عادت کرده بودم بعض وقتها تلفنی با ساغر حرف می زدم
باهوشمند شدن مدرسه خیلی تحویل می گرفتن. دیگه از تنها خوابیدن نمی ترسیدم چون آیدین موقع خواب
در اتاقشو باز می گذاشت. از اونجا که فاصله یبین در اتاقمون کم بود. احساس ترس از تاریکی نمی کردم

فقط یه چیز خیلی بد بود هر شب باید مثل بچه کلاس اولی به آقای مغرور جواب پس می دادم. مثل معلمای بداخلاق
بود... اه اه اه... از درسام راضی نبود. امتحاناتم شروع شده. باید درس می خوندم ولی حوصله نداشتم. هر وقت حوصلم
سرمی رفت می رفتم توی آشپز خونه پیش معصومه خانوم زن خیلی مهربانی بود ولی حواسم بود زیاد باهاش قاطی
نشم وگرنه. آقا شیر کله مومی کند... به شیرینی پزی خیلی علاقه داشت هر وقت شیرینی یا کیک می پخت کمکش
می کردم. بعضی وقتام بابرفین بازی می کردم و دنبال هم می دویدیم با اینکه یه سگ من باهاش دردو دل می کردم
اونم گوش می داد. از آیدین بهتر بود. انگار من توخونش نبودم. بعضی وقتها مهمونی می رفت وشبا دیر برمی گشت
بعضی وقتا ساک ورزشیشو برمی داشت واز خونه می زد بیرون. خوب می دونم که به زور زن گرفته پس باید با این
موضوع کنار بیام برای منم بد نشد یه زندگی راحت پول لباس خوب و خیلی چیزهای دیگه ...

تازگیا متوجه شدم به دستور آقای مغرور مدیرونظم سخت گیر تر شدن. ای تو روح همتون از دم حتی آیدین
... ایشا... همتون دسته جمعی بریدزیر از اون ماشین بزرگراه له بشید ... با جاده یه دست بشید. تنها تفریح شیطننت
مدره بود که به لطف آقا اونم نابودشد.

حالا که اینجوریه من یه تفریح برای خودم درست می کنم ... کمی بخندم... والا...

با سارو مریم یه نقشه کشیدیم کمی بخندیم ... خ خ خ خ

روی یه کاغذ نوشتیم بیات سگ در حیاط ... این برای مدیر... من گاز می گیرم ... برای ناظم

خلاصه باکلی زحمت تو شلوغی که بچه هابه عمد درست کرده بودن چسبوندیم پشتشون

این دودبخت هی توحیاط وسالن مدرسه موقع زنگ تفریح راه می رفتن. بچه هام قش قش روی زمین پهن شدن می
خندیدن وای من وسارا از بس خندیدیم که گونمون درد گرفته بود ... روبه سارا گفتم

– وای سارا نکنه بفهمن کار ما بوده

– نه بابا از کجای بفهمن نگران نباش ...

– ولی ته دلم آشوبه سارا

– ای بابا بفهمن انکار می کنیم ...

دستشو انداخت رفت روشنم

– چیه از وقتی که بادایت زندگی می کنی خیلی ترسو شدی ؟

سرمو تکان دادم

– نه ترسو نشدم ولی دایم....

سکوت کردم ... خلاصه خانومها فهمیدن چی پشتشونه . نیم ساعتی از کلاس نگذشته بود که

...بعله... احضار شدیم

من و مریم و سارا ... معلوم بود کسی مارودیده ورفته خودشیرینی ... هر سه به هم نگاه کردیم و از کلاس به قصد دفتر مدرسه زدیم بیرون .

مریم : خاک بر سرمون شد ... بی چاره شدیم

لباشو گاز می گرفت و سرشو تکان می داد .

سارا:

حالا صبر کنید .. شاید موضوع چیز دیگه ی باشه .

باخنده زدمم توسرش

– خود تو گول می زنی اسکل ... هه هه هه

به دفتر رسیدیم منم کمی ترسیده بودم نه از اینا بلکه از آفاشیره ...

بدر زدن وارد شدیم هر سه مون این سه تفنگدار صاف ایستادیم ... وای نگاشون کن دود از دماغو گوشاشون

بیرون می زنه . بعد از کلی دادوبی داد قرار شد به والین زنگ بزنن که تشریفشونو بیارن

..آه از نهادم بلند شد آیدی.....بیچاره شدم رفت .باید کاری می کردم .با التماس گفتم:

– خانوم تور و خدا زنگ زنید ...اصلا کی گفته کارما بوده ؟

ساراو مریمم انکارکردن .ولی گوش این بشکه صد تنی بده کار نبود ...اول خونه سارا بعدمریم ...وای بعد من البته قبل از زنگ زدن به آیدین ساراو مریمو بیرون کرد.صدای آیدین و شنیدم وای به روزم سرموتکان داد. تا جاییکه امکان داشت پوست لبمو کندم .خانوم مدیر بعد از کلی خودشیرینی پیش آیدین به من گفت:

– تودیگه شوهر داری باید یه زندگی واداره کنی نه از ای کارابکنی ...شوهرت این همه زحمت کشید تا تو اینجادرس بخونی ...می دونی در هفته چند بار زنگ می زنه تا از وضع درسی و اخلاق تو با خبر بشه اون دوست داره تو پیشرفت کنی اون وقت تو اینجوری جوابشومیدی

روبه خانوم ناظم کردوگفت:

خداشانس بده ...

درسکوت تودلم هرچی فوش قشنگ بلد بودم تقدیمش کردباخودم می گفتم پیش آیدینم انکار می گنم .از اتاق مدیر بیرون آمدم .بادیدن دوستان شیطونم خندم گرفت هر سه باهم زدیم زیر خنده ...گفتم:

– بچه هایادتون باشه لوندید ها

سارا شونه ای بالا انداخت.

– مگه مغز آقاخو ره روخردیم گردن بگیریم ..

بعد از مدتی مادر سارا بعد مریم جون خونه شون نزدیک بود زود رسیدن ..هر دوشون باتعهدی که نمی شه بهش اعتمادی کرد به کلاس برگشتن ...منم که از بس منتظر موندم پام درد گرفت بود سربه زیر داشتم با پارو زمین نقاشی می کشیدم ...قلبم ایستاد یا امام غریبآقامون آمد بایه کت وشلوار طوسی پیرهن خاکستری کراوات طوسی ...انگار آمده عروسی ...ولی من می دونم همیشه رسمی میره سرکار ...وای کاش خودمو پوشک کرده بودم ..اینقدر جدی بود و محکم قدم برمی داشت که ..از ترس کپ کردم به من رسید ...آخ عاشق بو عطرشم ..بریده بریده سلام دادم

– س...سلام

– علیک سلام باز چه دسته گلی به آب دادی ها؟

سرمو پایین انداختم

– من نبودم اشتباه گرفتن.

سرشوبه طرف پایین چندبار تکانم داد.مچ دستمو گرفت بادر زدن وارد شدیم اینقدر مچمو صفت گرفته بود که دردم گرفت.ولی جرات کاری نداشتم ..خانوم مدیر بادیدن آیدین از جاش بلندشد ناظمم همینطور

آیدین:سلام ببخشید دیر شد .مسیر طولانیه ..سلام خواهش میکنم بفرمایید بشینید

هنوز مچ بدبختم اسیر دستای گندش بود دست که نیست آچارفرانسس هردو نشستیم .

آیدین:بفرمایید سراپا گوشم .

خانوم مدیر نگاهی به دست منو آیدین کرد.وشروع به زرزدن کرد .

هردو نوشته روداد دست آیدین ...آیدین بااخم خوندشون بعد زد زیر خند..

– این چیه دیگه ؟

ناظم:دست گل همسر شماست.چسبونده پشت مامیدونید بچه هاچقدر به ماخندیدن؟آیدین دستموول کرد باشدت سرشوبه طرف من چرخوند.

– آره آیدا!...کارتوبود؟

به سختی آب گلومو قورت دادم

– نه کار من نبود.

مدیر:داری دروغ می گی یکی از بچه هاتورودیده .

گفتم:منودوستام دروغ نگفتم ..

آیدین نگاه غضب ناکی به من کرد . که یعنی خفه شو سرمواندا ختم پایین...

آیدین : آیدابه خاطر کاری که کردی معذرت خواهی کن .

از دست همشون خسته بودم شونمو بالا اندختم.

– من کاری نکردم که معذرت بخوام

صدای آیدین بلند شد.

– آیداااا....

لبامو جمع کردم دوباره شونمو بالا دادم ..

سکوتمودید خودش معذرت خواهی کرد ...به درک...مرد تیکه ی غول بیابونی ...خانومدیر که از حرکت من جاخورده بود برای اینکه بیشتر آیدینو از دست من عصبانی کنه کارنامه ی قشنگمو رو کرد ...ای بمیری ...بشکه صد تنی..آیدین بادیدن نمره های دسته گلم که در حد ده دوازده بود سورخ شد نگاه گرگرفتشو به من دوخت بعد کارنامه رو گذاشت توجیبش ...روبه مدیر کردو گفت:

اگه اجازه بدید مرخص شیم البته آیدارم می برم

– بله خواهش می کنم

روبه من

– برو وسایلتو بیار بریم .

وای خداااااخدااا بدون حرف رفتم وسایلمو جمع کردم در جواب مریم و سارا که چی شد ؟ حرفی نزدم از کلاس زدم بیرون ...می دونم که از دستم عصبانیه ...خوب باشه چکار می تونه بکنه ...الکی خودمودل داری می دادم ...تو حیاط نبود فهمیدم رفته بیرون بدو بدو از مدرسه زدم بیرون توماشین منتظر بود..خدایا...به من بدبخت بیچاره ی چلاق رحم کن فقط این یه بارو....درماشینو آرام باز کردم نشستم البته چسبیدم به در ...خیلی ازش می ترسیدم.بدون اینکه نگاهم کنه ماشینو حرکت داد .باخشم فریاد کشید

– این چه کاری بود کردی؟ می دونی چقدر خجالت کشیدم...ها...می فهمی...؟ آخه لعنتی این چه نمره هایی که گرفتی...؟ شدنمره... شدنمره؟ چرا اون چرت و پرتارو چسبوندی پشتشون..؟ خجالت نکشیدی؟

یه ریز حرف می زدودادوبی داد می کرد منم خودمو یه گوشه ی صندلی جمع کرده بودم .ادامه داد

–البته از کسی که پدرومادری روسرش نبوده بیش از این انتظار نمی ره

بااین حرفش سوختم... بدم سوختم... اشکام پرت شدن بیرون... چکار به پدرمادرم داره... سکوتوشکستم باگریه دادزدم

– من خیلی خوب تربیت شدم پدرومادرم آدمای خوبی بودن حق نداری اسمشونو بیاری... آره من نوشتم خوب کردم نوشتم... حقشون بود

هنوز حرفم تمام نشده بود که احساس کردم صورتم آتیش گرفت .چنان محکم باپشت دست زد تو صورتم که دهنم پر خون شد.دستم که به شدت می لرزیدن گذاشتم جلوی دهانم..گفت:

– خفه شو...بزار بریم خونه نشونت می دم که سرپیچی از من چه عاقبتی داره

دیگه ساکت شدم سرمو به شیشه چسبونددم دستمالی از جیبم درآوردم لبمو پاک کردم لبم می سوخت...بیصدا اشک ریختم تارسیدیم خونه..وارد خونه که شدیم دادزد

– معصومه خانوم...معصومه...

سراسیمه از آشپز خونه بیرون آمد

– بله آقا

– برو بیرون نمی خوام امروز اینجا باشی

– بله چشم

سریع از ساختمان بیرون رفت...وای خدا می خواد چکارمکنه؟

هنوز دستم جلوی دهنم بود نمی دونم چی شده که خورش بند نمیاد می خواستم به اتاقم پناه ببرم که صدام کرد

– کجا صبر کن باید جواب بلبل زبونیتوبدی...

سرجام خشکم زد تودلم آشوب بود . کتشودر آورد گذاشت رودستگیره مبل...دستش رفت برای کمر بندش وبازش کرد ..از ترس مردم نکنه می خواد....جیغ بلندی کشیدم وعقب عقب رفتم حالا کمر بندشودر آورد به پله هارسیدم پاهام توان نداشت بدنم می لرزید همونجا نشستم وای نه من آمادگی شوندارم ...می ترسم ...حتی نمی تونستم التماسش کنم وقتی دیدم داره یه طرف کمر بندو دوردستش می پیچه خیالم راحت شد ...این یعنی می خوادمنو بزنه ...نه کاری که ازش می ترسم ...از جام بلند شدم از پله هادویدم بالاولی یکی به آخر چنگ زد پشت گردنم افتادم زمین ساق پام خورد به لبه پله که ازدردجیغ زدم ولی توجهی نکرد .این کمر بندبود که بدن منو کبود می کرد .برفین دور ما می چرخید پاچه ی شلواررشوبه دهن گرفته بود می خواست مانعش بشه ...ولی فایده نداشت حسابی کتک خوردم اساسی ...بدنم می لرزید این همه درد پیش بی کسیویتیمی من چیزی نبود.آیدین رفت.منم باتنی وقلبی رنجور خودموبه اتاقم رسوندم ...آخ...بابا ...اگه بودیبدون اینکه لباسمو دربیارم خودموانداختم روتخت .باورم نمی شد که منو بزنه ...مگه از آدم مغروری مثل اون انتظار دیگه هم می شه داشت.

بعد از کلی گریه کردن خوابم برد ...نمی دونم چقدر خوابیم .از شدت سردرد بیدار شد از جام بلندشدم مانتوشلوارومغنه امودر.آوردم رفتم حمام شاید آبگرم کمی ازدرد بدنم کم کنه ...زیردوش ایستادم نگاهی به خودم کردم جای کمر بند همه جای بدنم وکبود کرده بود دوباره بغضم ترکید زیردوش آب گریه کردم .حال نداشتم خودمو بشورم بعد از کمی حولمو پوشیدم از حمام آمدم بیرون ...توان لباس پوشیدنم نداشتم.باحوله روتخت دراز کشیدم.به هر طرفی که می خوابیدم در می کرد قلبم....قلبم..از این همه بی رحمی شسته بود ...حالم به هم می خورد .دلم می خواست با همین دستام بیات لعنتی وخفه کنم .صدای معصومه خانوموشنیدم

– خانوم شام حاضره آقامنتظرن

با صدایی شبیه گریه گفتم

– میل ندارم می خوام بخوابم.

تصمیم گرفتم دیگه مدرسه نرم ...اصلا مدرسه می خوام چکار ...آره دیگه مدرسه نمیرم ...باتمام بی حالیم لباس زیرمو پوشیدم.دوباره باحوله دراز کشیدم سرم خیلی دردمی کرد حالم به هم می خورد ..چشماموبستم تا کمی آرام شم ...صدای پایی توچند قدمیم شنید باترس چشماموباز کرد.آیدین روسرم بود ..هول شدم نشستم سرجام

س...س...سلام

حولمو از یقه گرفتم ..باختم جلو آمد دستمو عقب زد از شونه حوله روپایین آورد جای کمر بندو نگاه کرد.بعد بدون حرف رفت از تو کمد بلوز شلوار یاسی رنگی بیرون کشید داد دستم

– بگیر بپوش

باترس ازش گرفتم ...پشتشو کرد به من منم سریع پوشیدمشون سرم گیج می رفت.زانو هامو بغل کردم ناخونامو می جویدم بدنم می لرزید ...جلو آمد دستامو از دهنم بیرون آورد .

– پاشو شام سرد شد.

– سیرم نمیخورم ..

چشمام تار می شد..سرم گیج می رفت.دستمو گرفتم جلوی دهنم اونم منتظر سرپا ایستاده بود.می خواست چیزی بگه که یهو بالا آوردم .سریع سطل آشغال کنار تختمو گرفت جلوی دهنم .با ناراحتی گفت:

– چت شده حالت بده ؟

می خواست پشتمو ماساژ بده که جیغم بلند شد .

– آی آیییی...پشتم ...

چشمام پراشک بود تار می دیدم با تعجب واختم به من نگاه کرد.لباسمو از کمر بالا کشید .چشماشو بست .زیر لب چیزی گفت که منم شنیدم .

– آه...دستم بشکنه...

الهی آمین ...بلدنیست معذرت خواهی کنه لندهور...

دوباره لباسمو پایین کشید.سرشو تکان داد...نمی دونم واقعا ناراحت شد یا نه .دوباره حالم بد شد سریع خودمو به حمام رسوندم وحسابی بالا آوردم.

روسرم ایستاده بود بی حال نشستم کف حمام دستام شل زمین ..جلو آمد صورتمو شست بعد منواز زمین کند .حال هیچ کاری اعتراضی چیزی نداشتم .منو روتخت گذاشت از تو کمد شالوپالتومو آورد پوشید تنم زیر بازو مو گرفت.

– پاشو باید بریم

وای داره چکار می کنه.داره منو می ندازه بیرون ...باصدای ضعیف گفتم :

– داری منو می ندازی بیرونغلط ...غلط کردم ..تورو خدا بیرونم نکن .

باناراحتی نگاهم کرد.

– چی میگی تو بیرون کدومه دارم می برمت دکتر...

خیالم راحت شد....

– نه دکتر نمی خوام خوبم

– باز روحرف من حرف زدی ؟

بغض گلوموچنگ میزد.حتی ازکارشم پشیمون نیست...از جام بلندشدم باقدمهای آهسته راه می رفتم به پله ها که رسیدم سرم گیج رفت.همونجا نشستم .آیدین متعجب پرسید

– چی شد چرانشتی ؟

– سرم گیج میره نمی....

هنوز حرفم تمام نشده بود .که آیدین منو بغل کرد واز جا کند .اینقدرسرم دردمی کرد که روگردنم سنگینی می کرد.سرمو گذاشتم توسینه ی آیدین .با اینکه حالا کاملاً ازش متنفر بودم چاره ی نداشتم .وای خدا بو عطرش ادمودیونه میکنه ...منو سوارماشین کرد بعد خودش سوار شد.به بیمارستان که رسیدیم دکتر بعد از معاینه کلی دارو آمپول برام نوشت.پرستار قبل از اینکه سرم مو وصل کنه دوتا آمپول آماده کرد .

نگاه لرزانمو به آیدین دوختم باناله گفتم:

– نه آمپول نه ...

آیدین جلو آمد منو برگردون پرستارم باکمال بی رحمی اولیوزد که جیغ بلندی زدم وپاهامو تکان می دادمانگار جیغای من برای پرستار عادی بود.سرم زدورفت...بعد از چند ساعت به خونه برگشتیم بین مسیر هردو سکوت کرده بودیم ..منکه حرفی نداشتم ...با این جلاد بزنم ...

با بی حالی از پله ها بالا رفتم بدون اینکه پالتمو در بیارم دراز کشیدم.آیدین پشت سرم بود

آیدا...

جوابی ندادم

– آیدااااا...

جوابی ندادم... دوست نداشتم صداشو بشنوم... سنگینیشو روتخت کنارم احساس کردم ازش متنفرم... کاش خفه شه... کاش بمیره...

باعصبانیت گفت:

– مگه صدات نمیکنم... پاشو یه چیزی بخور ظهرم چیزی نخوردی...

با اخم برگشتم طرفش..

– ولم کن نمی خورم... اصلا... اصلا می خوام بمیرم...

دوباره صورتم خیس شد..

– می خوام بمیرم برم پیش باباومامانم...

سرمو فرو کردم تو متکا وزار زدم صدای پاشوشنیدم که از اتاق رفت بیرون... بعد از کلی زارزدن پالتومو کندم و خوابیدم... نصف شب از شدت تشنگی بیدار شدم گلوم خشک بود به سختی از تخت پایین آمدم... رفتم بیرون بر راهرو روشن کردم باترس اطرافونگاه کردم... از پله ها پایین رفتم بق آشپزخونه رو روشن کردم به طرف یخچال رفتم داشتم شیشه ی آب و بیرون میاوردم که صدایی شنیدم

– چیزی می خوای..؟

از ترس چنان جیغی زدم که نگو شیشه از دستم افتاد و شکست. آیدین بود.. به سرعت به طرفم آمد بغلم کرد.

– نترس منم.... آیدا... آیداااا...

ولی من جیغ می زدم دستامو سرمو تو بغلش پنهان کردم... صدای آرام آیدین تو گوشم پیچید.

– نترس عزیزم منم آرام باش...

به آرامی دستشوروی موهام کشید.وسرمو بوسید ...

لبام میلرزید باصدای لرزان گفتم:

ت...ت...ترسیم ...امروز از همون اول صبح منو کشتی تا آخرشب ...مگه چکارت کردم ؟

محکم تر بغلم کرد دوباره سرمو بوسید ..بوسش برام معنی نداشت آیدین منو زده بود ...کمی بعد منو از بغلش بیرون کشید دستشو گذاشت روپیشونیم چهره ی نگرانی به خودش گرفت.

– وای خدا...چقدر تب داری ...خدایا چکار کنم ؟

زیر بازمو آرام گرفت می دونست که همه ی بدن درد داره کمکم کرد روی صندلی نشستم.بطری دیگه ی از یخچال بیرون آورد خالی کرد تولیوان گذاشت جلوی لبم

– بیا کمی آب بخور

خیلی تشنم بود آبو یه نفس خوردم ...آیدین چرخی تو آشپزخانه زد.بعد باجارو خاک انداز برگشت شیشه هارو جمع کرد...کمک کردبه تختم برگشتم ...موندم توکار این بشر نه به اینکه منو اینقدر زد نه به حالا که مراقبمه....خیلی تب داشتم ...هروقت چشماموباز می کردم آیدین روسرم بود ...پیشونیمو خنک می کرد .به زور تاپ وشلوارکی بهم پوشوند تاکمی خنک بشم.

پامو گذاشت توتشت آب ...داشتم از شدت تب می سوختم ...نمی دونم خواب بودم یابیدار ...آیدین تا صبح ازم پرستاری کرد...

ساعت هشت صبح از اتاقم رفت بیرون کمی بعد لباس پوشیده برگشت...همینطور که دکمه ی آستینشو می بست گفت:

– مدرسه نمی خوادبری به مدرسه زنگ زدم ...باید برم شرکت یه جلسه ی مهم دارم به معصومه خانوم گفتم برات سوپ درست کنه .

نگاهی به من بی جون انداخت دستشوروی پیشونیم گذاشت ...چشماش از بیخوابی قرمزوخمار شده بود ...چشممو بستم سرمو برگردوندم که نبینمش...پتوورموم کشید... چندثانیه بعد صدای پاشو از روی پله هاشنیدم...

بری که الهی برنگردی ...چون خیلی خسته بودم زودبه خواب رفتم وقتی بیدارشدم ساعت ۱۱بود .

خسته ام از دست خودم از دست خودم کلافه ام... چطور تونستم دست روی اون بدن ظریف بلند کنم... برای یه لحظه فراموش کردم که اون یه بچست و باید شیطننت کنه... مجبور بودم از یه جلسه ی مهم بگذرم... وقتی پشت در اتاق مدیر دیدمش بی خیال داشت باپاش روزمین خط می کشید... وقتی منو دید ترسو تو صورتش دیدم... وقتی فهمیدم چکار کرده به زور جلوی خندمو گرفتم... کاراش برام جالب بود... از کارش خیلی ناراحت نشدم... ولی وقتی نمره هاشو دیدم دیونه شدمای بچه اصلا درس نمی خوند... حاضر جوابیش تو ماشین عقل از سرم پروند... تنها کسی که تاحالا جلوم ایستاد آیدابود...

نمی دونم چی شد که زدمش ولی خیلی زود پشیمون شدم... نمی دونستم که اینقدر بد زدمش منتظر شام شدم تا از اتاقش بیاد بیرون... وقتی گفت شام نمی خورم نگرانش شدم نهارم نخورده بود... باعجله از پله ها بالا رفتم روتخت پشت به من دراز کشیده بود... وقتی متوجه حضورم شد از ترس نشست سر جاش و سلام داد فهمیدم خیلی ترسیده حقم داشت... بد زده بودمش... حولشو جمع کرد یه لحظه کبودی روی شانه اش دیدم... دست بردم حولرو از روشونش کشیدم پایین... کبودیش قلبموریش کرد... مجبورش کردم لباسشو بپوشه... حالش که بد شد... دیگه دیونه شدم... تا صبح تب داشت... لباس خنکی پوشیدم تنش حتی حال نداشت مقاومت کنه... تا صبح پدر و مادرشو صدامی زد نه خواب بود نه بیدار... به خاطر این کارم هزار بار خودمو لعنت کردم... ولی در هر صورت باید بفهمه که نباید جلوی من زبان درازی کنه. از عموش درمورد ترس شبانش پرسیدم؟

– جواب داد..

– آیدا... بچه بود... که توی یه تصادف پدر و مادرش و از دست میده آیداهم تو ماشین بوده تو تاریکی شب ی بچه ی تنها... مرگ پدر و مادرش... از اون به بعد از تاریکی وحشت داره...

از وقتی فهمیدم از تاریکی و تنهایی می ترسه در اتاقمو نبستم تا شاید کمی احساس امنیت کنه.. درسته هیچ احساسی بهش نداشتم... ولی اون یه دختر ضعیف و بی دفاع بود حالا که قبول کرد کنار من باشه باید همه چیز و براش فراهم کنم... هزینه ای که براش کردم که تو مدرسه بمونه در برابر مالو ثروت من چیزی نبود...

درد دلم تازه شد... دهانم باز کردم از داخل دندونم رفته بود روی گوشتم که خیلی درد داشت دوباره بغض وحشی به گلوم چنگ زد ... به حال بی کسی و بدبختی خودم دوباره زار زدم کار آیدین برام قابل حضم نبود مگه یه شوخی چنین توانی داره؟...

خدا بکشتت پیات عوضی که باعث شدی من اینجوری بشم ایشا... با آیدین پرید. زیر ماشین وله بشید...

دیگه نمی خوام تواین خونه باشم ...نمی خوام تواین قفس طلاایی باشم ...دیگه تحمل ندارم ...لباسامو پوشیدم .آرام از پله هارفتم پایین ...برفین که منو دید یارس کنان دورم می چرخید ...دستمو گذاشتم جلوی لبم...آروم گفتم:

– هییییییس... هییییس... یواش...

گوش پده کارنبود می خواست پاهش بازی کنم... معصومه خانوم که صدای برفینو شنید از آشپز خونه بیرون آمد..

– سلام خانوم جان ... حالتون خوبه ...

نگاه نگرانشویه من دوخت...ادامه داد

– الهی بمیرم براتون... دیروز دعواتون شد؟ آقا شماروزد؟... آخه صدای جیغتون می آمد بیرون... ببخشید خانوم... ماهمه بشت در بودیم ولی جرات نداشتیم مداخله کنیم... آخه آقا اخر احمون می کنه ...

لبخندی زور کی، به چهری نگرانش زدم

– می دونم... خودتونو ناراحت نکنید... مهم نیست... وضعیتونومی دونم شمام مثل من بردشین .

نگاهی به من انداخت

- خانوم جایی می خوام برید؟

- می خوام کمی قدم بزنم..

— وای خانوم شما حالتون خوب نیست ... اقا گفته مراقبتون باشم ... از صبح تا حالا چند دفعه زنگ زده وجویای حالتون بوده ... بیاید سوپ براتون درست کردم ...

جوابی ندادم وبه در رسیدم برفینم که ول کن نبود ...یکی از توپاش جلوی پام بود برداشتم و پرتش کرده یه جای دور که بره پیداش کنهمنم راحت برم بیرون...

—معصومه خانوم :خانوم تورو خدانرید بیرون آقا گفته حالتون خوب نیست..

دستشو پس زدم

— ای بابا ...ولم کنید آقا غلط کرده می خوام برم .

پشت در ایستاد تا مانع خروجم بشه

— نمی شه آقایی چارم می کنه ...حداقل بزارید رانندتونو خبر کنم ..

سرمو دادم بالا و با اخمو داد زدم

— راننده نمی خوام دست از سرم بردارید

تمام توتنمو جمع کردم هولش دادم عقب درو باز کردم والفرار... با سرعت از پله های بزرگ خونه که چند تا بودن پایین رفتم ...معصومه خانوم پابره نه دنبالم دوید داد زد

— خانوم تورو خدانرید آقا منومی کشه ...

توجهی نکردم به سرعت از این زندان زیبا فرار کردم ... کمی دویدم تا کسی بهم نرسه یه تاکسی رسید دست تکان دادم ایستاد ... سریع سوار شدم به عقب نگاه کردم ...معصومه خانوم پابره نه رانده ام وسط خیابون بودن ... ببخشید اگه باعث دردسرتون شدم ... ولی باید برم ... کجا ... نمی دونم ...

راننده از تو آینه نگاهی انداخت

— خانوم کجا برم ؟ کمکی خودمو جابجا کردم ...

— نمی دونم حالا شم برید بهتون می گم...

— خانوم ماکه بی کار نیستیم شمارو دور بزنینم مقصدو بگو...

قبل از اینکه حرفی بزنم سه تا ده هزاری از کیفم بیرون کشیدم گرفتم طرفش

– آقا شما برید... بهتون می گم

– راننده که برق پولو چشمشو گرفت دنده رو عوض کرد... پولوا زدستم گرفت

– ای به چشم هرچی شما بگید... راستش اول فکر کردم پول ندارید.. ولی حال تا هروقت بخوای در خدمتم...

کمی فکر کردم جایی جز خونه ی عمونداشتم... می دونستم زن عمو کلی داد و بیدادمی کنه اگه بفهمه فرار کردم.. ولی باز خونهی عموم... کسی منومی زد... فقت باید جیغای زن عمو تحول می کردم... سرمسیریه لباس برای زن عمو یه توپ فوتبال برای علی یه شال برای ساغروبه تیشرت برای عمو خریدم اینجوری بیشتر تحویل می گیرن... برای من تنها چیز مثبت آیدین پولاش بود... وگرنه جز اخموتخم چیز دیگه ای نداشت آقای مغرور...

زنگ خونه یعمو زدم... کمی بعد علی درو باز کرد

– وای آبجی آیدا!!!!

خودشو انداخت بغلم جای کمر بندی که نوش جان فرموده بودم درد گرفت ولی به ردی خودم نیاوردم.. محکم بغلش کردم یه دل سیر بوسیدمش

از بغلم آمد بیرون دوید طرف خونه

– بیاید... آبجی آیدا آمده ...

ساغربدو خودشو بمن رسوند... هموبغل کردیم وبوسیدیم... زن عمو هم جلو آمد منوبوسید...

ساغربا خوشحالی گفت:

– وای عروس خانوم آمده خونمون... خوش آمدی نمی دونی تو این چند هفته که رفتی چقدر جات خالیه... خیلی دلم برات تنگ شده بود..

لبخندی زدم

– منم دلم براتون تنگ شده بود...

زن عمو باخوش رویی گفت:

– خوش آمدی بیا.. بیا بریم تو...

باهم واردخونه یکوچک عموم شدم ...چقدر دلم تنگ شده بود ...آهی کشیدم ورفتم روی اولین مبل
نشستم... خریدارو کنار دستم روی زمین گذاشتم ...زن عمو بالبخند جلو آمد

– چه عجب یادی از فقیر فقرا کردی رفتی و پشت سر تو نگاه نکردی ها...

بالخند بی حالی جواب دادم

– خودتون می دونید درس و مدرسه دارم ... تازه آیدین اجازه نمی ده جایی برم ...

نگاهم به کیسه ی خرید افتاد... لبخندم پرنگ تر شد... علی و صدا کردم

– علی بیابین چی برات خریدم ... باچهری شاد آمد جلوم ایستاد

– بله آجی ... چی خریدی برام؟

توپ فوتبال و بیرون کشیدم ... گرفتم طرفش ... جیغی از خوشحالی کشید...

– وای آجی چقده کشنگه ... ای ول آجی گلم

خندم گرفت.

– کشنگ نه... قشنگ...

خودشو انداخت بغلم و گونمو بوسید... بعد شروع به روپایی زدن کرد... شال ساغرم بهش دادم .. باخوشحال شال یاسی
رنگی که باگلهای ساتن صورتی روسرش انداخت و خودش تو آینه ی قدی دم در دید زد بعد آمد گونمو بوسید

– دستت درد نکنه چرا زحمت کشیدی؟

فقط لبخندی زدم ... غم دلم اینقدر زیاد بود که برای یه لحظه هم فراموش نمی کردم که چقدر بدبختم ..

زن عمو گفت:

– دخترم چرا زحمت کشیدی یه وقت شوهرت ناراحت نشه

شونه ی بالا انداختم

– نه کاری نداره ..

لباس زن عمو که هم جنس خوبی داشت وهم خیلی گرون بود .دادم بهش باذوق گرفت وپوشید .وتشکر کرد
...چندقیقه گذشت که صدامون کرد.

– بچه ها بیاید نهار حاضره ...

قبل از رفتن به آشپزخونه ساغر بهم علامت داد که برم اتاقش ...می دونستم می خواد درباره ی عشقش حرف بزنه
...با بی حالی دنبالش وارداتاقش شدم ...به وسط اتاق که رسید باذوق دستاشوبه هم کوبید..

– وای آیدا می دونی چی شده ..

– نه چی شده

– دستامو گرفت باتمام خوشحالیش گفت:

– محمد...محمدقرارپنجشنبه با خانوادش بیاد خواستگاریم ...

دستش که تودستم بودفشردم بالخند گفتم:

– واقعا خوشحال شدم ایشا...خوشبخت بشی ...

نگاه ساغر به نگاهم گره خورد...بانگرانی گفت:

– آیدا...چت شده خوشحال نشدی ؟

سرمو پایین انداختم.

– چراکه نه باورکن خوشحال شدم که به عشقت رسیدی ...

بی اراده اشکام ریخت .ساغراخمی کردوخیره بهم گفت:

– آیدا ...چته ؟از وقتی آومدی توخودتی چیزی ناراحتت کرده ؟بگو شاید بتونم کمکت کنم .

اشکامو با پشت دست پاک کردم ...رفتم کنار پنجره نشستم.آهی کشیدم

– نه ...کسی نمی تونه کمکم کنه ..

جلو آمد کنارم نشست.دستامو تودستاش گرفت بانگرانی گفت :

– آیداتب داری ...مریضی ؟

همینطور که به بیرون نگاه می کردم جواب دادم

– مهم نیست

نگران تر پرسید

– آیدا تو...خوشبختی ؟نکنه اذیتت می کنه ؟

– نه خوشبخت نیستم ...بالاینکه غرق پول وانواع لباسها وخیلی چیزهای دیگه هستم...خوشبخت نیستم ...مدام دعوام می کنه ...مثل یه بچه بامن رفتار می کنه ...تودرسم غذا خوردنم لباس پوشیدنم ...توهمه کارم دخالت می کنه ...اینقدر خشک وجدیه که می ترسم کنارش باشم...می دونی...وقتی نزدیکمه هیچ احساسی بهش ندارم .دیشب منو زد...

ساغر با چشمای گشاد شده پرسید

– چیییییییییییییییییییی...توروزد؟

– اهم...با کمر بند افتاد به جونم ...از اینکه توان لحظه پناهی نداشتم ...نه پدری نه مادری ...نمی دونی چقدر وحشت کرده بودم ...

هق هقم بلند شد...سرم توبغل ساغر بود...هردوباهم گریه کردیم ...ساغر با گریه گفت:

– ساغرت بمیره چه کشیدی ...توبه خاطر من گرفتار این لندهور شدی ...

سرمو بلند کردم اشکامو پاک کردم.

– نه عزیزم چرا به خاطر تو...قسمتم این بوده ...

در اتاق باز شد. زن عمو توچارچوب ایستاد ...

– و اچراگریه می کنید؟

– هیچی زن عمو کمی دل تنگ بودیم ...

– باشه بیایدنهار آمادس

زن عمو که رفت روبه ساغر کردم ...

– توروخدا به زن عمو چیزی نگواکه بفهمه به آیدین خبرمی ده من اینجام

بادهانی باز نگام کرد

– یعنی خبرنداره اینجایی ؟

– نه نمی دونه ...

– باشه به کسی نمی گم... یعنی شک نمی کنه اینجایی...؟

لبامو جمع کردم شونه ای بالا انداختم...

– نمی دونم

ساغر دستی روی شونم کشید

– باشه حالا بیا بریم تامامان شک نکرده

هر دو برای نهار رفتیم... خیلی وقت بود عدس پلو نخورده بودم به زور چند قاشق خوردم و عقب کشیدم

– دستتون درد نکنه زن عمو..

زنمو که قاشقش و برد دهنش گفت:

– نوش جونت تو که چیزی نخوردی ...

– خوردم ممنون

از آشپزخونه بیرون رفتم ... کنار پنجره ایستادم و به حیاط کوچیک خونه ی عمو خیره شدم ... نگران بودم حتما
تاحالا فهمیده ... بیچاره معصومه و خانوادش ... آیدین پودرشون می کنه ... بر فارویه گوشه جمع کرده بودن
چند تا گنجشک سربیه تکه نون داشتن دعوامی کردن و مدام بالا و پایین می پریدن ... آهی کشیدم ... به آسمون نگاه
کردم ... دلم خیلی گرفته خدای بر سر به دادم ... متوجه حضور ساغر شدم دلم نمی خواست ناراحتش کنم لبخندی جونی
زدم

– ساغر همیشه برم تواتاقت بخوابم ... خیلی خستم ...

بالدلسوزیتما گفت:

– معلومه دیونه این چه حرفی می زنی اصلا بیاباهم بریم بخوابیم منم خوابم میاد.

بهم رفتیم اتاق ساغر روی تخت یک نفره ساغر کنار هم دراز کشیدیم ... خیلی زود خوابم برد ... وقتی بیدار شدم
هواتا ریک شده بود. به ساعت رومچم نگاه کردم ... ساعت [بود ساغر کنارم نبود مدتها بود اینقدر راحت نخوابیده بودم. تا
حالا خبری از آیدین نشده ... با اینکه تو این خونه خیلی زن عمو منو آزار داده بود و همیشه آرزو داشتیم از دستش راحت
بشم ... حالا اینجا شده پناهگاهم ... چه دنیای عجیبی ... صدای عمو به گوشم رسید ... از تخت پایین آمدم. خودم و مرتب
کردم و از اتاق رفتم بیرون با دیدن عمو لبخندی از ته دل زدم. و برای بوسیدنش جلورفتم

– سلام عمو خسته نباشید

بالبخند جواب داد

– سلام دخترم خوش آمدی ... چه خوب کردی آمدی دلم برات تنگ شده بود راستش چندبار میخواستم پیام خونه
و ببینمت ولی می دونی آقا دوست نداره با کارگراش رفت و آمد داشته باشه

– می دونم عمو خودتونو ناراحت نکنید ...

کمی جابجا شد چایشو سر کشید

– خوب عمو جان آقا چطور راضی شده تنها بیای اینجا ..

سرمو پایین انداختم ...

دلم هواتونو کرده بود آمدم .

سری تکان داد

– خوش آمدی خوش آمدی ...

زنگ در به صدا در آمد ...وای خداهوری دلم ریخت...بانگرانی به ساغر نگاه کردم.لبموو بدندان گرفتم ...علی بادورفت دروباز کرد...زود برگشت

– آجی آجی آیدا شوهرت آمده

کپ کردم وای حالا چکارکنم ...قلبم داشت میومد تودهنم ...ساغر کنارم نشست.دستمو گرفت.

– آروم باش آیدارنگت پریده...

آب دهنمو به سختی قورت دادم.

عموسریع رفت بیرون ...بعداز چنددقیقه هردو وارد شدن زن عمو روسریشو پوشیدرفت جلوش

– سلام آقاخوش آمدید...

– سلام ممنونم

صدای آیدین دلمولر زوند.ساغره هم از من جدا شد و سلام داد و زود رفت کنار زن عمو ایستاد...سرجام خشکم زد جلوم ایستاد

– به به خانو خانوما ...سلام عرض شد.

کنارم نشست.از لحنش ترسیدم حتی یادم رفت نفس بکشم ...جوابشوندادم مدام لبمو بادندون فشارمی دادم دستامو توهم فقل کردم ...

زن عمو سریع چایی آورد.

– بفرمایید آقا

– ممنون میل ندارم .باید زود بریم آومدم دنبال آیدا...

عمو که روبرو مون نشسته بود متوجه من شد ..

– اگه قابل بدونیدشام در خدمت باشیم آقا...

– نه ممنون باید بریم...

سرشوبه گوشم نزدیک کرد با صدای آرام گفت:

– برو آماده شو بریم...

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

– نمیام...

باز آرام ولی خیلی محکم ...

– لچ نکن ... تا اون روی سگم بالا نیامده ... زود باش وگرنه بازور میبرمت...

انگشتامو توهم فشار دادم...

– نمیام

همه فهمیدن که بین ما چیزی هست... عمو گفت:

دخترم پاشوبه حرف شوهرت گوش بده ... حالایه وقت دیگه میای ...

در جواب عمو با گریه گفتم:

– نمیرم نمی خوام برم...

زن عمو سرشوخم کرد روسرم. با داد گفت:

نکنه تو برای قهر آمدی خونه ی من آره؟

سرمو پایین انداختم و بعد بهش خیره شدم

– آره تو رو خدا بزارید اینجامونم منو با این نفرستید..

عمو بیچاره باناله روبه آیدین کرد.

– آقابه خدامانمی دونستیم برای قهر آمده .اگه می دونستم خودم میاوردمش خونه...سرشوروبه من کرد

–پاشودخترم باشوهرت برو

سرپایاستادم.بالتماس دستامو به هم می مالیدم ...

– تورم خدابزایدبمونم تاآخرعمرکنیزیتونومی کنم

آیدین ایستادکنارم

– این مسخره بازیچی درمیاری آخه؟

زن عموجلوآمديه سیلی محکم زدتوصورتهم که سرم خوردتوسینه ی آیدین

غلط می کنی نری...

آیدین که حرکت زن عمورودید.ازکوره دررفت

– چکارمی کنی چرامی زنیش چه حقی داری دست روش بلند می کنی ؟

زن عمودست به کمرشد

– حقشه عادت داره به کتک خورن ...حالآدم میشه وبرمی گرده سرزندگیش...

بدون توجه به آیدین بازوموگرفت که جای کمربندروی بازوم دردگرفت ازدردچشماموبستم

– آی...بازوم....

اشک بودکه ازصورتهم پایین می آمد...

آیدین باخشم بازوموازدست زن عمو بیرون کشید

– مگه نگفتم دست بهش نزن

زن عموبادادگفت:

– پنج سال زحمتشو کشیدم بزرگش کردم باز می خواد سرمو بچه هام خراب بشه که چی؟ ساغر خواستگارداره نمی خوام سایه شومش سردخترم باشه .

رو کرده من

– یااا...گورتو گم کن ازخونه ی من برو بیرون ...دیگه حق نداری پاتو اینجا بزاری...

عمو جلو آمدیه سیلی به زن عموزد

– خفه شوزن ...چرا خفه نمی شی؟

رو به آیدین کرد

– آقا تورو خدا ببخشید زن من عصبی روانیه به خدا...

– شما نگران نباشید کار خانوم تونوبه پای شما نمی زارم

دیگه اینجا جای من نیست...دویدم اتاق ساغر شالمو سر کردم پالتو مو پوشیدم بدون اینکه دکم شوببندم کیفمو برداشتم ...به سرعت از کنار همشون رد شدم کفشام اسپرت بود از قبل بندشو فیکس کرده بودم برای همین راحت پوشیدمش ...به سرعت دویدم ...آیدین پشت سرم آمد...تا بهم برسه در رفتم باید فرار کنم باید گم شم ...دیگه هیچکسی روندارم مشکل از منه که کسی دوسم نداره باید برم باید حال افسردمو ببرم یه جایی که کسی منو نشناسه . موندم با این حال زارم چقدر تند می دوم آیدین باماشین دنبالم آمد...ولی من قصد ایستادن نداشتم ...زمین لیز بود چند بار نزدیک بود کله پابشم...با ماشین پیچید جلوم ایستادم ولی دوباره راهمو کج کردم و دویدم . آیدین پیاده شد در ماشینون بسته دوید دنبالم ...بهم رسید و منو گرفت...تند تند نفس می زدم..فریاد زد

– کجامی خوای بری دختره ی لجباز...محکم با پا کوبیدم رو پاش دستاش شل شد

ص آی پام ...

دوباره فرار کردم چند قدم دور نشده بودم که از پشت گردن پالتو مو کشید محکم خوردم زمین ...

– جیغم بلند شد وزار زدم

کنارم نشست وشونه هاموگرفت ...توبرف وگل غلط زدم باگریه دادزدم صدام دورگه شده بود.

– لعنت به همتون لعنت به من لعنت به باباومامانم که منو ول کردن ورفتن لعنت به تو لعنت به تو لعنت به زن عمو
...لعنت به من که سربارم ...هه ..هه..هه..

دست بردزیربازوم وبلندم کرد

بسه دیگه خفه شو ...خودت می فهمی چی میگی ؟یه نگابه خودت بنداز..

باجیغ گفتم :

به چی نگاه کنم ؟به بدبختیم به بی کسیم به تو...بتو...چه...اصلا چراآمدی دنبالم چرانمی زاری برم گم شم ...

سرموبه چنگ گرفتم

– آی سرم ...داره می ترکه...خداخلاصم کن ...

آیدین درماشینوباز کردموشوت کردتوماشین که بدنم دردگرفت.

– سوارشود.

– ختره ی چموش

همه جاتاریک بود هوای سردروی بدن گرگرفته ی من اثری نداشت ...آیدین سوار شد.نگاهی به من انداخت به طرفم
چرخید

– نگانگا چه به روز خودش آورده ...ماشین خوشکلمو گلی کرده ...

– خوب کردم ..

پوز خندی زدو حرکت کردتاخونه بینمون سکوت بود دوباره به زندانم برگشتم ...واردخونه شدیم پرسیدم

– معصومه خانوم مقصر نبودها...

– خنده ی گوشه ی لبش نشت

– می دونم برای همینم کاریش نداشتم .

– آفرین پسر خوب

باز شیطون شدم و بلبل زبانی کردم نمی خواستم بفهمه که ترسیدم ...

خنده ی بی صدایی کرده فقط شونه هاش تکان خورد . پاهامو محکم کوبیدم واز پله هابالافتم ...سریع لباسامو کثیفم عوض کردم وانداختم توحمام بایدخودمو برای یه کتک حسابی آماده کنم ...دیگه حسابی پوست کلفت شدم ...خودمو پرت کردم روتخت ...آیییی کتفم برپدرت لعنت که من له کردی...پشتمو کردم کردم به در چنددقیقه بعد سنگینیشو روتخت احساس کردم ...لبامو گاز گرفتم ...یاامام زمان ...از ترس سریع برگشتم دستامو گذاشتم جلوی صورتم زانوهارمو جمع کردم توشکم

– تورو خدا نزن

شونه هامو گرفت ...وبلندم کرد دستامو از جلوی صورتم پایین کشید.به صورتم خیره شد...سرشوبه طرفین تکان داد.باصدای آرامی گفت :

– ازدستت چکار کنم.؟

نگاهموبه زمین دوختم ..

– بزار برم .

اخمی کرد .دستاشو عقب کشید ..

– کجایی؟مگه جاییم داری؟دیدی که خونه ی عموتم نمی تونی بری

لبام لرزید راست می گه جایی ندارم که برم بازم گفتم:

– توچکار داری ...بزار برم خودم جاشو پیدا می کنم .

اخمش پرنگتر شد چشماشوریز کرد.

– می فهمی داری چی میگی

سرشوبه صورتم نزدیک کردم حکمتر ادامه داد

– وای به حالت اگه کار خلافی بکنی خودم می کشمت. امروز به اندازه ی کافی از حد گذروندی.

انگشت اشار شو جلوی صورتم تکان داد

– بار آخرت باشه بدون اجازه ی من از خونه بیرون میری

– صداشو بلندتر کرد

– فهمی _____ دی....؟

روبه در رفت.

انگار امشب تنم می خواره

– هر جادلم می خواد میرم من که برده ی تونیستم .

باقدمهای بلند برگشت طرفم چنان سیلی محکمی به صورتم زد که از اون طرف تخت افتادم پایین .. باناله گفتم:

– آی پشتم شکست... ایشا... فردا که می ری سر کار دستوپات بشکنه ... ایشا... بمیری من بیوه شم

کمی نگاهم کرد و از اتاق رفت بیرون ... صدای پاشور و پله هاشنیدم ... دستامو به لبه ی تخت گرفتم باناله بلند شدم ... رفتم درو بستم و به تختم برگشتم ... شکمم به قورقور افتاد . دلم نمی خواست برم پایین باید صبر کنم بخوابه بعد برم یه چیزی بخورم ... ساعت دهه بی انصاف برای شام صدام نکرد ... بلند شدم رفتم پشت پنجره به حیاط خیره شدم ... چه منظره ی زیبایی ... چراغهای توپی بزرگ رنگی که هر کدام برف روزمینو به رنگ خودشون در آورده بودن ... مکان عبورمونو آقا احمد شوهر معصومه خانوم پاک کرده بود و بر فارو کنار زده بود ... آقا احمد مرد خوبی بود قد بلند با چشمای مشکی بینی لبشم به صورتش می آمد ... از وقتی که من آمدم اجازه ی ورود به داخل خونه رونداره کارای خرید و رسیدگی به باغوبه عهده داره ... هنوز تب دارم ... روی صندی کنار میزم نشستم سرمو رومیز گذاشتم ... واقعا که خیلی بی احساسه ... کاش بفهمم برای چی بامن ازدواج کرد ... بابا زدن در سرمو بلند کردم ... آیدین بایه سینی پر از غذا وارد شد ... رومو برگردوندم دوباره به بیرون خیره شدم از ش خیلی دلگیر بودم ... سینی و رومیز گذاشت.

– برای شام که نیامدی آوردمش بالا برات ...

لبخندی رولش بود...چه پرو...همین چنددقیقه پیش منوزدها...لبامو جمع کردم شونمو بالادادم

– میل ندارم سیرم...

هنوز حرفم تمام نشده بود که صدای شکم واموندم بلندشد...قووووور

آیدین با صدای بلند خندید...

– می دونم سیری ولی به خاطر شکمت کمی غذا بخور...کنارم ایستاد...خودمو جمع کردم...واقعا مثل سگ ازش می ترسم...دستمو گرفت...با صدای آرامی گفت:

– هنوز تب داری؟...نترس کاریت ندارم...یه دعوا بین زن وشوهر بود که تمام شد...باچشمای گشاد شده و دهان باز نگاه کرد...

– چیه ————— ی زن وشوهر ...نه بابا...

خندید...

– آره دیگه ...زن شوهر حالام بلبل نشود دوباره غذات سرد شد...

مشغول خوردن شدم...روبرو روی یه صندلی دیگه نشست...به غذا خوردنم نگاه میکرد.غذا مو خوردم.سینی و برداشت و از اتاق رفت بیرون به پشتی صندلی تکیه دادم.دستموروشکم کشیدم

آخیش سیر شدم...آیدین بادارو هام برگشتمن موندم اینکه منو مث سگ میزنه این رسیدگیا چیه ؟

– بیاداروها تو بخر تا بت پایین بیاد فردا باید بری مدرسه ...

تندی گفتم :

– مدرسه نمی رم ...یعنی دیگه نمی خوابم برم ...خسته شدم اصلا مدرسه می خوام چکار...ابرها شو در هم کرد

– یعنی چی که نمی رم ؟مگه می شه مدرسه نری چیزی به آخر سال نمونده...تازه مگه نمی خواستی بری دانشگاه

– چرا...ولی حالا پیشمون شدم...ازاون مدیر فضول و چاپلوس بدم میاد ...باعث شدمن این همه کتک بخورم ...

خندید و رو صندلی نشست ...

– اول اینکه کتک که نوش جونت ...دوم که منم از آدمای فضول بی زارم...ولی باعث نمی شه که توجلوی پیشرفتتوبگیری...این هفته رونروولی بعدبایدبانرژی بریوخوب درس بخونی...

– چیه ازاینکه زورت به من رسیده خوشحالی؟

از جام بلندشدم می خواستم از جلوشردبشم که مچ دستموگرفت وکشید افتادم روپهاش شوکه نگاهش کردم ...می خواستم بلندشم...که دستش دورکمرم حلقه کردومانع شد...تب که داشتم تب دارترم شدم ...آب دهنمووبه زور قورت دادم وبه زمین خیره شدم ...اولین باری که اینجوری مهربان شده ...چشماش توصورت چرخید وخیره به چشمام شد...سکوتی بینمون بود.که نمی دونم چی بود...چرا قلبم تندتندمیزنه چرادیگه ازش دلگیرنیستم ...بادست آزادش سرمو بلندکردودستاشوآروم به صورتم کشید.ولبمولمس کرد...بایه حرکت منوازجاکنده بلندشد برای اینکه نیفتم ناخواسته دستم دور گردنش حلقه شد...رفت طرف کلیدبرق وخاموش کردوبه طرف تخت رفت ...وای خدایا نکنه می خوادکارای خاک بررسی کنه...دستام شل شدوبدنم لرزی باصدای لرزان گفتم:

– آیدینمی ...می خوای چکار کنی...؟

منوروتخت خوابوندخودشم کنارم درازکشید

– نترس کارید ندارم فقط می خوام تاصبح پیش زنم بخوابم ...همین ...جرمه؟

جوابی ندادم ...سرموبلندکردوگذاشت روبازوش ...به طرفم چرخیددستشودورکمرم حلقه کرد..

از تعجب زبانم بندآمده بود...چی شد...که اینقدمهربون شد...این همه نزدیکی برام مثل یه شوک بودکاملاتوبغلش بین بازوهای بزرگش گم شدم بوی تنش آدمو حالی به حالی می کرد...موهای توی صورتموکنارزد...برق دیوارکوب روشن بود برای همینم راحت صورتشومی دیدم ...

– ببین آیدا...می دونم از دستم ناراحتی ...میدونم...ولی قبول کن کارات اشتباه بود...درسته ما مثل زن وشوهرهای معمولی نیستیم ...ولی دلیل نمی شه که توهرکاری که دوست داری بکنی ...می دونی من برای این کارم دلیل دارم ...من همه ی تلاشمومی کنم که توکمبودی نداشته باشی دوست دارم به آرزوهات برسی ...می دونی هروقت خانوم مدیرزنگ می زنه وازتوشکایت می کنه دیونه می شم ...آخه چراتومدرسه اینقدرشلوغی؟ ...چراتوخونه ساکتی وگوشه گیر؟وقتی امروز زن عموت توروذمی خواستم از وسط نصفش کنم...به خاطرعموت که مردشریفیه چیزی بهش نگفتم ...دلم نمی خوادکسی ازگل نازکتربهت بگه...کلادوست ندارم چیزهایی که مال منه دست کسی بهشون بخوره توام جز دارایی منی از همه ی داراییهام باارزشتری...

اشک از گوشه ی چشمم ریخت روبازوش

– سرشو بلند کردوروم خیمه زدبا انگشت شصتش اشکموپاک کرد..

– بسه دیگه گریه نکن ...

به چشماش خیره شدم ...لبخندی زد.

– حالا آشتی ...

– نمی دونم چی شده یک باره همه ی دلخور یام پاک شد. باسر جوابشودادم ...لبخندی زدودستشو آروم به کنار صورتم کشید...فاصله شو کمو کم کردوگوشی لبو بوسید...بااین کارش که کلا دیونه شدمقلبم لرزید سرمو فرو کردم توسینش ...برای اولین بار توبغل یه مرد خوابیدم لمس تنش یه حس عجیبی داشت ...ترس وکنار گذاشتمو باخیال راحت روی بازوهای قوی شوهرم خوابیدم ...خ خ خ .شوهر...باتکانههای آرومی چشماموباز کردم آیدین سعی داشت آروم بازوشواز زیر سرم بکشه بیرون

– آه...ببخش بیدارت کردم ...ساعت هشته بایدبرم سرکار...توبخواب...

از تخت پایین رفت چندبار بازوشوما ساژداد...باحرکت دورانی چرخوندنگاهی به من کرد.لبخندی زد.

– دستم خواب رفته ...

باصدای خواب آلودگفتم:

دستی که رواموال آق آیدین بلندمی شه باید خواب بره ...

لخند پرنگی زدکه گونه هاش برجسته شد...دست گذاشت روپیشونیم

– خوبه تبم نداری ...

دماغم کشید ...

– دیگه راجب گذشته حرف نباشه آشتی کردیم ...ازامروز مثل دوتا دوست هستیم باشه

بالبخت جواب دادم

– مثل دوتادوست

– خوب من می رم توام بخواب ...

سرمو فرو کردم تو متکاش باتمام توانم بوی عطرشو به مشام کشیدم ... احساس خوبی داشتم ... یه حس جدید ... چه حسی نمی دونم شاید ... آرامش

به حرفای دیشبش فکر کردم اگه می خوام زندگیم آرام باشه باید به حرفش گوش بدم ...

بعد از نهار ... چرتی زدم اصلاح حال باز کردن کتابهامونداشتم ... عروسک خرسی کوچیکمو که به اندازه ی کف دستم بود. برداشتم رفتم پایین ... نمی دونم از وقتی رفتم پایین چرا برفین همش دنبالم می کنه هرچی اسباب بازی داشت گذاشتم جلوش ولی فایده نداشت ... من می دویم اون می دوی از رومبلها و کاناپه ها می پریدم جیغ جیغ می کردم فکر کنم هار شده ... پس چرا آرام نمی شه ... از روی یکی از مبلها پریدم پایین که یه مو محکم خوردم به یه چیزی

– آیییی ... کتفم شکست.

سرمو بلند کردم ببینم این مانع محکم چیه که نگاهم به چهرهی اخمو آیدین افتاد.

– چه خبر خونه رو گذاشتید روسرتون

وای باز برفین بهم رسید جیغ زد مورفتم پشت آیدین ... همینطور که به لباسش چنگ می انداختم دورش می چرخیدم

– وای تو رو خدایجاتم بده ولم نمی کنه فکر کنم هار شده ...

آیدین منو تو بغلش گرفت

– برفی برو بسه دیگه ...

عجب حیون زبان فهمیه سر جاش ایستاد ... ونشست خیره به من نگاه میکرد ... آیدین منو از بغلش بیرون کشید و ولوش در روکانپه ی سه نفره ... برفی دوباره شروع کرد ... با جیغ رفتم. روکاناپه پشت آیدین سرپا ایستادم

– نگاش کن باز دنبالمه

آیدین اخمی کرد

- یعنی چی؟ چرخى بزى ببينم

- چراااا؟

- شايد چيزى به لباست چسبيده كه توجهشو جلب كرده ...

به ناچار چرخيدم آيدين دستى به لباسم كشيدمنم باسراطرافموديد زدم ولى چيزى نبود...از اونطرف مبل پريدموبه طرف پله هادويدم

- سگتوبگير تا من دررم...

واى خدا باز دنبالمه ... باصداى آيدين سر جام خشكم زد

- وايسا ببينم...

بلند شد و آمد دنبالم

- اون چيه دستت...

نگاهى به عروسك خرسيم كردم

- عروسكه ديگه...

خنده ي بلندى كرد.

- حالا فهميدم چشه

دست به كمر شدم سرمو تكون دادم

- چشمش مثلاً...

- عروسك دستتو مى خواد

عروسكو گرفتم پشت سرم

- امرا... مال خودمه ... نمى دم... اين تنها عروسكيه كه دارم...

– مگه نبینی حیونی خودشو کشت... از بس بالا پاین پرید...

لبموجمع کردم اخمی کردم نگاهم بین عروسکو آیدین چرخید...

– دوش دارم... نمی دم

بالحن مهربانی که خرم کنه گفت:

– راپانزل... بچه نشو گناه داره ها

خیلی ناراحت شدم عروسکمو محکم پرت کردم با بغض پامو کوبیدم زمینوا زپله هابالارفتم

– ارزش سگت از من بیشتر... نه؟... ای بمیری آیدا... که برای کسی مهم نیستی ...

از توانا قم صدا شو شنیدم با کسی تلفنی حرف می زد... بی احساس سگشوبیشتر از من می خواد اصن من کی باشم
... برای اینکه عصابم راحت بشه رفتم دوش گرفتم... بعد از خشک کردن مو هام خشک کردم بافتم... به شکم روتخت
ولوشدم... نزدیک شام بود که صدای زنگ خونه بلند شد... چند دقیقه بعد صدای احوال پرسى خانوم آقای شنیدم... به
من چه که کیه... چشمامو بستم... آیدین وارد اتاقم شد

زود چشمامو بستم.

– آیدا... خوابییی...

بی حال جواب دادم .

– فکر کن خوابم ...

– پس بیداری... آیدا جان مهمون داریم... لباس مرتبی بیوش بیایین ...

– من چرا بیام حال ندارم ...

جلو آمد دستاشو دوطرفم گرفت خیمه زدرو... سریع چرخیدم گرمی نفساش به صورتم می خورد...

– آیدا جان بیازشته می شه اگه نیای... نمیگن خانوم خونه کجاست ؟

– هه... چه خانومی....

– چیه مگه خانوم این خونه نیستی ؟

– نه که نیستم...برفین خانوم خونست

– آیدااا...این چه حرفی می زنی هنوز دلخوری ؟

– دلخورم باشم کاری نمی تونم بکنم...باشه میام ...ولی من اونار نمی شناسم .

لبخنی زدوازم دورشد .

– تویاپایین باهاشون آشنامی شی تازه محسنو میشناسی همونی که رفتیم مغازش...شاهد عقدمون بود...

– آهان ..باشه آماده شم میام..

باخوشحالی رفت بیرون ..ایشششش...اینم وقتی پیش کسیه ی مهربان میشه ...لباس بلند آستین دارقرمزی باشلوارلی مشکی پوشیدم...شال قرمز یه دستیم پوشیدم چون اهل آرایش نبودم ...روژکمرنگ که رنگ لبم بودزدم ...آروم ازپله هارفتم پایین وسط پله ها مرددبودم آیدین متوجه شد بالبخندی که نمی دونم برای چی رولبش جلوآمد

– آیداجان آمدی عزیزم

به جان خودم چیزی زده چه مهربان شده وباسخاوت دندوناشونشون میده ...چاپلوس چه مهربانی بهش میاد...دوست دارم جفت پا برم تودهن...دستشوبه طرفم درازکرد...دستمووگرفت...سرشو به طرفم خم کرد..

– چه خانوم باوقاری...

جوابی ندادم به طرف مهمانهارفتم...گرمی دست آیدین بهم جرات رویارویی ومیداد ...اصلا روابط اجتماعی خوب نبود.بارسیدن به مهمانهاهردوبلند شدن قبل از اوناسلام دادم

– سلام خوش آمدید.

آیدین لبخندی زد.

– معرفی میکنم آیداخانوم همسرزیبای بنده

هرکه ندونه فکرمی کنه که آیدین جونش برام درمیره...مسخره ..

محسن باخوشرویی جلو آمد .دستش و جلو کشید که دست بده نمی دونستم چکار کنم بانگاه از آیدین کمک خواستم که باعلامت سراجازه داد..

– سلام... حال شما..؟

– خوشو مدید...

آیدین اشاره ای کرد

لبخند زدم

– اینم یاسمین خانوم نامزد محسن

رفتم باهاش دست دادم ...سلام ...

باخوشرویی جواب داد

– سلام عزیزم ...چه نازی تو

خطاب به آیدین ..

– ای کلک می گم تودور همیا دیگه به کسی محل نمی زاری...نگودختر شاه پریون توخونته آیدین بلند خندید هردو کنارهم نشستیم .هنوز دستم تودستش بود...

– بله ما اینیم دیگه ...

چه می خنده باخودش ...می مزه ...نگاه گزرا به چهره ی یاسمین کردم ...

یاسمین دختری باقدمتوسط خوش اندام بودموهای خوردشده تاسرشونش میرسید چشمای درشت قهوه ای داشت لبوبینی کوچیک ...چه راحتہ مانتوشالش وروی دسته ی مبل گذاشته بود...

هرسه مشغول صحبت شدن منم که از حرفاشون چیزی نمی فهمیدم درباره بیمارستان وکارای بیمارستان بود حوصله ام سررفته بودآخه چراگفت بیام پایین...بابااااا...من هنوززیردیپلمم...نمی فهمم چی میگن ...

یاسمین بالخندبه من نگاه کرد

– آیدین ...چه زن کم حرف و آرومی داری ...

آیدین نگاهی به من کرد روبه یاسمین گفت:

– هه...بله_____خیلی آرومه

– لحنش مسخره بود بادلخوری نگاش کردم ... که چشماش برق زد نگاهش به من بود ولی مخاطبش یاسمین..

– اگه از شاهکارای توی مدرستش بگم که تا صبح از خنده زمینو گاز می گیرید ...

بادلخوری گفتم...

– تو که تلافیشو سرم در آوردی.

یاسمین با تعجب پرسید ..

– مگه مدرسه می ره...

آیدین با سر جواب داد.

– اهم...

یاسمین از خنده منفجر شد...

– وای آیدین ...تو ام نوبری ها...

از حرفش ناراحت شدم...سرمو انداختم پایین ...وبانا خانم بازی کردم ...آیدین که متوجه حالش شد دستشو انداخت دورشونم .

– درسته که آیداسنش کمه ولی تنها کسیه که بداخلاقیهای منو تحمل میکنه ...از وقتی پاشو تو خونم گذاشته شادی از جنس پاکی و بی آلاشی و توخونه کاشته ...

روبه محسن کرد.

– راستی داداش ...امانتیمو آوردی ؟

خوب حالا به تعریفی از ما کرد. از حرفش خوشحال شدم. لبخندی زدم... محسن از جاش بلند شد

– البته مگه میشه دستور شمارو اطاعت نکرد. جناب

از روی میز نهار خوری پزیزایی دو تا جعبه ی بزرگ برداشت. داد دست آیدین

– اینم امانتید...

آیدین لبخندی زد

– دستت درست داداش

از اینکه همو داداش صدامی کن خوشم میاد. حتما خیلی باهم جورن... آیدین جعبه ها رو گذاشت رو پام.

– مال تو... بازش کن ...

با تعجب تو چشمات نگاه کردم... به خودم اشاره کردم

– مال من...

– اهم...

منکه تا حالا از کسی کادو نگرفته بودم با هیجان اولی باز کردم... بی اختیار جیبم زدم و لبام کش رفت

– وای... خدا... چه قشنگه...

یه عروسک بزرگ بالباس پرنسسی یاسی موهای فرقهوه ای چشمای طوسی... از جعبه بیرون کشیدم و با ذوق نگاه کردم

– وای آیدین... خیلی کشنگه...

هرس با تعجب به من نگاه کردن باهم گفتن

– کشنگه؟...

خیلی عادی گفتم :

– آره ... علی پسر عموم مهر و فت ذوق می کردمی گفت :- کشنکه...

هرسه باهم

– آهاااا...

عروسکودادم به آیدین باعجله جعبه ی بعدی باز کردم به خدادارم دیونه می شم آیدین امشب
قصد جونمو کرده... هم مهربان شده هم برام کادو گرفته ...

اونم عروسکایی که مدت ها آرزو شو نموداشتم. دو تا عروسک نوزاد با چشمای رنگی یکیش آبی اون یکیشم سبز... دیگه
نمیشه خودمو کنترل کنم از جام بلند شدم و هر دو شو نو محکم بغل کردم

– وای... ممنونم... ممنونم خیلی نازن

محسن قبلا باخل بازیای من اشنا شده بود برای همین آروم می خندید... آیدنم که معلوم بود... معلوم بود چ؟... یعنی چه
حسی داره وقتی بالبخندنگام می کنه... بی خی بابا عروسکار و بچسب... این وسط یاسمین بود. که بادهن باز
منو دید میزد. بلاخره به حرف آمد

– آیدین ... زنت مثل یه بچه برای عروسک ذوق میکنه ...

آیدین دستم و گرفت و ادارم کرد بشینم ...

– آره خوب هنوز □□ سالشم نشده ...

یاسنین بلند بلند خندید.

– ای کلک زیر هفده می گیری و باهاش می ری توفاز هجده به بالا؟ حالا که اینقد عروسک بازی دوست داره چرا یه دونه
واقعی شو نمی زاری بغلش...؟؟.

آیدین محسنم بلند خندید... واینا چشونه با تعجب به آیدین خیره شدم ... سرمو تکون دادم

– منظورش چیه؟ هفده هجده یعنی چه ؟

آیدین سریع گفت :

هیچی این دختره خله نمی دونه چی میگه ...

روبه محسن کرد.

– محسن می گم بدنیت کمی روزنت کارکن داداش .

محسن راست نشست .

– آخه توام یه چیزی می گی ها این از صبح تاشب توبیمارستان سوپرمی بینه حالانتظارداری باادب باشه ...

آیدین یه دست انداخت توسرش

– خاک توسرهردوتاتون ...

منکه خیلی نفهمیدم چی میگن ...عروسکاموکنار گذاشتم ...محسن خندشوتمام کرد.

– خوب داداش ازشاهکارای خانوت بگوببینم ...

آیدین که انگارکارای من رودلش مونده باشه باخنده شروع کرد.

– آقا یه روز قبل از ازدواجمون رفتم دم مدرسه ...دیدم یه دختره با یه پسرهیکلی درگیرشده دلم سوختگفتم

برم کمکش یهودیدم دختره پاشوبلندکردشترق زدتوسرپسره ...حالانزن کی بزنی ...دیدم مداخله بی موردخودش از

عهدش برمیاد...حالآگه گفتی دختره کی بود...؟

– یاسمین ومحسن باهم گفتن :

– نه...آید...اااا.

آیدین باخنده گفت :اهم...

محسن

– آیدانترسیدبزنتت.؟

– شونموبالانداختم ..

– نه به اوش فکر نکردم ..

هر دو با هم خندیدن ... آیدین کمی نیم خیز شد. دستاشو به علامت سکوت حرکت داد..

– صبر کنید... مونده اینو گفتم: که بدو نید بدو نید ز من خیلی شجاس ... با هزار بدبختی مدیرشوراضی کردم که تو مدرسه ی خودش درس بخونه... اونوقت خانو چکار کرد... چند روز بعد مدیرش زنگ زد به من...

– آقای اشتیاق به خدانمی دونم از دست آید اچکار کنم ...

گفتم چی شده گفت: تو کیف معلمش مارمولک گذاشته و معلمش غش کرده ...

هنوز حرف آیدین تمام نشده بود که محسن و یاسمین افتادن روهم دیگه و غش و غش خندیدن .

محسن با خنده گفت :چطور مارمولک گرفتی ؟

جوابی ندادم ... شده بودم سوژی خنده ... ولی از اونجاکه برام کادو گرفته بود ازش دلگیر نشدم... آیدین ادامه داد... باز مونده یه روز سالادالویه می زاره تو دستگیره ی ماشین یکی دیگه از معلماشکه خیلی وسواس داره... معلم بی چارش اینقدر بالا میاره که می برنش بیمارستان ... بلاخره یه روز مدیرش زنگ زد و با داد و بیداد ازم خواست برم مدرسه ... اینبار خلافش سنگین بود. مدیر دو تا کاغذ داد دستم که روی یکیش نوشته بود... بیات :سگ در حیات .. روانیکیشم نوشته بود. من گاز میگیرم کسی جلونیا د...

میدونید . پشت مدیر و ناظمش چسبونده بود... اونام بی خبر از همه جاتمام مدرسه رو دور میزنن

یاسمین افتاد و زمین رو دلشو گرفت غش غش خندید... محسن گوشو گرفته بود که دردش نیاد...

واکجاش خنده داشت...

آیدینم با هاشون بلند بلند می خندید... با حرص مشت زدم بازوی آیدین

– چرامی خندی ... تو که منو تنبیه کردی ... حالامی خندی ...

خنده هر سه شون تمام شد. محسن با اخم گفت:

تنبیه؟

فهمیدم سوتی دادم زودگفتم:

– آره تنبیه ...

آیدین باختم نگام کرد...ادامه دادم

قراربودبرام لپ تاپ بخره که نخرید...

یاسمین:وای دخترچه جراتی داشتی نگفتی اخراج می شی؟

– نه اخه وجودم تو مدرسه مثل یه بانکه ... تا من اونجا هستم آیدین تمام کمبودای مالی مدرسه رو جبران می کنه ...

یاسمین شیطون شد.وگفت:

– آیدین ...خیلی دوشش داری نه ؟

– آیدین لبخندی زد

– معلومه

با این حرف آیدین بدنم داغ شد واقعا دوسم داره ...نه بابا الکی گفت:..منم چه سرخوشم ها...صدای آیدین منوازرویای

شیرین بیرون کشید

– آیدا...می دونی محسن بجز اون فروشگاه...یه شغل مهم داره ؟

– نه چه شغلی؟

محسن پزشکی تازه تخصص گرفته...

باتعجب

– واقعا...ولی کی به فروشگاه به اون بزرگی می رسه ؟

محسن :من ازبچگی کاسبی ودوست داشتم ولی عاشق پزشکی بودم باکمک پدرم اون فروشگاه وزدم ...هروقت

فرصت کنم سری به اونجامیزنم...

– چه جالب ...

آیدین دوباره شروع کرد

– یاسمینم...پزشکه ...متخصص زنان...

چشمام گشاد شد ...یکی فکمو جمع کنه ...

– چه خوب زن وشوهر پزشک...

یاسمین لبخندی زد.

– ایشا...وقتی باردار شدی خودم بهت رسیدگی می کنموبچتوبه دنیا میارم.

از خجالت سرمو انداختم پایین ...

بعدازشام محسن با خوشرویی کنارم نشست از کنار مبل روی زمین کیسه ای بالا کشید .به طرفم گرفت.متعجب نگاش کردم..

– بفرمایید اینم عکسای عروسیتون ...

با خوشحالی گرفتم درکیسه رو باز کردم یه آلبوم باجلدچرمی

– وای ممنونم ...چه خبره امشب همه منوخوشحال می کنن ؟

محسن لبخندی زد.

برای اینکه خیلی گلی

جوابی ندادم تندتندورق میزدم چه عکسایی عمو زن عمو ساغر وعلی ...همه بودن

– واقعاممنونم

– خواهش ...قابلی نداشت .

اون شب فهمیدم آیدین ومحسن از بچگی باهم دوست بودن وباهم بزرگ شدن ... یاسمینم دختر خوبی بود باهم دوست شدیم قرار شد یاسی صداش کنم ... آیدینم اجازه داد بعضی وقتها بایاسی برم بیرون واز تنهایی بیرون بیام ... موقع رفتن محسن روبه آیدین کرد دستشوانداخت روشونم ... اول خیلی بدم آمد ... چه دلیلی داره به من دست بزنه ولی وقتی حرفشوزد ناراحتیم رفع شد.

– خانوم خوب وشیرینی داری ... وای به حالت اذیتش کنی ... از این به بعد آیدا خواهر کوچولوی منه ... حواست باشه بامن طرفی ... مفهوم بود...

آیدین باخنده دستاشوبالا برد ...

– باشه بابا تسلیم ... تسلیم...

بارفتنشون عروسکاروبرداشتم ورفتم اتاقم ... امشب خیلی خوشحال شدم ... آیدین مهربون شده بود... توای سه هفته اولین باری بود که می دیدم می خنده ... شاید به خاطر حضور دوستاش بود. درهر صورت که باعث شدمن خوشحال بشم واین برام خیلی مهم بود. تازه دوتا دوست خوبم پیدا کردم... هرکدام از عروسکامو جای گذاشتم عروسک نوزادپسرو بغل کردموبه تختم رفتم ... محکم بوسیدمش بغلش کردم ... وای توخیلی بامزه هستی اسمتو می زارم آیدین ... ولی یادت باشه مثل اون بداخلاق واخلو... مغرورو... غول بیابونی نشی ... آفرین پسر خوب...

باعروسک خوشکلم حرف میزد...

– خوب حالا ما شدیم غول بیابونی

باشنیدن صدای آیدین سرجام نیم خیز شدم دستمو گذاشتم رو قلبم..

– وای ترسیدم ...

دستاشو گذاشت . توجیب شلوارش باخنده به طرفم آمد. سرش وکج کرد. چون لبخندرو لبش بود. زیاد نترسیدم.

– اگه می دونستم بایه عروسک اینقدر خوشحال می شی زود تر برات می خریدم ...

دوباره دراز کشیدم .

– خب چرامی خندی؟

– آخه تا حالا یه دختر و با عروسک ندیدم ...

لبامو جمع کردم...

– آخه تا حالا این جور عروسکی نداشتم ... قبل از مرگ بابا و مامان داشتم ولی زن عمو اجازه نداد حتی یکیشونو با خودم بیارم ... همیشه پشت ویتترین مغازه ماتشون می شدم ... حالا سه تاشون مال منه ...

کنارم رو تخت نشست. لحنش جدی شد.

– تو این خونه تواز همه مهمتری و ارزشت از هر چیزی که من دارم بیشتره ... تو بهترین دوستمی حتی از محسن بالاتری ... دیگه نشنوم بگی ارزشینداری ...

با این حرفش دلم لرزید ... یه حال عجیبی شدم ... لبامو گاز گرفتم ... سکوتمو که دید بلند شد و به طرف در رفت.

– در ضمن فردا برات لپ تاپ میخرم ... شب بخیر ... خوب بخوابی ...

این چی گفت: وای لپتاپ؟ ذوقمو پنهان کردم ..

– شب بخیر ...

اه ... رفت اتاقش ... فکر کردم که برای همیشه پیشم می خوابه ... دیشب روبازوش راحت خوابیدم ... خ خ خ ... کاش باز دعوا مون بشه ... بیاد پیشم ...

یه دست زدم تو سرکم ... ای مرض بزنت که چی بشه ... بکف ... ششونه هامو بالا انداختم . بلند شدم لباسامو عوض کردم و خوابیدم .

صبح با سردرد زیادی از خواب بیدار شدم ... گلوم می سوخت ... بدنم دردمی کرد . بابی حالی بلند شدم . رفتم پایین ... معصومه خانوم مشغول آشپزی بود . بادیدن من شوکه شد

– وای خدامرگم بده خانوم چی شدی ...

با صدای دورگه گفتم :

– حالم بده دارم می میرم ...

دستشور و پیشونیم گذاشت

– وای چقدر تب داری. باید آقا رو خبر کنم

دستش و گرفتم

– نه نمی خواد کمی استراحت کنم خوب می شم ...

– ولی خانوم حالت بده ... ولی تو خونه قرص داریم بزار برات بیارم .

به زور کمی صبحانه خوردم ... و دوباره به تختم برگشتم ... نمی دونم چقدر خوابیدم ... صداهای نامفهومی می شنیدم ... گوشاموتیز کردم ... آره آیدینه ...

– چرا خبرم نکردید

– آقابه خدا خانوم نداشت زنگ بزنم بهتون ...

– باشه تو برو می رم ببینمش

صدای پاشوشنیدم انگار داشت به سرعت از پله ها بالای آمد ... نفس زنان وارد اتاقم شد

– آیدا ... چته ؟ مریض شدی ؟

چشمام به زور باز می شد ...

– سلام ... فک ... کنم سرما خوردم ...

جلوتر آمد میچ دستمو گرفت

– تب داری دختر ... پاشو ببرمت دکتر ...

زیر بازو مو گرفت. نشستم تو تختم ... نه بابا خوب می شم .

سرشو تکان داد.

– نه نمی شه زود باش

پسره دادزد

– خرکی باشی ها؟

– خرعمته عوضی ...

پسرروبه آیداگفت :

– بابچه خوشکلا می پری راستشوبگو چقدبخت می ده بگونرخت هرچی هست باهات کنارمیایم

باشنیدن این حرف دیوانه شدم آیداروکنارزدم ...هجوم بردم ی مشت روانه ی دماغ خوش فرمش کردم ...خون بود که می زدبیرون ...نعره کشیدم.

– کثافت چه زری زدی زنده عوضی ...می کشمت...

پسراوقتی حرفموشنیدن بادهان باز خیره شدن به ما...خلاصه باهربدبختی که بودازهم جداشدیم ...سوارماشین شدیم ...به سرعت رانندگی می کردم کنارلیم خون می آمد دستمالی از روداشبردبرداشتیم گذاشتم رولیم ...چشمم به جاده بود.آیدا باگریه گفت:

– به خدامن کاری نکردم ...اونما...سرموتکان دادم ...

– هشتشششش می دونم ...خودتوناراحت نکن ...

همش مف مغمی کرد...نگاهی به صورت قرمزش کرم که به خاطرپرتاب برف اینجوری شده بود...قلبم به دردآمد...

– آخه من موندم توان روزاوناروزدی ...حالاچراسرتوپایین انداختی وگذاشتی باهات اینجوررفتارکنن..

حق حق کرد.باگریه گفت:

– خودت گفتی کارم مثل لاتای توخیابون ...کاریه دخترخوب نیست ...

به شدت سرموبه طرفش چرخوندم ...

– یعنی توانیقدر به حرف من گوش میدی...؟

– اهم ...

نمی دونم چی تو وجود این دختر هست که من بعضی وقتا براش ضعف می کنم... معصومیت... پاکی بچه بازیاش... اینکه بعضی وقتا حاضر جواب میشه و... دلم می خواد یاسرا و نوبکوبم به دیوار یاسر خودمو... بعضی وقتا حرف گوش کن می شه... موندم چطور باهاش رفتار کنم... هم شکنندس هم قویه ...

«فصل پنجم»»

[[آ]]دا]]

بعد از ماجرای اون روز فهمیدم که برای آیدین مهمم... از اون شب که باهم دست دوستی دادیم واقعا "رفتارش عوض شد... درسته هنوز اخمو و با من زیاد... یا شایدم بعضی روزا اصلا باهام حرف نمی زنه... ولی تو خونس آرامم... تصمیم گرفتم که درس مو بهتر کنم دیگه تو مدرسه آروم بودم و حرف گوش کن... نه به خاطر کتکی که خورده بودم... بلکه می خواستم ثابت کنم منم می تونم بچه درس خون بشم... بعد از ماجرای اون روز دم مدرسه دو تا با دیگه را گردن کلفت و خوش تیپ از صبح تا ظهر کشیک می دادن... وقتی باهاشون سوار ماشین می شدم بچه ها حسرت مومی خوردن... در جواب سوالهای زیاد سارا و بچه های دیگه... فقط میگفتم داییم اینجوری خواسته ...

آیدین بعضی وقتا به مهمونی شبانه می رفت ... نمی دونم چرا هیچ وقت منو با خودش نمی برد...

دیگه اجازه نداشتم خونه ی عموبرم فقط بعضی وقتها تلفنی با ساگرد تماس بودم ... از این یه نواختی خسته شدم ... شبهابی خواب شده بودم ... بعضی شباز انومو بغل می کردم و یه گوشه تخت می نشستم ... روزوبه امید شب سپری می کردم که آیدین از دریاد داخل درسته خشک و رسمی بود ... ولی وقتی پاشود داخل می گذاشت تمام غمام پرمی کشید. قلبم تند تند می زد .. به حسای بهش داشتم ... نمی دونم چه حسای ؟

بعضی روزا با یاسی بیرون می رفتم ..ولی باز خوشحال نبودم ...

فردا سالگرد والدینمه باید برم سر مزارشون ... ولی چطور برم ... باید دید جوریم شم برم ... آره زنگ آخر که ورزش داریم جیم میشم ... ولی بادیگارد ما چه کنم ؟ از صبح حالم خرابه امروز بابا و ماما منمو از دست می دموتنهامی شم ... سرم روی میز بود و به بدبختیام فکر می کردم ... دستی محکم خورد روشونم

- هی عاشق شدی جیگر؟

چشمای اشکیمویه سارادو ختم... نگران کنارم نشست... دستامو گرفت

– آید اچی شدہ... حالت خوب نیست؟

خودمواندا ختم بغلش ... با صدای بلند حق حق کردم

– نه خوب نیستم ...

دستی روی سرم کشید

– آخه چرا؟ چی شده ؟

– امروز سالگرد خانوادمه ... ولی نمی دنم چطور از دست بادیگاردام دربرم ... می خوام برم سر مزارشون

– خوب بادایت برو... مگه اون نمیداد سر مزار خواهرش ؟

– نه یعنی اینقدر کارداره که نمی تونه ...

دست او گرفتم

– سارا کمکم کن یه جوری جیم شم ...

کمی لبشو گاز گرفت چشماشوبه اطراف چرخوند.

– آهان فهمیدم ... با چادر برو

اشکامو پاک کردم ... با تعجب گفتم:

– با چادر؟ چادر از کجا بیاریم ...؟

– آره تو چادر می پوشی و از مدرسه میری بیرون از اونجایی که اونا شک نمی کنن تو باشی راحت می تونی دربری

... از یکی می گیریم ... نگران نباش ...

بانقشه ی سارا از مدرسه زدم بیرون دو ساعت وقت داشتم برگردم مدرسه ... یه ماشین دربست گرفتم سرراهم

چند شاخه گل و یه شیشه گلاب گرفتم ... از راننده خواستم بمنوه تامنوبرگردونه ... رسیدم سر مزارشون بین هردوشون

ایستادم

– سلام بابا... سلام مامان ...

زانوزدم باهق هق گلهاروپرپر کردم اول قبرمامانوشستموبعدقبربابارو...بابایی ببین من آمدم...مامان دخترگیس
گلابتون آیده ...ببینید منونگاه کنید..آمدم پشتون ...مامان یاددت همیشه می گفتی عروس بشی ایشا...مامان
عروس شدم ...باباتونبودی ...آیدین منوزد...اشک تمام صورتم خیس کرده بود.بدم زد.هنوزجاش دردداره ...گریه هام
شدیدترشد.مامان نمی دونی شب عروسیم چقدرترسیدم ...بابا ...نبودی دستموبزاری تودست شوهرم...آره
شوهرم...مامان شوهرم منودوست نداره ...

وسط دوتاایشون به پشت درازکشیدم ...دستاموبازکردم ی دستم روی قبرسردباباو دست دیگموروقبرمامان...خوبه
حالا باهم می خوابیم ...منم می خوام پیش شما باشم ...جیغ زدم...باباااا...باباااا...مامااااان...ماماااان...مامان
خوبم...زارزدموگریه کردم اینقدرکه غموغصم کم بشه ...ولی نه ...غم دلم سنگینه ...صدام دورگه شده بودگلو
دردمی کردولی اینامهم نبودمهم من یتیم بودم که تودنیابه این بزرگی بی کسم...صدای کسی روشنیدم
- پاشودخترم ...بسه ...مریض می شی...

سرموبلند کردم تا صاحب صداروببینم همون راننده تاکسی بود.

- دخترم خداصبرت بده ...پاشو گلم ...اگه به گریه کردن بود...تاحلاهمه ی این رفتگان زنده شده بودن .

بی رمق نشستم نگاه پر حسرتم وبه سنگ قبرمامان دوختم ...باگریه اول بوسه ی روقبرمامان وبعدبابا کاشتم ...به
ساعت رومچم نگاه کردم ...لباسام خیس شده بود.

- وای دیرم شد توروخدا منوزودتر برسونید...راننده که مردمیان سال باموهای جوگندمی بود.سری تکان داد.فاتحه ی
دادوبلندشد.بریم دخترم ...خدا بیامرز دشون
- ممنون ...

وای دیرم شده بود زنگ مدرسه خورده حالا چکارکنم ...آیدین منومی کشه ...بانگرانی گفتم :

- آقاتوروخدا زود برید دیرم شد

- باشه دخترم بگو کجا برم ...

چه مهربانه ...خدا برای بچه هاش نگهش داره ...چون خیلی دیر شده بود آدرس خونه رودادم ...وای چقدر ترافیکه
...یک ساعت گذشته حتما تاحالا آیدین فهمیده ...ازدلهوربدنم می لرزید ..خدابه دادم برسه ...

[[آی]] _____ [[دین]]

سریه جلسه ی مهم بودم که داودزنگ زد.

– بلہ...

– س...سلام آقا...

از سلام کردنش فهمیدم باید چیزی شده باشه ..

۔ ہاچی شدہ زودبگو؟

– آقا... آقا... راستش... آید ا خانوم

باشنیدن اسم آیدادیونه شدم صندلی وپرت کردم عقب وبلندشدم ..فریادازدم

- آید اچی؟ د حرف بزن

- راستش آقانیست ...

نہیں؟؟ یعنی چہ نہیں؟

– آقا مدرسه روزی رو کردیم ... به خدا از دم مدرسه جم نخوردیم ...

کتمو برداشتم بدون توجه به مهمانهای خارجی که بادهن باز به حرکات دیوانه وار من چشم دوخته بودن از اتاق زدم

بیرون ... نکنه رغبام ... نه ... خدا ... نه ...

– من دارم میام مدرسه همه جارو خوب گشتید..؟

– بله آقا مدرسه روزیرو کردیم.

سوار آسان سورشدم .. نعره ی بلندی کشیدم.

— مگہ دستم بہتون نرسہ ... نابودتون می کنم ...

گوشی قطع کردم... سوار ماشین شدم به سرعت نور حرکت کردم... خدایا... یعنی چی شده... می ترسیدم دزدیده باشنش... تو کار جدیدم رغبای بدی داشتم دست به هر کاری می زدن... به مدرسه رسیدم تا پیاده شدم یکی یه سیلی محکم خوابوندم تو گوش دو تایشون... از چند نفر دیگه ام کمک گرفتم که دنبالش بگردن... رفتیم خونه اونجام نبود... دیگه داشتم دیونه می شدم کلافه دستی تومو هام کشیدم... خدایا چکار کنم آخه این بچه کجاست؟! وای وای نکه فرار کرده.. نمی دونم چرا اینقدر نگرانش شدم؟ دم درویلا داشتم تقسیم گروه می کردم که کی کجارو برگرده که یه تاکسی دم در ایستاد... چشمامو کوچیک کردم تا ببینم کی توشه... خدایا... شکر ت... آیداست که داره از ماشین میاد پایین... حال خوشی نداشت چشماش قرمز شده بود... لباساش خیس بود... احساس کردم می لرزه... از اینکه برگشته خوش حال شدم... ولی باید جواب بده کجا بوده؟

بلاخره رسیدم ... یا خدا اینجایچه خبره ؟ باچند تا مرد داشت حرف میزد. چهره ی عصبانی و ترسناکی داشت ... که خشکش زد با ترس کرایه راننده رو دادم و پیاده شدم ... زیر لب گفتم: خدایا به دادم برس ... آیدین چند قدم جلو آمد و ایستاد ... کمی خیره به من شدی هو این شیر آمد طرفم دسته ی کولمو صفت گرفتم تو مشتم هنوز بهم نرسیده بود. سیلش تو صورتم فرود آمد نقش زمین شدم ... با صدای خفیفی

– کدوم گوری بودی تاحالا...ها؟

– نزن آقاگناه داره ...

– آیدین یقموول کردوبه طرفش چرخید دستاشوبه کمرزد

۔ شما کے، باشید؟

– من راننده ی تاکسی...این دختر بیچاره جای بدی نبود...خودم بردمش سرمزار پدر و مادرش ...آیدین تندی سرش
و بر گردوند...

– رفته بودی سرمزار؟

دستمو گذاشتم جای سیلی با سر جواب دادم

– خوب چرا از قبل به من نگفتی ؟..

بازم جوابی ندادم ...

– خیل خب ... حال ابرو تو ...

بدون اینکه به اطراف نگاه کنم با سرعت دویدم تو خونه ...معصومه خانوم نگران آمد جلو

– وای خانووووم خدا رو شکر برگشتید؟

جوابی ندادم پله ها رو دویدم به اتاقم پناه بردم اولین کاری که کردم درو قفل کردم ...این دفعه جان سالم به در نمی
برم ...کلیدو گرفتم تومشتم ...کولمو پرت کردم .روزمین چون تختم وسط اتاق بود..رفتم اونطرف تخت نشستم
زانوها مو بغل کردم ...مثل بیدمیلرزیدم...سرمو بالا گرفتم ...بابا کمکم کن...صدای پاهای آیدین هر لحظه منوبه مرگ
نزدیک ترمی کرد ...دست گیره ی درو تکان داد..

– آیدا!...آیدا!...درو باز کن ...دستامو مشت کردم و جلوی صورتم تمام بدنم می لرزید اشک تمام صورتم خیس کرده
بود...چند ضربه محکم به در زد

– آیدا!...باتوام درو باز کن...

زبانم بند آمده بود...چند بار با صدای بلند صدام زد به در کوبید...کمی بعد صدا قطع شد نفس راحتی کشیدم ...فکر کنم
خسته شد...هنوز نفس راحتمو بیرون نداده بودم که ...صدای کلیدی توی در آمد و در باز شد.... یا امام غریب ...آیدین
باقدمهای بلند خودشو بهم رسون

جیغ زدم دستامو گرفتم روسرم چشمامو محکم بستم ...با صدایی که به زور شنیده می شد گفتم

:- تورو خدا نزن ...

اینقدر ترسیده بودم که احساس می کردم دارم از حال می رم ... نفسم تندتند شده بود ... لرزیدنم شدید تر شده بود
... دستش رو دستم نشست ... چنان جیغ زد موخودمو به عقب کشید شوکه شد...

– آیدا... چرا اینجوری می کنی کاریدندارم نترس...

صدای گریه هام بلند شد. چقد بدبختم آخه اینم شوهره من دارم ... همش ازش میترسم

... گفت کاریم نداره؟ ... جلو آمد و بایه حرکت منو کشید تو بغلش ... شوکه شدم نمی دونستم چه واکنشی نشون بدم
... آروم مقنعه مواز سرم کشی. موهامو نوازش کرد ... یعنی چه؟؟؟ خل شده چرامنو نمی زنه ...؟ صداش تو گوشم پیچید

– آخه خانوم کوچولونمی گی بیخبربری من نگران می شم؟ چرا نگفتی سالگرد پدر و مادرت اگه می دونستم خودم می
بردمت ... راننده ی تاکسی بهم گفت. کجا بودی .. خیلی ترسیدم آیدا... – خیلی... فکر کردم دوباره فرار کردی
... حالا پاشو لباساتو عوض کن دست صورتتو بشو... دیگم بدون اطلاع من جایی نرو باشه ...

از من جدا شد تمام مدت سرم توسینش بود... آیدین منو نزد... حتی نازمم کرد... بوی عطرش منو آرام کرد نفسم یک
نواخت شد... با صدای دورگه ی گفتم:

– ببخشید نمی خواستم دیر برگردم ولی زمان از دستم رفت.

– اینبار اشکالی نداره ولی دفعه ی بعد نمی بخشمت ها...

دستم گرفت و بلندم کرد... لبخند شیرینی زد. که دل طوفانیم آرام شد .

– نگاش کن ببین با خودت چه کردی؟ زود باش لباسات خیسه مریض میشی...

مغموبالا کشیدم ... به خودم نگاه کردم ... راست میگه لباسام خیس و کثیف شده بود... لبخند تلخی زدم دوباره
یاد والدینم افتادم ... امروز برام خیلی بد بود... آهی از ته قلبم کشیدم ... دوبار اشک بود که مهمون صورتم شد. دکمه ی
پالتومو باز کردم... از تنم در آوردم ... آیدین اخمی کرد و گفت – باز چته؟ من که کاریدندارم ...

نشستم رو تخت به چشمای خوش رنگش چشم دوختم... با تمام غم دلم و صدای لرزان گفتم :

– امروز بدترین روز عمرمه ... نمی تونم آروم بشم ...

هق هقام بلند شد... امروز داغ دلم تازه شده ... کاش منو با خودشون می بردن... صورتو تودستام پشوندم ... کاش منم می مردم ...

تختم بالا و پایین شد. فهمیدم پیشم نشسته ... آروم دستاشو دورشونه هام حلقه کردم تو بغلش کشید... سرش کنار گوشم بود... بایه دستش آروم پشتمونواز می کرد...

— هیشششششش... آروم باش عزیزم ... بسه دیگه گریه نکن ... هیچ وقت نگو کاش منم می رفتم ...

تن صداش عوض شد... انگار داشت به زور می خندید...

— اگه تونبودی من چکار می کردم؟ کی بای آدم اخمو و بداخلاق و... او مممممم... چی بود؟ آهان ... غول بیابونی مثل من سرمی کرد...

از حرفش خندم گرد تمام الغابی که بهش دادمو بلد بود... دستامو دور کمرش گرفتم ... چقدر این آغوش آرامش بخش بود. امروز .. باورم نمی شد کسی که تاهمین چند لحظه پیش ازش فرار کردم ... حالا سنگ صبورم شده...

شونه هامو گرفت. کمی از خودش فاصله داد. به. چشمام خیره شد ... نفساش به صورتم می خورد...

— خانومی ... دیگه گریه نکن ... باشه ... فکرمی کنی اینجور که تویی قرار می کنی اونارو ناراحت نمی کنی؟ رفتن اونا دست خودشون نبوده ... می فهمی؟ خدا خواسته تو بمونی تا زندگی کنی ... تامنواز تنهایی دربیاری ... پس دیگه بی قرار می نکن...

اشکامو پاک سرمو بوسید. بالبخند از تخت فاصله گرفت. واز اتاق بیرون رفت

با حرفاش آرام شدم چه خوب دل طوفانیمو آروم کرد... ته دلم از خدامنون شدم که حالا آیدین و دارم...

اون روزم گذشت روزهای بعدم ... گذشت... بیشتر از یک ماه به عیدمونده هواداره کمک خوب می شه زمستان امسال پراز هیجان و تغییر تو زندگیم بود... دیگه اون آیدای شلوغ نبودم ...

معصومه خانوم و خانوادش از حالا خونه تکونی عید و شروع کرده ... میگه کارای زیادی هست که باید انجام بدن... راستم می گه خونه به این بزرگی ... خیلی زمان می بره... آقا احمد و پسرش رامین که کپ باباش بود. با اجازه ی آیدین برای کارای سخت منزل آمده بودن رامین بعد از خدمت سربازی تو شرکت آیدین مشغول شده بود. پسر خوب سربه زیری بود. پدر و پسر مشغول پایین کشیدن پرده ها بودن که برای خشک شویی ببرن...

- برفی پروبازی کن ...

دنبالش رفتم ... کتش و در آورد. دکمه های لباسشو باز کرد... چشم که به عضله های سینه اش افتاد. خشکم زد ... آب گلو موبه ستختی قورت دادم ...

– هوی آیدا... کجایی؟ بیابرون ... خوردی منو...

هول شدم

– هاااااااا...

– هیچی می گم اگه دیدز دنت تمام شد... گوش کن ببین چی می گم...

از خجالت لبمو گاز گرفتم ... سربه زیر شدم ...

لباسشو با ژاکت شکلاتی عوض کرد. که چسبش بود. عضله ی سینه اش خودنمایی می کرد. کت اسپرت کبریتی قهوه ای پوشید... همینطور که تعویض لباس می کرد. گفت:

عجله دارم باید برگردم شرکت ... یه جلسه ی مهم دارم ... صدادت کردم که بگم برای عید بابا و مامان میان ... توام اگه دوست داری می تونی به دلخواه خودت دکوراسیون چه می دونم تعویض کابینت یا پرده ها هرکاری که دوست داری برای خونه انجام بدی... نگران پولشم نباش ... می خوام برای عید همه چیز آماده باشه...

لبامو جمع کردم ... چشماموبه اطراف چرخید.

– اممم. همه چی خوبه فکر کنم اگه تمیز بشن نیازی به تعویض نداره ...

سرشوتند تندتکان داد.

– باشه... در هر صورت تو خانوم خونه ای هرکاری که دوست داری بکن ...

مدارکی و توکیفش گذاشت...

– من خیلی عجله دارم باید برم ... از اتاق زد بیرون منم دنبالش از پله ها رفتم پایین... به طرفم چرخید

– راستی فکر لباس چیزایی که لازم داری برای خودت باش ... راستش دم عید سرم خیلی شلوغه برای این چیزا وقت ندارم به یاسمین سفارش کردم هر وقت تونست تورو برای خرید بیره...

به ساعتش نگاه کرد

– وای دیرم شد.

به سرعت ازخونه بیرون زد...نفس حبس شدمو بیرون دادم ...آیدین داری دیونم می کنی ...کاش مثل قبل بداخلاق می شدی ...کاش منومی زدی ...تامن حالا اینجوری نمی شدم ...دلم می خواست تو بغلش جابگیرم وبه عضله هاش دست بکشم ...دلمو چنگ زدم نمی دونم چرا یهودلم شورافتاد ...پاهام سست شدوروپله هانشستم ...وای خدا ...چراقلم تیرمی کشه...

تاشب تودلم آشوب بود.چون می دونستم شام نمیادبه اصرار خانواده ی معصومه خانوم بامن شام خوردن بعدازشام آقايون رفتن ...معصومه خانوم وآرزومثل شبهایی که آیدین دیربرمی گشت.پیشم موندن.عقربه های ساعت دور می زدولی هنوز آیدین برنگشت ...دلم شورافتاد..پوست لبمومی جویدم پاهام تندتندتکان می خورد...رفتم پشت پنجره ایستادم ...برفها آب شده بودن استخر تمیزشده بود...همه چیزدرآرامش بودبجزاین دل من ...دستمو مشت کردم وگذاشتم توسینم ...آیدین ...کجایی ؟چرانمیای...دارم ازنگرانی قلم میادتودهنم ...بانگرانی به طرف معصومه خانوم چرخیدم ..

– چرا...نمیا؟

معصومه خانوم که نگرانی منودید.آمدکنارم دستاموگرفت

– آروم باش دخترم..کمکم پیداش می شه ..شایدرفته مهمونی...

– نه اگه می رفت می گفت. دلم مثل سیروسرکه می جوشه...

آرزو tvروخاموش کرد.

– شایدرفته مهمونی ...قبل ازاینکه شما بیاید معمولا دیربرمی گشت...

دستمو جلودهنم گرفتم...نگرن تر گفتم:

– نمی دونم چی بگم ولی حس خوبی ندارم ...

توخونه قدم میزددم ...لبام به خون افتاده بود...به ساعت سلطنتی روی دیوار خیره شدم ...ساعت ½ نصف شب شده
ولی خبری نیست.مثل برق زدها رفتم طرف گوشی ...بادستای لرزون شماره ی محسن وگرفتم...اون بایدبدون چی
شده ...باهمون بوق اول جواب داد

– بله

– سلام ...محسن ...آیدا هستم

– سلام آیداجان هنوز خوابیدی ؟

– نه...راستش آیدین ...آیدین هنوزنیامده خونه...نگرانشم...

صداش گرفته به نظرمی رسید...

– نگران نباش خواهر کوچولو...میاد...

اشکام تمام صورتمو شست.

– ازش خبرداری ؟درسته؟

– آره عزیزم خبردارم ...حالم خوبه...تاحالاباهم بودیم ...امشب نمی تونه بیادخونه .

گوشی تودستم لیزخورد.نشستم روزمین ...اینجور حرف زدنا ...بوی خوبی نمی داد.معصومه خانوم .آرزوتندی
خودشونوبه من رسوندن...گوشی ومحکم تودستم گرفتم

– الو...آیدا...گوشی دستت؟

– آره دستمه ...یعنی چی نمیاد.کنه چیزیش شده؟...تاحالاهیچ وقت شباتنهام نذاشته ...می دونه من ازتاریکی می
ترسم

باهق هق گفتم ...گوشیشوجواب نمیده...

– نگران نباش منویاسی داریم میایم پیشت...حالام سرخیابونیم .بیادرو بازکن.

تعجب کردم.

– راست میگی ؟

– اره عزیزم دروبازکن...

گوشی وزمین گذاشتم

آرزو:خانوم چی شده ؟

به طرف آیفن رفتم

– نمی دونم ...

اشکاموبادست پس زدم شالموپوشیدم .منتظر ورودمحسن ویاسی شدم...رفتم جلودر ورودی ایستادم ...آخه چی شده که محسن ویاسی این وقت شب آمدن اینجا...نگرانی توچهره ی معصومه خانوموآرزودیده می شد.هنوز پاشونوداخل نگذاشته بودن بانگرانی پرسیدم

– آیدین کجاست.؟

محسن لبخندی زدودستمو گرفت.

– اول سلام آجی کوچیکه...دوم نبینم اشک بریزی ها...

به خودم آمدم

– ببخشیدیادم رفت سلام کنم ...بفرمایید

یاسمین بغلم کرد

– سلام گلم ...چته تو؟

– یاسی نگرانم ...

هنوزدستم تودست محسن بود...بالحنی که آرومم کنه گفت:

– ای بابا آیدین ارزششونداره ...باهم رفتیم روی کاناپه نشستیم ...نگاهی به یاسی کرد.دستاموفشارداد.حركاتشوزیرنظرداشتیم .نگاهش نگران بود.قلبم لرزید

– تورو خدا چیزی شده ؟

یاسی حرفم قطع کرد

– نه عزیزم چیزی نشده ..

محسن دیدی به اطراف زد..لباشوبه هم فشورد.نفسشوبه حالت فوت بیرون داد.به چشمام خیره شد

– آیداجان ...راستش ...چیزی که می خوابم بگم کمی سخته ...قبلش بگم قوی باش وبزار حرفم تموم بشه ..

.باسر جوابشودادم منتظرشدم ادامه بده

– راستش عصری که آیدین میادخونه مدارکشوببره...موقعه ای که ازخونه می زنه بیرون سرهمین خیابون خودتون

بایه ماشین حمل شیر تصادف می کنه ...

دیگه چیزی نمی شنیدم لبهای محسن تکان می خورد...ولی صدایی نمی شنیدم ...یاسی بغلم کرد.دیگه چیزی نفهمیدم ...نمی دونم چقدرگذشت ...باآبی که به صورتم پاشیده شدچشمامو باز کردم ...همه نگران روی سرم بودن ...

پس آیدین کوش مُـــــرد...نه ...نه...جیغ زدم...

– آیدین ...نه آیدین من مُرده ...

به سرو صورتم جنگ زدم ...

– خدایا...بابامو بردی مامانمو بردی ...آیدینو چرا بردی؟..حالاکه عاشق شدم ...حالاکه دوسش دارم محکم به

سرو صورتمومی کوبیدم ...وجیغ می زدم ...باسیلی محکم محسن تو صورتم به خودم آمدم ...فریادزد

– آیدا آروم باش آیدین حالش خوبه به خدازندس

– سرمو تکان دادم

– نه دروغ می گی ...اگه حالش خوبه چرانیموده خونه ؟.

یاسمین دستامو گرفته بودکه خودمونزنم ...معصومه خانوم لیوان آب قندو گذاشت کنارلبم به زور کمی خوردم

...دستامواز دست یاسی کردم محکم دست محسن وگرفتم التماس کردم

– تو رو خدا منو ببر پیشش ... تو رو خدا ...

محسن بازو هامو گرفت

– باور کن زندس فقط کمی زخمی شده ... حالام بیمارستانه از همون غروب خودم پیشش بودم ... تازه خودش منو فرستاد پیام پیشت ... خیالت راحت باشه ... حالام آماده شو بریم پیشش.

سریع از جام پاشدم اشکامو با پشت دست کنار زدم پله هارو دو تا دو تا یکی کردم زود آماده شدم و برگشتم

– بریم من آمادم..

تا بیمارستان گریه کردم ... یاسی برای اینکه تنها نباشم کنارم نشست تمام مدت سرم تو بغلش بود و زار می زد محسن با اخم و ناراحتی رانندگی می کرد ... به بیمارستان رسیدیم ... هنوز ماشین خوب پارک نشده بود که خودمو پرت کردم بیرون ... چهار دست و پا افتادم زمین ... ولی سریع بلند شدم ... و به طرف در ورودی بیمارستان دویدم ... محسن داد زد.

– صبر کن ... یه چیزیت میشه ها ...

ولی من توجه نکردم محسن و یاسی هم دنبال من دویدن

– محسن: صبر کن دختر

من فقط می خواستم روی ماه آیدینمو ببینم ... چون نمی دونستم کدام اتاقه نفس زنان ایستادم تا محسن و یاسی بهم برسند.

محسن سری تکان داد ...

– وای آیدا ... صبر کن ... آیدین از دست تو چی میکشه ؟

جوابی ندادم ... محسن جلورفت منم دنبالش ... یعنی الان می تونم ببینمش ..؟ در اتاقی باز شد. دست محسن رو دست گیره بود. کنار ایستاد با صدای آرام گفت:

– فکر کنم خوابه ...

باقدمهای لرزان وارد شدم ...یه لحظه قلبم تندتند زده دیوار سینم ...لبمو گاز گرفتم ...قامت بلند آیدین روتخت بود...دست و پای چپش گچ و بانداز شده بود. سرشم باند پیچی بود...لبام لرزید...اشک از روگونم غلطید. افتاد...آرام جلورفتم ...خدایا شکر ت ...آیدین زندس ...با صدای پام چشمهای به رنگ دریا شوباز کرد. صدای بی جونش گوشمونوازش داد.

– آیدا ...تویی ؟

بی اختاردویدم طرفش خودمو انداختم روسینش سرموبلند کردم و چندبار صورتشو بوسیدم ...اشک ریختم و هق هق کردم ...بریده بریده گفتم:

– آی...آیدین ...خوبی چرا اینجوری شدی ...نگفتی من تنهایی چکار کنم ؟

دست سالمش که سرم بهش وصل بود بالا آورد و کشید و سرم...

– گریه نکن خانومی ...من خوبم ...یادته ...خودت نفرینم کردی ...گفتی برم زیر ماشین و دست و پام بشکنه ...

به زور خنده ی بی جونی کرد

– عجب ...خدایی داری آیدا...

سرموبلند کردم اشکاموپاک کردم...

خدامنوبکشه ...اگه از ته دل گفته باشم ...من کی باشم که خدابه حرفم گوش بده...

محسن و یاسی جلو آمدن ...محسن دستی به شونم کشید.

– داداش تاحالیش کردم که حالت خوبه هفت جدمو آورد جلو چشمم...حالت چطور در که نداری؟

آیدین نگاه بی جونشوبه من دوخت. لب خندکم رنگی زد.

– آیداس دیگه به زور باید همه چیو حالیش کنی ...

مفمو بالا کشیدم صورتمو پاک کردم...لبمو جمع کردم

– یعنی چی ؟ یعنی من خنگم...؟؟..

یاسمین جلو آمدش و نمو گرفت و خندید

– نه عزیزم تو خیلیم باهوشی ... این مرد از خود خواهیشونه اینجوری حرف می زنن...

احساس کردم حرفاشونو نامفهوم می شنوم ... وای چرا سرم گیج می ره. سرمو گرفتم بین دستانم ... آیدین که نگاهش به من بود ... روبه محسن کرد

– محسن ببین چشه ؟

محسن به طرفم چرخید باز و مو گرفت ...

– آیدا چیه جایید درد داره؟

– سرم ... حالم بهم می خوره

محسن روبه یاسی کرد

– یاسی برو به فشارسنج بیار

کمک کرد و تخت بغلی آیدین دراز کشیدم ... پرستار شیفت همراه یاسی وارد شد

– آقای دکتر مشکلی پیش آمده

– نه چیزی نیست .

فشارسنجیو از پرستار گرفت و فشارمو چک کرد

– سرشوتکون داد

– بالاخره خودتو کشتی فشارت خیلی پایینه ...

روبه پرستار کرد.

– یه سرم بامخلفات بیار خودم وصل می کنم ...

– وای سرم نه .. نمی خوام...

آیدین نگران پرسید

– محسن چشمه فشارش افتاده؟ تو رو خدا هوش و داشته باش از آمپول سرم می ترسه...

محسن لبخندی زد.

– نگران نباش... آیداد ختر قوییه تازه منم داداششم... میشه بدبراش سرم بزنم؟

باصدای بی حال گفتم

– آره منم گوشام مخملیه... نخیر من از آمپول می ترسم...

همه زدن زیر خنده... بلاخره سرمو خوردم... به قول محسن چندتا آمپول زد تو سرم که بهش می گفت مخلفات...

محسن بلند خندید.

– حالا توام کنار شوهرت بخواب...

روبه یاسمین کرد

– عزیزم توام برو استراحت کن. این زن و شوهر خوش بخت امشب مهمان ماهستن باید با قرص و آمپول حسابی از شون پزیرایی کنیم...

همه زدیم زیر خنده... کمی بعد یاسمین شب بخیر گفت و رفت. آیدین که کلی آرام بخش براش زده بودن به خواب رفت محسن تا تمام شدن سرم پیشم موند. با صدای آرامی که آیدین بیدار نشه...

– بگیر بخواب آیدینم خوابه... اگه کاری داشتی من تواتاقم هستم خبرم کن...

– باشه ممنون... خیلی زحمت کشیدی

– خواهش می کنم شب بخیر

بارفتن محسن یه دل سیر آیدینو نگاه کردم... گوشه ی لبش ترک خورده بود. مژه های بلند و قهوه ایش روگونش افتاده بود... خدایا شکر که ازم نگرفتیش آروم از تخت پایین آمدم... بی صدا از اتاق خارج شدم... رفتم قسمت

پرستاری...دوتا پرستار خانوم کنار هم نشسته بودن با صدای آرام باهم حرف میزدن همون پرستاری که برام سرم آورده بود بالخننگام کرد

– جانم عزیزم کاری داری ؟

موهامو کردم توشالم

– بله...میشه یه چادر نماز وزیر انداز بهم بدید

لبخندمهربانی زد.

– می خوای نماز شب بخونی

– نه راستش می خوام نماز شکر بخونم...برای اینکه شوهرم پیشمه...

از جاش بلند شد لبخندی زد.

– من تا حالا فکر کردم برادر ته...آخه خیلی کم سن می زنی...صبر کن برم برات بیارم

– لبخندی زد...و چیزی نگفتم...چند دقیقه بعد برگشت.چادر نماز زیر انداز و مهری بهم داد

– بیاعزیزم...برای مام دعا کن...

ممنونم ...

وضو گرفتم زیر انداز و کنار تخت آیدین پهن کردم از صمیم قلب نماز خوندم از خداتشکر کردم...نمی دونم چطور روی زیر انداز خوابم برد .

با صدای جیک جیک گنجشکها چشمامو باز کردم...فهمیدم صبح شده...بدنم خشک شده بود به سختی نشستم بدنمو کش دادم.چشمم به نگاه آیدین گره خورد.لبخندی زد

– سلام صبح بخیر...قبول باشه...

بلند شدم زیر انداز و جمع کردم

– سلام...خوبی؟دردنداری ؟

ابروها شودرهم کشید صورتش از درد جمع شد

– چرا... سرم خیلی درمی کنه بدنم کوفتس ..

نگران شدم کنارش ایستادم ...

– برم محسنو صدا کنم ؟

پرستارهای بخش وارد شدن برای تعویض شیفت ... کمی از وضعیت آیدین حرف زدند که من خیلی متوجه نشدم چی میگن .. از آیدین جوای حالش شدن ... به جای آیدین جواب دادم.

– خانوم پرستار ببخشید... ایشون خیلی دردمداره می شه یه کاری بکنید...

پرستار لبخندی زد نگران نباش عزیزم... حالایه مسکن براش میزنم ... از اتاق رفتن بیرون... چند دقیقه بع یکی از پرستارها بایه آمپول برگشت وقتی آمپول تزریق کرد گفت:

زود دردتون آروم می شه ...

نگران به آیدین چشم دوختم... آیدین کمی خودشو جابجا کرد...

آیدا... چرا دیشب خودتو کنترل نکردی؟

منظورش ونفهمیدم ... سرمو تکان دادم

– مگه چکار کردم...

– چرا منو بوسیدی مگه قرار نبود . بینمون چیزی نباشه؟

ازلحن جدیش بغضم گرفت لبامو به هم فشار دادم . در هر حالت آتیش به دلم می زد چرا تو این وضعم هی بهم نیش می زنه ... سرمو انداختم پایین

– ببخشید تو حال خودم نبودم ..

جدی تر شد

– نمی خوام بین ما چیزی باشه ... کلا دوست ندارم حرکتی از جانب تو باشه ...

- تودلم گفتم: اگه از جانب توام باشه من راضيم ...

- فهمیدی آیدا؟

- اهم...

بدون اینکه نگاهش کنم از اتاق زدم بیرون نمی خواستم به خاطر این موضوع جلوش اشک بریزم

روی صندلی کنار اتاقش نشستم... خم شدم سرمو بین دستام گرفتم... یه جفت کفش چرمی خیلی شیک
جلوایستاد. سرمو بلند کردم تا صاحب این کفشارو ببینم...

- ا.. محسن تویی صبح بخیر...

روپوش سفید پزشکی چه بهش میاد... دستاشو توجیبش کرد و لخندی زد

- سلام عزیزم صبحت بخیر حالت بهتر شده ؟

ابرهاشو درهم کرد

- باز گریه کردی؟ حال آیدین که خوبه حالا چته؟

اشکانوپاک کردم به پشتی صندلی تکیه دادم

- هیچی ... چیز مهمی نیست...

سکوت کرد سرشو چند بار به طرفین تکان داد

- تونمییای تو..

- نه ... می خوام برم تو حیاط کمی هوا بخرم...

- باشه هر طور راحتی

محسن رفت اتاق آیدین منم رفتم حیاط... چرخ زدم هوای خوبی بود. نفس عمیقی کشیدم به اطرافم نگاه کردم ... یه
ساختمان بزرگ که با سنگهای نارنجی و سفیدسنگ کاری شده بود حیاط تمیز و مرتب پر از درخت و گل بود که تازه
داشتن از خواب زمستانی بیدار می شدن با تمام غم دلم روی یکی از صندلیهای فلزی نشستم. سرمو روبه آسمون

گرفتم ... خدا چرا عذابم می دی؟ از من بی چاره ترم ساختی؟ مردم برای اینکه عشقشونو نگه دارن هموبغل می کنن
ومی بوسن ... ولی من چی ... اگه می خوام آیدینو داشته باشم بایدازاین کارهادوری کنم می ترسم ازدستش بدم .. آخه
چی شدمن عاشق این مردمغوروشدم ...

ازدوریاسی دیدم اونم روپوش سفیدپوشیده بود...خوش به حالش هم شغل خوب داره هم یه شوهرخوب ...محسن
همیشه حتی جلوی مابغلش می کنه وگونشو می بوسه ...همیشه حواسش بهش هست ...ولی من چی؟ آیدین منو
ازهمه پنهان می کنه البته حقم داره من کجا آیدین کجا...

– سلام آیداجون خوبی

– خودمو کمی جابجا کردم

– سلام صبح بخیر ... توام اینجاکاری کنی ؟

گونموبوسیدوکنارم نشست.

– آره عزیزم سه سالی میشه اینجاکاری کنم ...

– چه خوب هم سرکارهم خونه محسن پیشته

نفس عمیقی کشید

– آره خیلی خوبه ...محسن مردخوب ووظیفه شناسیه ...وقتی آمدم تواین بیمارستان حتی فکرشونمی کردم محسن
نگام کنه ...

باتعجب گفتم

– چطورمگه ؟

پاهاشوبه طرف جلو دراز کردوروی هم گذاشت

– آخه اون رئیس بیمارستانه ...این بیمارستان وباکمک باباش احداث کرده ...البته باباش فرانسس.اونجاستاددانشگاه
خواهربرادرشم پزشکن اونام فرانسه هستن ..ولی مدام بین ایران فرانسه دررفت وآمدن .محسن می گه دوست دارم
ثروت وتوانمو برای مردم کشورم به کارببرم ...

فوت بزرگی کردم

– محسن آدم خوب و دلسوزیه ... مثل برادر دوش دارم ... ایشال ... باهم خوشبخت بشید

– مرسی عزیزم

بادست بازوهاشوماساژداد

– ویییی. سردم شد... بیابریم داخل ... بریم یه صبحانه ی مشت بز نیم بر بدن ...

همراه هم رفتیم داخل ... یاسی روبه من چرخید.

– آیدا... چراتو همیشه تو خودتی احساس می کنم یه غم عظیم رودلت سنگینی می کنه ... می دونم آیدین پسر خوب و خوش قلبیه و برای راحتیت هرکاری می کنه ... می خوام روم حساب کنی باهام حرف بزنی ... رفتم به آیدین سر بز نم محسن گفت آمدی حیاط... آیدین سفارش کرده ببرمت یه صبحانه ی حسابی بهت بدم ...

– نه میل ندارم...

سرا ز رفتار آیدین درنمیارم ... یه بار با حرفاش و رفتاراش منو نابود می کنه ... یه بارم بهم محبت می کنه ... دیگه شک ندارم که داره بهم ترهم می کنه ... و من از ترهم بی زارم ... دست بردم گلوموماساژ دادم ... از بس بغض داشت دردمیکرد با صدای لرزان گفتم:

– از وقتی پدر و مادرمو از دست دادم نبودنشون آزارام میده... آیدین بامن مشکلی نداره مشکل از منه ...

خدا صبرت بده از محسن درباره ی خانوادت شنیدم ... فکر نکن تنهایی همه ی ما کنار تیم ...

لبخند سردی زدم ... به راهم ادامه دادم...

یاسی: خوب چی می خوری ؟

لبموجمع کردم و شونمو بالا انداختم .

– من میل ندارم برای خودت سفارش بده ...

اخمی کرد

– وادختر مگه می شه ...بیابشین ببینم ...باید چیزی بخوری ...

صندلی وبرام عقب کشید.نشستم .بعدرفت یه چیزی سفارش بده ...چنددقیقه بعدبایه سینی پرازکیک
ومرباوشیروکلی چیز دیگه برگشت...خندم گرفت

– وای دختر می خوای این همه رو بخوری ؟

صندلیوبراش عقب کشیدم .لبشوگاز گرفتوچشماش گشادکردسرش وبه حالت بامزه ای تکون داد

– امممم ...بله که می خورم ...توام بایدبخوری...صبحانه یه وعده ای اصلیه نبایدازدستش داد.

باچشماش اشاره کرد.

– بخورببینم ...

لبخندبی جونی زدم دستموزیرچونم گذاشتمو لقمه گذاشتن یاسی ونگاه می کردم ...چه خوش اشتهاست ...بادهن
پرفکت:

– یه چیزی بخوردخترنگران نباش شوهر گردن کلفت خوب میشه ...

قش قش خندید...

– چیز مهمی نیست که ...میچ پاش در رفته ...حتی نیاز به گچ نداشت.آتل بستن ...فقط دستش شکسته که گچ گرفتن
سرشم چندتابخیه خورد.کلا چیز مهمی نیست...بخور اینقدر فکراین مردانباش ...پرومیشن

خندم گرفت.چایی جلویدستموبرداشتمو خوردم ...یاسمین فکرمی کرداین همه غم من بهخاطر وضع کنونی آیدینه
...درسته براش ناراحتم ...ولی چیزی که منوبیشترناراحت می کنه بی توجهی آیدین به حالوروزم ...بعدازصبحانه
هردورفتیم اتاق آیدین ...به اتاقکه رسیدیم ایستادم مرددبودم که برم یانه ...یاسمین بین درایستاد

– اه...آیدا...بیاتودیگه

به ناچاروارداتاق شدم ...سرم پایین بود...یه گوش ایستادم ...محسن نبود...آیدین سرشوبه طرف ماچرخوند

یاسی جلورفت لبخندی زد

– سلام آقای مصدوم ...بهتری؟

آیدین به سختی کمی جابجاشد

– ای بدنستم بدنم خیلی کوفته شده ...بیخس به زحمت افتادی

یاسی لبخندگشاید زد

– خواهش می کنم این چه حرفیه ...مااین حرفاروباهم نداریم...

سرشوچرخوندطرفم

– اه آیداچرااونجاایستادی عزیزم ...

لبخند بی جونی زدموباقدمهای کوتاه رفتم کنارش ایستادم...دستی روشونه ام کشیدروبه آیدین کرد.

– خیلی برات نگران بود...هنوز خیالش راحت نشده ...قدرشوبدون یه فرشتس...

آیدین چشماشوآراوم بست.

– می دونم ...

یاسمین ازتخت فاصله گرفت

– راستی محسن کجاست؟

– صداش کردن رفت

صدای بلندگوبلندشد....

خانوم دکتررضایی به بخش زایمان

یاسمی خنده ای کردروبه من گفت:

– بایدبرم فکرکنم یه کوچولومنظربرم ازشکم مامانش درش بیارم ...فعلا خداحافظ دوباره میام دیدنتون

از حرفش خندم گرفت ...منتظر جواب مانشد سریع از اتاق زد بیرون ...از اینکه با آیدین تنها شدم ...دلم لرزید...همین دو ساعت پیش با حرفاش قلبمو شکست...صندلی کنار تخت و بردم کنار پنجره نشستم .به حیاط خیره شدم ...سکوت سنگینی بینمون بود.قلبم تند تند می زد.حتی اونم نمی خواست حرفی بزنه ...کمی بعد خوابش برد.یک ساعت از خوابش گذشته بود منم چون شب نخوابیده بودم سرمو گذاشتم کنا ر پنجره و خوابیدم ...با صدای سرفه هایی از خواب پریدم سراسیمه خودمو بهش رسوندم از پارچ روی میزیه لیوان آب پر کردم ...گرفتم جلوش که ازم بگیره ولی دیدم براش سخته ...نمی دونستم چطور بهش آب بدم می ترسیدم اگه بهش دست بزنم باز عصبانی بشه ...بلاخره تردید و کنار گذاشتم .دستموزیر سرش کشیدم کمک کردم سرشو بلند کنه ...لیوانو کنار لبش گذاشتم .آب که خورد آروم سرشوزمین گذاشتم ...نگاهم ب نگاهش گره خورد...قلبم لرزید احساس کردم دارم خفه می شم ...هنوز نگام می کرد...لباش تکون خور

– ممنونم ...

بدون اینکه جوابی بدم ...رفتم روی صندلی نشستم .

– آیدا...از دستم ناراحتی ؟

لبام و محکم به هم فشار دادم که ...بغضم باز نشه چشمامو محکم فشار دادم ...بغضموبه سختی قورت دادم

– نه ...

– ولی رفتارت اینونشون نمی ده ...

شونه هامو بالا دادم.

– بی خی بابا.

اخمی کرد

– آیدا... باز که اینجوری حرف زدی.؟؟..

جوابشون دادم ...اینم که

فقط بلده از من ایراد بگیره...

وقتی سکوتمو دید اونم ساکت شد. کمی بعد دکترش آمد بعد از معاینه گفت:

– خدارو شکر بهتری ... دور زدی که می تونی بری خونه ...

بعد از رفتنش بدون حرف کمی سوپ دادم خورد... وقت ملاقات بود قبل از اینکه کسی بیاد. گفت

– آیداسعی کن زیاد جلوی دیدن باش

تعجب کردم

– آخه چرا؟

– نمی خوام رگیبای کاریم توروببین...

اخمی کردم

– خوب ببینن مگه چی میشه ...

صداش بلند کرد... آیدا گوش کن ... نمی خوام توروببین... می فهمیییی ...؟

سرمو پایین انداختم...

– باشه ...

آخه چرانمی خواست کسی منوبینه ... خدایا این چه حسی بود انداختی توجونم ... این مرد مغرور دنیا شده ... ولی من در حدش نیستم شاید خجالت می کشه منوبه کسی نشون بده ...

طولی نکشید. که تمام اتاق پر شد از گل و شیرینی پیر، جوان، زن ، افراد خوش پوش خوش لباس تا مردم عادی باورم نمیشه اینقدر ملاقاتی داشته باشه ... منم مثل یه مجسمه بیرون کنار در ایستاده بودم ... مبهوت این همه آدم شده بودم که چندتا دختر و پسر جوان وارد اتاق شدن ... چه دخترایی ... لباس نمی پوشیدن بهتر بود ... چه آرایشی نمی دونم بدون آرایش چه شکلی میشن ... کنجکاوشدم رفتم داخل یه گوشه ایستادم چون اتاق شلوغ بود کسی حواسش به من نبود فکر می کردن منم آدم دیدن آیدین ... دخترا یکی یکی آیدین بوسیدن ... و شروع به شوخی کردن یکیشون که رسماً رفته بود بغلش ... جالب اینجاست که آیدین باهاشون می گفت و می خندید ... مردشورتو ببرن که فقط برای من بدبخت اخمویی ... دختری که کنارش روتخت نشسته بود بالحن لوسی ... دستی به صورت آیدین کشید

– الهی ...جیگر تو ...بین چه به روز لبای خوشکلت آمده ...

آیدین باخنده جواب داد.

هوی چشات و درویش کن صاحب داره ...

دیگه نتونستم این جو تحمل کنم ...یه چیزی رو قلبم سنگینی میکرد...

دستم گذاشتم روسینمو دویدم بیرون ...باید هوای تازه بهم میرسید. به حیاط رسیدم جلوی شالموباز کردم ...و گلومو چنگ زدم ...روی زانو افتادم ...زار زد با صدای بلند گریه کردم ...

بغلش می کنه و براش ناز می کنه ...از خودم متنفرم ...از بی کسیم و از اینکه کسی منو نمی بینه ...سرموبه آسمان بلند کردم ...خدانومی بینی ...آره بین منم آیدا ...نگام کن چقدر بی ارزشم که شوهرم منو قایم می کنه ...

هر کس از کنارم رد می شد. فکر می کرد مریض بد حال دارم ...یا اینکه کسیوازدست دارم ...حالا فهمیدم رغبای کاری بهانه بودمی خواست بادوستاش راحت باشه و بخنده ...

اینقدر گریه کردم که صدام عوض شده بود....رفتم روی گوشه ترین صندلی نشستم ...دروزم طوفانی بود ...عظیم ...بی رمق نشستم زانو هامو بغل کردم ...خیلی وقته که زمان ملاقات تمام شده به ساعت روی مچم نگاه کردم ...ساعت ۱۰ عصر بود هوا کم کم داشت تاریک می شد.

خسته شدم بی رمق بلند شدم به طرف اتاق آیدین رفتم .بیمارستان از اون همه شلوغی چند ساعت پیش خالی شده بود...و آرامش خاصی حکم فرما بود .بی حال وارد اتاق شدم هنوز پامو داخل نگذاشته بودم ...بانگاه اخمو آیدین روبه روشده

– تاحالا کجا بودی ؟

جلورفتم ...بی تفاوت جواب دادم

– توحیاط

باتعجب پرسید...

– تمام این مدت توحیاط بودی ملاقات خیلی وقته تموم شده...جوابی ندادم و رفتم کنار پنجره ایستادم ...

– آید ایا؟

جوابی ندادم وبه حیاط خیره شدم

– آیدا... باتوام... چرا جواب نمیدی؟ چشمت چرا اینقد قرمزه؟ گریه کردی؟

دوباره بغض لعنتی گلومو فشرد... ولی اینبار جلوش نگرفتم... با گریه به طرفش چرخیدم...

با صدای بلند داد زدم...

چیه؟ چرا دست از سرم بر نمی داری؟ چرا یه جوری حرف می زنی انگار نگرانی؟ باینکه روتخت افتادی بازم سرم داد می زنی؟

به سختی خودشو بال کشید و نشست...

یعنی چه؟ معلوم هست چی میگی چرا گریه میکنی؟ باز چی شده؟

با عصبانیت دستامو توهواتکان دادم

– صبح به خاطر اینکه از روی نگرانی وبی قراری... بوسیدمت منو مآخزه کردی... اونوقت خودت...
هق هق کردم.

– اونوقت با اون دختر مآچ و موج می کنی واز لبو صورتت حرف می زنی

عصبانی شد و داد زد

– خفه شو حرف دهنتو بفهم

باز گریه کردم

– خفه شم... مگه نفس می کشم... من همینجوری خفم... درست زمانی که می خواستم جوانی کنم... جلوم سبز شدی...
نذاشتی بفهم که نوجوانی و جوانی چه حالی داره... نه عشقی نه حسی که همه ی دوستام دارن..

صدام کمتر شد سرمو آرام تکان دادم

– آخه چرا... آمدی سرراهم سبزشدی چرانزاشتی منم مثل دوستانم عشق تجربه کنم

خودشوخم کردجلو

– آیدابفهم داری چی میگی... توشوهرداری... فکر نکن چلاقم وافتادم روتخت نمی تونم بلندشم... میام بی چارت می کنم ها...

اینبار ناراحت تراز قبل گفتم:

– لازم نکرده.... تو زحمت نکش... من خودم خودمومی زنم ...

محکم زدم توسرو صورت خودم موهامو که از شال بیرون آمده بودمی کشیدم... دیگه بی حال شده بودم آیدین بایه جهش از تخت پایین آمد. دستمو توهوا گرفت... گریه هام به سکسکه تبدیل شده بود...

– چرا اینجوری می کنی دیونه ...

سعی کردم دستم آزاد کنم ولی اون بایه دست منو محکم بغل کرده بود... نگاهم به خون روی زمین افتاد جیغ زدم

– خون... خون

آیدین متوجه شد.

– نترس... نترس. سرم کنده شده ...

ازش جدا شدم... دستش وگرفتم... کمتر ازیه لحظه همه دلخوریهام پرید

– وای خدا خون داره میاد... غلط کردم... بیابشین غلط کردم به خدا...

آیدین لبه تخت نشست. به سرعت دویدم و پرستار و صدا کردم...

پرستار سریع وارد اتاق شد.

– چیه چی شده

با گریه گفتم:

– سرمش سرمش کنده شده...

پرستارنگاهی به من کرد.

– نگران نباش عزیزم چیزی نیست.

سرمشودوباره درست کرد. لبخند مرموزی زد...

– راستش وبگیدچکارکردید سرم کنده شده...

آیدین که از شدت درد صورتش جمع شده بودگفت:

– کارخواصی نکردیم ولا...می خواستم بلندشم همین

پرستارلبخندی تحویلیم دادوازاتاق رفت بیرون اشکاموپاک کردم ...آیدین درازکشیدودستشوعمودی روی پیشونیش گذاشت ...منم که دیدم حالش خوبه ازاتاق زدم بیرون ...محسن از ته راهروی بلندبیمارستان به طرف می آمد صبرکردم بیاد

– سلام خسته نباشی

باخم لبخندی زد

– سلام به روی ماه آبجی کوچیکه ...باز چته گریه کردی ...؟بابااین شوهر بی ریختت خوبه سرموپایین انداختم

– نه چیزمهمی نیس فقط خستم ...می خوام برم خونه ...میشه برام آژانس بگیري ...دستشوروشونم کشید

– باشه عزیزم اگه کمی صبرکنی خودم می برمت

سرم تکان دادم

– نه نه می خوام الان برم ...

چندقدم ازش دورشدم

– اصلا نمی خوادخودم میرم خداحافظ

رسید بهم میچمو گرفت

– باشه بابا زنگ می زنم کمی صبر کنی آژانسو گرفت... همراهم تادربیمارستان رفتیم... خیلی زود ماشین رسید. سوار شدم... قبل از حرکت پول راننده رو حساب کرد.

– وقتی رسیدی خونه بهم زنگ بزن

بی حوصله گفتم

– باشه. ممنون... به آیدین بگورفتم خونه

تعجب کرد.

– اه مگه آیدین نمی دونه داری میری؟

– نه بهش نگفتم... اصلا حوصلشو ندارم... خدا حافظ... آقا... حرکت کن...

راهی خونه شدم روز خوبی سپری نکردم پراز نگرانی واسترس بود تاخونه چشمموبستم... خیلی ازدست آیدین ناراحت شدم... نه بیشتر ازدست خودم ناراحتم که هیچ جزاییتی برای شوهرم ندارم... عادت به آرایش کردن نداشتم... دوست نداشتم موهامو بیرون بزارم بااینه موهام خیلی بلند بود... یه جوری میبستمش که از زیر شال یامغنه ام بیرون نیاد... شاید اگه منم مثل اون دختر بودم... آیدین دوسم داشت... ولی من که توخونه روسری نمی پوشم... آخه چرا... چرا هیچ وقت طرفم نمیداد... یه جوری باهام رفتار می کنه انگار بچشم... به خونه رسیدم... معصومه خانوم جلو آمد

– سلام خانوم... آقا خوبن؟

بی حال جواب دادم

– سلام... ممنون خدا رو شکر خوبه...

دستاشو بلند کرد

– الهی شکر که آقا سالم...

برفین دوان دوان آمد جلوی پام

– برفین حوصله ندارم برو...

معصومه خانوم رفت آشپزخانه

– خانوم بیادشام بخورید

ازپله هابالا رفتیم ...

– نه میلی ندارم می خوام بخوابم ... آرزویا خودتون بیادپیشم بخوابید...

– باشه خانوم آزورومی فرستم پس من می رم

– باشه شب بخیر...

طولی نکشید... آرزوآمد

– سلام آیداجون

زمانی که تنها بودیم منوبه اسم صدا می کرد.خودم ازش خواستم ..

– سلام آمدی

لبخندی زد

– آقاخوب بودن ؟

لباساموعوض می کردم

– آره خوبه

ولوشدم روتخت پاهام دردمی کردناله کردم وپاموماساژدادم

– وای چقدپام دردمی کنه ...

آرزوجلوآمد.همیشه مهربانو صبوربود اصلا دوست نداشتم خودشوازم من کمتر ببینه ...

– چیه پات دردمی کنه ؟می خوای ماساژش بدم

– آی ...خیلی ...نه نمی خواد ممنوم دوست دارم زو تر بخوابیم ...توام بیاپیشم بخواب

لبشو گاز گرفت

– وای نه ...آگه آقابفهمه من جاش خوابیدم که بی چارم می کنه ...

خندیدم ...

– نه خنگه اینجاکه اتاق آیدین نیست ...اتاق مطالعه ...

بی چاره نمی دونست که ما اصلا پیش هم نمی خوابیم ...

– اِ ...راست می گی ؟

دستی به سرش کشید

– ولی آخه

کلافه شدم

– ای بابا آخه ماخه نداریم بیادیگه ...

بعد از کمی من من کردن ...کنارم دراز کشید ...خوش به حالش چه زود خوابید ...باکلی این وروا نور کردن ...خوابم برد ...صبح به سختی بیدار شدم به مدرسه زنگ زدم و گفتم نمی رم ...خانوم مدیر از طریق شوهرش فهمیده بود. که چی شده برای همینم زود قبول کرد ...

ظهر شده و حوصله هیچ کاری ندارم ...افسره روی تخته زانومو بغل کردم ...صدای زنگ تلفن بلند شد کمی بعدم معصومه خانوم صدام کرد. بی حوصله و آرام از پله هارفتم پایین ...گوشی برداشتم

– الو

– سلام آیداجون خوبیییی؟

– سلام یاسی ممنون خوبم ...تو چطوری ...

– ای مام خوبیم ...کجایی دختر ...امروز نیامدی بیمارستان .

– خونم دیگه کجارو دارم برم

– ای بابا مثل اینکه شوهرت روتخت بیمارستانه ها... نمی دونی اینقدر ملاقاتی داره که دیگه خسته شدیم... وای آیدا هنوز وقت ملاقات نشده اتاقش پر شده از گل وشیرینی

– بی تفاوت گفتم:

– خوب حالا می گی چکار کنم ...؟

– وادختر تویه چیزیت میشه ... یعنی نمی یای شوهرتوببینی .وبهش برسی

– نه ... سرم دردمی کنه راستش از هوای بیمارستان بدم میاد شما دکتريد بايد بهش برسيد نه من – ای بابا حرف زدن باتوفایده نداره باشه هرطور راحتی .. کاری نداری ؟

– نه ممنونم که زنگ زدی ...

– خواهش می کنم عزیزم ... خدا حافظ

– خدا حافظ

کنار تلفن نشستم دستامو زیرچونم گذاشتم ...اون اصلا به فکرمن نیست تااون دخترای رنگاوارنگ کنارش ... تازه خودش گفت نباشم بهتر...

شونه هامو بالا انداختم ... به درک ... گشتم بودرفتم آشپزخونه

– معصومه خانوم گشتمه غذا حاضره؟

معصومه خانوم ازیخچال پارچ آورد

– بله خانوم می خواستم صدات کنم

– وای بیار که خیلی گشتمه ...

– چشم همین الان

خورشت قیمرو باولع خوردم ... وای چه چسبید...

به پستی صندلی تکیه دادم

– خوشمزه بود دستت درنکنه ...

– نوش جون ...

بلندشدم رفتم اتاقم ... آلبوم عکس عروسیمون نگاه کردم ... هه ... چه عروسی سوت و کوری ... چه چهره ی نگرانی دارم ...

بی حوصله انداختم روی میزم ... خاطره ی خوبی از اون روز نداشتم پس عکسامم مهم نبود ...

سه روز بی حوصله و افسرده گذروندم ... سه روز گذشته خبر از آیدین نداشتم ... خوب می دونم با وجود آدمایی که میان دیدنش حتی به من فکر نمی کنه ... من در برابر اون دختر اعددی نیستم که آیدین بخواد به من فکر کنه یا نبوده مو حس کنه ... روی کاناپه به شکم دراز کشیده بوده دستام زیر چونم بود. خیره به عکس بزرگ آیدین بودم ... واقعا خوش قیافس روزای اول به خاطر هیكلش ازش ترس داشتم ولی کمکم عاشق قد و بالاش شدم ... دوست داشتم تو بغلش جا بگیرم و به هیچی فکر نکنم ولی افسوس ... که اون منو نمی خواد ... چشمامو بستم ... باشنیدن زنگ. معصومه خانوم صدا کردم ...

– معصومه خانم زنگ می زنی ...

از آشپز خونه با صدای بلند گفتم:

– الان میرم

خانوم آقا محسن ...

سیخ نشستم ... نکه آیدین حالش بده ... با این فکر رفتم جلوی در ورودی ایستادم. قبل از من سلام کرد

– سلام ... خانووووم ... ستاره سهیل شدی ...

– سلام ... محسن چیزی شده ...؟ آیدین خوبه ؟

– نه نگران نباش

باهم رفتیم پزیرایی ... هنوز نشسته بود.

– نه به اون شب که داشتی جون می دادی نه به حالاکه سه روزرفتی واز حال شوهرت خبری نگرفتی ...حتی زنگم نزدی ...

اخمی کردم

– بایدبه توام جواب پس بدم ؟دلم نخواست.اون نیازی به من نداره...

حالت خوب آیدا؟...فکرمی کردم دخترقویی باشی...

پلکمو تندن دتکان دادم که اشک نریزم

– محسن توچی ازمن می دونی ؟

آمدکنارم نشست ...به خوب بودنش اعتمادداشتم ...پس ازجام تکان نخوردم ...

– من دلیل این کارتومی دونم ...حتمابادیدن دوستای آیدین ناراحت شدی ...ولی باورکن اینطورکه فکرمی کنی نیست...

سرموتکان دادم

– توهیچی نمی دونی ...یعنی کسی چیزی ازمن وزندگیم نمی دونه .کسی نمی دونه من چی می کشم...

جلوی پام زانوزدبالحن مهربانی گفت:

– چرا عزیزم من می دونم ...من در جریان زندگی شما هستم .از نحوه ی ازدواجتون خبردارم حتی می دونم باهم هیچ رابطه ای ندارید و ا تاقتون جداست .

لال شده بودم.مگه ممکنه بدونه ...نه فکر نکنم ..

– می دونم آیدین ازت خواسته هم خونس بشی می دونم مجبورت کرده باهاش ازدواج کنی .ولی ازت می خوام صبور باشی بهش فرصت بده اون فقط کمی زمان می خواد.آیدین گذشته ی تلخی داشته چیزایی و دیده که دل هر مردیو به آتیش می کشه ...

– خوب چرا بامن این جور رفتار می کنه .مگه من گذشتشو خراب کردم ؟یه جوری رفتار می کنه انگار من ارزشی ندارم .چه گذشته ی چرا به من نمیگه ؟

– آیداجان ... آیدین نمی خواد کسی بدونه ... ای موضوع به تو مربوط نمی شه فقط اینو بدون آیدین فکر می کنه بااین کارش از تو حمایت می کنه ... خواهش می کنم صبور باش .

لبهامو محکم فشار دادم ...

– همیشه بگی چه مشکلی داره

– نه عزیزم شاید خودش ی روز بهت بگه ... ممنونم که تحمل میکنی.

– ولی اون منو دوست نداره ...

– اشتباه نکن هر که ندون من میدونم که چقدر بر اش مهمی ...

– ببین داری می گی مهمی . نمیگی دوستت داره . خوب بگو چشه تا منم کمتر غذاب بکشم ...

سر شوپایین انداخت و سکوت کرد.

اصرارم بی فایده بود چون نمی خواست از اعتماد دوستش سواستفاده کنه ... با حرفاش بهم آرامش داد ... بلند شد

– خوب دیگه ناراحتی و کنار بزار ... آمدم لباساشو ببرم ... تاظهر میارمش خونه ...

هنوز توشوک حرفای محسن بودم

– چه جور لباسی بپارم که راحت باشه؟

– بریم تا بهت بگم

همراهم وارد اتاق آیدین شدیم ... قبل از من کشوی لباساشو باز کرد بعد از کمی زیر و کردن .. تیشرت آبی روشنی

شلوار ورزشیی که دمپاش کمی گشاد بود و لباس زیرم برداشت ...

– همینا خوبن ... باگچ و اتل پاش بهتر از این نمی تونه بپوشه ...

سرپایایستاده بودم و کاراشو نگاه می کردم . لبخندی زد.

– نبینم آجی کوچیکه ناراحت باشه . برو به خودت برس تا وقتی شوهرت میاد از دیدنت خوشحال بشه .

– هه...مگه دیدن من خوشحالی داره .

– بله خوشحال میشه.

تلخ خندی زدم

– هه...آره حتما...من اگه بهترین لباس وبهترین آرایش و بکنم به چشمش آقانیام..

بلند شد و دستامو گرفت اشتباه می کنی ...همه چی درست می شه ...فقط می تونم بگم که خیلی دوستت داره...تو دوستداشتنش شک نکن .یعنی وقتی آمدخواستگاریت هیچ علاقه ای بهت نداشت.اما حالامی دونم خیلی دوستت داره و بدون تونمی تونه زندگی کنه ...

– باورم نمی شه رفتارش اینونشون نمی ده همیشه بامن دعوا داره هیچ وقت بهم محبت نمی کنه .فکرمی کنه نیازمن مادی ...ولی اینجوری نیست...

محسن لباسارو توساک کوچیکی جاداد

– قول می دم همه چی درست میشه از وقتی تو آمدی تو زندگیش خیلی تغییر کرده

محسن رفت و منوبایه عالمه فکر و خیال تنها گذاشت...واقعا آیدین منو دوست داره ...چه گذشته ی داشته که دل این مردوسنگ کرده ...هرچقدبه مخم فشار آوردم به نتیجه نرسیدم ...

یه دوش سریع گرفتم .تنیک سبز وشلوارورزشی هم رنگش پوشیدم موهامو خشک ودم اسبی بستم ...می دونستم از دیدن موهام ذوق می کنه .رفتم آشپزخونه

– معصومه خانم آیدین داره میادخونه ...

از خوشحالی چشماش برق زد.

– وای خانوم راست می گی ...خداروشکر.

آره داره میادیه غذای مقوی براش درست کن.باید تقویت بشه .براش ماهیچه بذار...زودباش.

– چشم خانوم همین الان ...

– آهان ... راستی یکی از اتاقهای پایینو آماده کنید... اینجوری راحت تره ...

به یک ساعت نکشید همه چی آماده ورود آقای خونه بود... وای دلم چه دلهوره ای دارم. سه روزه آیدینوندیدم آخرین بارم که باهم دعوا کردیم ... شاید محسن راست می گه ... باید بدهش فرصت بدم ... وای تودلم آشوبه ... قلبم داره از سینم میزنه بیرون ... باید آوری حرف های محسن کمی آرام شدم.

«فصل شش»

[[محسن]]

– لباسهای آیدینو بردم بیمارستان ... پسره پاک عقلشوازدست داده . دیدن اون دختر مظلوم دلموریش کرد. با عصبانیت وارد اتاق آیدین شدم . روی تخت نشسته بود. و بیرون نگاه می کرد.

– این چه وضعیه برای خودتو اون دختر درست کردی...؟ اون دختره داره نابود می شه آخه مگه چند سالشه .. اون هنوز بچه اس ... شونه هاش ظرفیت این همه بی رحمی روزگارونداره..

آیدین که تاحالا ساکت گوش می داد. سکوت وشکست.

– فکر می کنی من از این موضوع ناراحت نیستم ؟ فکر می کنی دلم نمی خواد باتمام وجودم بغلش کنم ؟

به زمین چشم دوخت. آهی از ته دل کشید

– اولین باری که کاترینو دیدم . خوب یادمه . دختری باموهای بلند و بورچشمای آبی ، بینی و لب کوچیک. توی دانشگاه دیدمش اون موقعه ... سالم بود. کاترین ... ساله بود. ولی برام سنش مهم نبود چهار سال باهم بودیم ... با اینکه خانوادم مخالف بودن ولی من گوشم بده کار نبود. بد جور عاشقش شده بودم. پدر و مادر موبه زور راضی کردم که باهاش ازدواج کنم . دختر شاد و بانشی بود. راحت باهمه رابطه برقرار می کرد. حتی با پسر ... خیلی راحت تو بازیهاشون شرکت می کرد. منم این رفتار شوبه حساب این گذاشتم تو این کشور دختر پسر ها راحت باهم رابطه دارند... قبل از ازدواج خیلی راحت بامن رابطه برقرار می کرد و با شوه هاش خودش و در اختیار می گذاشت. ماما همیشه می گفت این دختر به درد نمی خوره. یه دختر نجیب ایرانی بگیر ولی من گوشم بده کار نبود. من کاترینومی خواستم . بالاخره راضی شون کردم. بعد از ازدواج ... تو شرکت بابا شروع به کار کردم .

ازاینه باکاترین ازدواج کردم .خوشحال بودم .تمام سعیمو کردم.که کمبودی نداشته باشه ...چون می دونستم ازخانواده‌ی کم دستی بود...

سه ماه از ازدواجمون گذشت...به درخواست پدرآدم ایران کارهای شرکت اینجاروروبه راهکنم ...کارم زودتر از حدانتظار تمام شد...مشتاق دیدنش بودم دلم براش پرمی کشید.خیلی زود برگشتم ..بدون اینکه به کسی بگم می خواستم کاترینوسوپرایزکنم ...به طرف کاترین پرواز کردم...واردخونه شدم ...بدون صدا داخل خونه سرک کشیدم .ساکمو آروم زمین گذاشتم.صداش کردم

– کاترین ...عزیزم من آمدم...

کراواتمو شل کردم ...

– یعنی نیست خونه ؟

به طرف اتاق خواب رفتم تا آمدنش کمی استراحت کنم.در اتاق نیمه باز بود .صداهایی از اتاق بیرون می آمد.از لای درنگاه کرد...

وای خدای لحظه قلبم ایستاد.چند بار چشمامو بازوبسته کردم شاید چیزی که می بینم توهم باشه...

این کاترین منه ...این کیه دیگه؟تمام توانم وجمع کردم که نقش بر زمین نشم باید به چشمم اعتماد کنم؟نمی دونم این همه توانواز کجا آوردم موبایلمو...از جیب کتم بیرون آوردم.باید از این خیانت ...مدرکی داشته باشم .دوتا آشغال توتخت من دارن چکار می کنند.مثل کرم به هم می پیچیدن.کارهای ...که من اونارو غیر انسانی می دونستم .دستام از شدت خشم می لرزید صورتهم داغ شده بود.باید قوی باشم ...گوشیو توجیبم گذاشتم ...نعره کشیدم.

– دارید چه غلطی می کنید.

کاترین وجک هردو توتخت خشک شدن ...جک سریع بلند شد بایه جهش لباسشوبه دست گرفت..

– تو...آیدین کی آمدی؟

فریاد کشیدم

– خفه شو کثافت...

روبه کاترین کردم

– زود از خونه یمن گمشید تا هر دو تونو نکشتم

جک تندی شلوارش و پوشید. بدون اینکه لباس بیوشه پابه فرار گذاشت. نمی خواستم دستامو نجس کنم. کاترین خیلی خون سرد لباس می پوشید. دوست داشتم همون جاسرش واز تنش جدا کنم... اصلا براش مهم نبود که توان وضع دیدمش

– هااا... چته... خودت گم شو... من توهرچی توداری شریکم... پس خودتو جرنده... فکر کردی تو این چند سال برای چی تورو تحمل کردم؟ از شما ایرانی ها بی زارم... حیفه این همه ثروت مال تو باشه... من نیمی از داراییاتو می خوام... بعد از ازدواج منم توهرچی داری شریکم

تازه فهمیدم برای پولم کیسه دوخته بود... خیز برداشتم طرفش یه سیلی محکم خوابوندم تو صورتش... پرت شد تو دیوار... ولی از زبان نیفتاد. داد زدم

– کول خوندی حتی نمی زارم یه دونه لباس از این خونه ببری... حالام گمشو برو بیرون اشغال حیف این همه محبت و عشقی که به پای کثیفت ریختم.

طولی نکشید به کمک وکیل و فیلمی که از خیانتش داشتم از هم جدا شدیم... دیگه دوست نداشتم توان کشور بمونم... برای همینم برگشتم ایران... به مرز جنون رسیده بودم کارم به روانشناس و دارو کشیده بود... وقتی یادی شرمی و بیحیاش می افتادم دیوانه می شدم هرچی دم دستم بودنی شکستم پرت می کردم.... خودت دیدی وقتی برگشتم چقدر شکسته شده بودم... وقتی تو... امید... آقای روانشناس... اصرار کرد دید دوباره ازدواج کنم خیلی باخودم کلنجار رفتم... برای همینم بالاخره تصمیم گرفتم.. بایه دختر کم سنو سال ازدواج کنم... تا زیر نظر خودم تربیت و بزرگ بشه... وقتی اونو خونه ی آقای کریمی دیدم... وقتی دیدم پدر و مادر نداره فکر کردم گزینه ی خوبیه... برای همینم عموش تهدید به اخراج کردم. خودت که در جریان همه ی کارها بودی... اوایل بلبل بلبل زبونیاش منو کلافه می کرد... خوب می دونستم این کارومی کنه که ترسش و از من پنهان کنه... می دونستم از تنها بودن بامن هراس داره.... چهره ای معصوم و بی پناهِش قلبم بیهوده درمی آورد. لرزش دستش وقتی کنارم بود. از اینکه همیشه حجاب داشت. خوشم می آمد... اون لحظه به فکر زیبایی خیره کنندش نبودم. می دونستم لباس عروس چقدر برای دختران ایرانی مهمه برای همینم نمی خواستم چیزی کم داشته باشه... شب اولی که به خونم آوردمش... از اینکه بامن تنها باشه و قرار من باهاش شب و به صبح برسونم... ترسو تو چشمش می دیدم. لرزش دستش لبش همه ی اینهارومی دیدم... اون که نمی دونست قرار نیست کاری باهاش بکنم... حتی نمی دونست باید جدا از هم بخوابیم... همه ی این

شرم و حیا و ترس شود دوست داشتم. آید اکجا و اون دخترای خارجی کجا... از وقتی فهمیدم شبهامی ترسه در اتاقم کوباز می گذاشتم. خودمو به خواب می زدم تا یه هفته ی اول نشسته پشت در اتاقم می خوابید. بعضی شبها دوست داشتم بغلش کنم و ببرمش پیش خودم... ولی می ترسیم... از خودم... دوست ندارم معصومیتش و از بین ببرم... آید اهومونی بد که من می خواستم. برخلاف همسنانش یا خیلی از دخترای دیگه همیشه حجاب داشت حتی موشو زیر شال بیرون نمی ریخت...

آره محسن من عاشق پاکی و معصومیت آید داشدم... وقتی نماز می خونه منو دیونه می کنه... نمی دونی چادر گلی چقدر بهش میاد... دلم براش ضعف می ره دوست دارم اینقدر تو بغلم فشارش بدم که با خودم یکی بشه... می دونی اون رزو که زدمش چقدر خودمو لعنو نفرین کردم... اینقدر از کارم ناراحت بودم که تا یه مدت یواشکی نگاش می کردم جلوی آینه لباسشو بالا میزد جای کبود شده ی کمر بندو پماد میزد. قلبم به درد آمد دوست داشتم برم و بغلش کنم ولی افسوس جراتشو نداشتم. از این می ترسم که اونم مثل کاترین بشه... برای همینم ترجیح می دم دختر باقی بمونه... همین که در کنارم احساس آرامش می کنم... وقتی دختر باشه نمیره باکس دیگه ای اینجوری برای همیشه پاک و نجیبه...

– ولی آیدین تو اشتباه می کنی آید امثل کاترین نیست... اون دختر نجیبه هیچ وقت بهت خیانت نمی کنه... آگه براش شوهر واقعی بشی بهتر حفظش می کنی اونم زنه بخصوص اینکه سنش کمه... نیاز به محبت و نوازش توداره چرا باهاش رابطه برقرار نمی کنی؟

– نمی تونم... به خدا نمیتونم...

– خوب اون کارونکن حداقل بزار پیش بخوابه بغلش کن نوازشش کن و ببوسش... چرا به فکر خودتی هیچ فکر کردی اون دختر چه می کنه از بچگی پدر و مادرشو از دست داده محبت ندیده چرا باید از محبت تو که شوهرشی محروم باشه ؟

نمی دونم محسن... نمی دونم چکار کنم

– پاشو لباساتو بپوش بریم خونه... سعی کن باهاش بهتر برخورد کنی... باروشی که توبه کاربردی اون دختر و افسرده کردی... آگه بدونی چه حالی داشت امروز...

بعد از اینکه درسکوت به درد دلش گوش دادم احساس کردم که حالش بهتر باهم راهی خونه شدیم.

ساعت یک ظهر بود... که آمدن قلبم توسینه بی قرار می کرد. قبلش یه روز صورتی زده بودم تنها آرایشی که بلد بودم برای راحتی آیدین از آسانسور پارکینگ ... آمدن. رفتم جلوی در آسانسور ایستادم. قبلا از باز شدن در آسانسور هول شدم سریع بادست روزموپاک کردم آخه تاحالا آیدین من و بارژپرنگ ندیده. در باز شد قامت بلند آیدین نمایان شد. دلم لرزید. به محسن تکیه داده بود با صدای آرام سلام دادم

– سلام

کنار رفتم تا وارد بشن محسن با خنده گفت:

– سلام خانوم بیا کمک شوهرت سنگینه کمرم برید.

چشمکی زد. دستپاچه نمی دونستم چکار کنم. آیدین لبخندی زد

– سلام خانمو خانوما تعارف نمی کنی بیایم تو

آب دهنمو قورت دادم هول شده بودم

– ها... چرا چرا بفرمایید.

محسن: بیا کمک چرا خشکت زده

بادلهره رفتم نزدیک آیدین دستش روشنم گذاشت هیچ فشار یا سنگینی احساس نکردم می دونستم محسن می خواذ یخ بین منو آیدینو آب کنه. به اولین کاناپه که رسیدم آیدین خودش و انداخت روش

– آخیش هیچ جاخونه ی آدم نمی شه ...

محسن کمرشوما ساژ میداد

– آ... کمرم خورد شد. آیدین داداش تو رو خدایه کم وزن تو بیار پایین اینجوری بیفتی رو آیدالهش می کن .

بالین حرفش خجالت زده سرمو انداختم پایین. آیدین اخمی کرد.

– خفه زرزن

– هاااا...چیه راست می گم..

– خوب تووزنتوببربالا...

– نه داداش من ز نمودوست دارم

هردوباهم زدن زیر خنده .ازاینکه آیدین آمده خونه خیلی خوشحال بودم ...معصومه خانوم بااسپند آمد.دورسر آیدین
چرخوند

– آقاسلام خوش آمدید .خداروشکرکه خوب شدید.

– سلام ممنونم معصومه خانوم .

همینطور خیره به آیدین بودم محسن بالحن مسخرهای گفت:

– آیدا همش مال خودته نترس مانمی خوریمش

باچشمای گشادشده ومتعجب سرموتکان دادم .

– ها...چیونمی خورید.صدای قهقهه ی هردوشون فضای خونه روپرکرد.

– ای بابا آیدا میگم داری باچشات می خوریش کم نگاش کن ...

ازشرم سرموپایین انداختم .لبموبه دندون گرفتم .داشتم.ازکنار آیدین رد می شدم.که زیرلب گفت:

– قربون اون شرمِت بشم ...

این چی گفت :-...آروم گفت ولی من شنیدم ...منظورش من بودم ...خنکه مگه کس دیگم هست تواین خونه ...برای یه
لحظه هنگ کردم قلب بی قرارم بی قرار تر شد....

– خودموجمع وجورکردم

– اتاق پایینوبرات آماده کردیم که رفت وآمدت راه باشه .

محسن بلندشددستشوزیربازوی آیدین برد

– پاشو باید استراحت کنی ...

قبل از اون اوار داتاق شدم پتورو کنار زدم تا دراز بکشه ... حواسم بود که دستم بهش نخوره دوست نداشتم دوباره عصبانی بشه ... صورتش درهم شد دستش و سرش گذاشت

– آی... آی... سرم ... سرم ترکید.. محسن یه چیزی بده دردم کم بشه تحملشوندارم ...

– باشه داداش داروهات توماشینه میرم میارم .

باگفتن این حرف از اتاق رفت بیرون. جلورفتم پتو کشیدم روش بادیست سالمش سرش و ماساژ داد. از اینکه دردمیکشه قلبم به دردمیاد. حاله ی ازاشک دیدم و تار کرد بغض و قورت دادم. نگاهش تو صورتم چرخید. ولی چیزی نگفت. باور و دمحسن رفتم طرفش

– آب بیارم قرص باید بخوره؟؟؟

– بله ممنون می شم

سریع رفتم از روی میز نهار خوری لیوانی آب پر کردم به اتاق برگشتم. محسن قرص و گذاشت دهن آیدین لیوان آبو گرفتم طرفش ... بعد از خوردن قرص ... به کمک محسن دراز کشید. با صدای آرامی روبه محسن کردم

– بهترینیست چیزی بخور؟

– چرا اتفاقا بدنش ضعیف شده .

سریع رفتم آشپزخونه

– معصومه خانم میشه سوپ آیدینوبدی ببرم

– بله خانمو حالا آمادش می کنم .

کمی بعد با کاسه ی سوپ برگشتم اتاق. محسن لبخندی زد.

– به تومی گن یه زن خوب ... من دیگه برم اگه کاری داشتید خبرم کنید.

آیدین بی حال گفت:

– نه‌ار بمون ...

– نه وقت زياد خيلي کاردارم زودميام بهت سرمي زنم

– باشه ممنون خيلي زحمت افتادي

– اي بابا اين حرفا چيه داداش خدا روشکر سلامت برگشتي خونه .من برم ديگه خدا حافظ

– خدا نگه دار

کاسه ي سوپ روی پاتختي گذاشتم دنبال محسن رفتم

– ممنون خيلي زحمت افتادي ايشالا..جبران كنيم

لبخندی زد

– آيدين قبلا جبران کرده ...مواضبخش باش

چشم حتما...

خدا حافظ ...

– خدا حافظ...

بارفتن محسن به اتاق آيدين برگشتم .بدون حرف نگاهم کرد. با قدمهاي کوتاه رفتم کنارش کاسه ي سوپ و برداشتم

– نه آيدانمي خورم .ميل ندارم.

باناراحتي لبامو جمع کردم

– اخه بايد بخوري ... اينجوري بدنت ضعيف ميشه ...

کلافه شد

– وای ... آيدانمي تونم ...

اخمی کردم

– من این حرفا حالیم نمی شه باید بخوری اخمم نکن ... که ازت نمی ترسم ... یعنی می ترسم ها... ولی از اونجایی که حالت خوب نیست نمی تونی منو بزنی پس به حرف پرستارت گوش کن ...

تمام مدت سرم پایین بود. وقتی سرمو بلند کردم دیدم داره ریز ریز می خنده ... ته دلم قرص شد. قاشق و پرسوپ کردم و گذاشتم جلوی دهنش بدون مقاومت یا حرفی تمام سوپ و خورد.

– وای چه گشتم بود.

چشمام گشاد شد.

– وا... تو که گفתי میل نداری ...

لبخند کجی تحویلیم داد.

– اول اینکه می خواستم کمی ناز کنم. دومامی خواستم ببینم پرستار خوبی هستی یا نه .

– لبامو جمع کردم.

– چه لوس ... معلومه که پرستار خوبییم ... حalam بگیر بخواب .

– واووو... چه پرستار بد اخلاقی .

لبخند موبه زور جمع کرد. پتو کشیدم روش واز اتاق آمدم بیرون . تابخوا به رفتم آشپز خونه و کمی نهار خوردم . برگشتم اتاق آیدین روی سرش ایستادم . خواب بود. به صورتش خیره شدم . آرام خوابیده بود. از اینکه روی تخت افتاده دلم ریش میشد. بی صدارفتم بیرون ... یه راست رفتم اتاقم و روتخت دراز کشیدم. چشمام وبستم . هنوز چشمم گرم نشده بود. به شدت چشمامو باز کردم... دختر عجب احمقی آمدی بالا خوابیدی؟؟ اون بیچاره اگه بیدار بشه چیزی لازم داشته باشه چی؟ اگه حالش بد بشه چی؟

بایه جهش از تخت پریدم رفتم پایین . سرکی تو. اتاق کشیدم خواب بود. با خیال راحت رفتم روکاناپه ی سه نفره دراز کشیدم . تا سر گذاشتم خوابم برد. نمی دونم چه قدر خوابیدم صداهایی به گوشم رسید. مثل برق گرفته هاتالاپ از مبل خوردم زمین ... اخ مچم ... آی زانوم شکست . دستموبه دسته ی مبل گرفتم بلند شدم با عجله خودموبه اتاق آیدین رسوندم . به سختی داشت بلند می شد.

– وای داری چکار می کنی چرا صدام نکردی ؟

صوّر تشو جمع کرد.

– می خوام برم دستشویی.

بی وقفه جلورفتم دستمودور کمرش حلقه کردم .

– بزار کمکت کنم .

لبخندی زد.از بالانگاهی به من انداخت دستشو روی شونم گذاشت .ولی سنگینی احساس نکردم.

– نمی خواستم بهت زحمت بدم

باخم لبامو جمع کردم .

– چه زحمتی ...

تادست شویی همراهیش کردم .خم شدم دمپاییو جلوپاش گذاشتم .بالبخندنگاهم کرد.

– می خوام بیای تو؟

– ها...نه...فقط بزار درتوالت فرنگی وبازکنم.

سریع باز کردم و بیرون آمدم...پشت در منتظر موندم تابیرون بیاد.دوباره کمک کردم به تختش برگشت ...ازاینکه می
تونم بوی تنشوا حساس کنم .حس خوبی دارم .قلبم مثل یه گنجیشک توسینم می کوبید.نشست لبه ی تخت

– آیدانمی خوام بخوابم حوصلم سررفته می خوام برم توپزیرایی...ازبس خوابیدم مغزم منگه .

– باشه پس بریم...

دوباره دستامو جلوبردم ...خندید.

– خانم کوچولو کمرت دردمی گیره خودم می تونم بلندشم

دست به کمر ایستادم

– اول اینکه من بزرگ شدم .دومشم من قویم ...

باخنده دستشوروی شوئم انداخت و بلند شد. تاوقت خواب فیلم و اخبار و حتی آگهی بازرگانی هارودید. وقتی خوابی منم رفتم متکاوپتومواوردم نزدیک اتاق آیدین پهن کردم. ازاینکه بعدازچندشب دوباره برگشته و فضای خونروپراز آرامش کرده دلم قرص شد... خدایا شکرت... هنوز چشمم گرم نشده بود. که صدای سرفه های آیدین منواز چاپروند. سراسیمه پتوکنارزدم خودمو بهش رسوندم برق و روشن کردم ازپارچ روی پاتختی لیوان آب پر کردم. نیم خیز شد لیوانو کنارلبش گذاشتم بعدازاینکه آب خورد.

– حالت خوبه ؟

چشماشو بست.

– نگران نباش خوبم ...

لبخندی ازروی آرامش زدم به طرف دررفتم برق و خاموش کردم ... قدم اول و بیرون گذاشتم که صدام زد.

– آیدا؟

سرمو چرخندم

– بله چیزی می خوای؟

– نه...میشه بیای...

بدون حرف رفتم کنار تختش ایستادم. منتظر بودم حرفشو بزنه. دستم گرفت. بدون حرف وادار به نشستنم و دراز کشیدنم کرد. قلبم شروع به زدن کرد تند و تند. آب دهنمو به زور قورت دادم. دستامو مشت کردم. جلوی دهنم به طرفم چرخید. برق چشماشو زیر نور دیوار کوب می دیدم. با صدای آرام وبمش گفت :

– چرا این چند روز نیامدی بیمارستان دیدنم؟ می دونی هر روز منتظرت بودم ...

بعد از کمی سکوت. با صدای ضعیفی جواب دادم .

– فکر کردم نیازی به من ندارید... نمی خواستم مزاحمت بشم

– این چه حرفیه مزاحمت چیه دیگه... چرا اون روز خودتوزدی یعنی اینقدر عصبیت کرده بودم؟ آیداجان... من هیچ وقت قصد آزارتونداشتمو ندارم به چیزهایی هست که منوبه این روزکشونده می دونم مجبورت کردم سختیهای زیادی بکشی... ازت می خوام چیزی نپرسیوکنارم باشی ..

سکوت کرده بودم دستش که گچ بودو گذاشت روشونم. طوری که فشار زیادی وارد نکرد.
در سکوت گوش می دادم .

– یعنی اینقدر وجوداون دخترتورو آزارداد.

– معلومه که ناراحت شدم بوسیدیش ...چیزی که برای من ممنوعه چرا برای اون آزاده ؟

تا حرفم تمام شد. احساس کردم لبم داغ شد. سینه هام تندتند بلاوپایین می رفت شوکه بودم. واقعا خواب نیستم. لباموبه بازی گرفت. این اولین بوسه ای بود که از همسرم دریافت کردم. بدنم گر گرفته بود. یه بوسه ی داغ و طولانی خودمو بهش سپردم وجودم سرشار از عشق همسرم شد. همون مرد مغرور و غول بیایونی ...

– اینم از بوسه دیگه نبینم به کسی حسودی کنی ها ... من بوسه ی مخصوصموبه همسرم می دم نه هر دختری ...
قلبم لبریز شادی شد. سرم توسینش فرو کردم.

صبح باامیدی که تو قلبم جوانه زدییدار شدم بالاخره آیدین اولین قدموبرداشت. باید صبوری کنم محسن گفت:
باید تحملم زیاد باشه پس منم سعیومیکنم .

پاهامو روی دسته ی مبل انداخته بودم ومثلا درس می خوندم ولی همه ی فکرم پیش بوسه ی دیشب بودیه حس خوبی داشتم. صدای گوشی آیدین بلند شد. بعد از کمی حرف زدن ...گفت:

– باشه منتظر تونم .

این یعنی یکی می خواد بیادخونه ... شاید محسنه ... ولی نه محسن همیشه سرزده میاد. توفکر بودم که آیدین صدام زد
– آیدا... آیدا خانوم ...

ای جانمممممم از اینکه منو اینجوری صدامی کنه دلم قنچ میره. بالبخند گشادی خودمو بهش رسوندم

– بله کاری داری؟

کمی جابجاشدنشست لبه ی تخت .بی حوصله به نظرمی رسید.

– قراره دوستانم عصرییان خونه .

بی تفاوت گفتم:

– خوب بیان خوش آمدن ...حالا چرا گرفته ای درد داری ؟

کلافه به خودش نگاه کرد.

– حال ندارم سرو وضعمو ببین .

جلوی پاش ایستادم راست می گفت موهاش ژولیدهو ریشش بلند شده بود سروضع مناسبی نداشت .اخمی کردم
لبموجمع کردم همزمان باچشمم این ورواون ورتکانشون دادم ...آیدین پقی زد زیر خنده وقه قه زد

– آخه این چه کاریه می کنی خانومم.

وای قلبم ضعیفه به من می گه خانومم ...بی توجه به خندش گفتم:

– دارم می فکرم .

باز خندید

– آخه چرا درست حرف نمی زنی دختر...؟

دستامو محکم به هم کوبیدمو پریدم هوا...

– یافتم ...

بی چاره شوکه شد بادهانی باز به من خیره شد...دویدم طرف آشپزخونه چندتا کیسه ی زباله وکش برداشتم .رفتم آب
حمامو گرم کردم .رفتم اتاقش چندتیکه لباس تمیز و حولهشو برداشتم .روی یکی از مبلها گذاشتم .باکیسه هابه اتاقش
برگشتم ...باچهره ی متعجبش روبرو شدم ...

– اینا چین ؟ کجارفتی ؟

لبخند گشادی زدم وبه حالت رقص سرمو تکان دادم .

– خوب آقامون ...آماده ی حمام باش .

چشماش گشاد شد.ابروهاش پرید بالا...

– حماااااااااااا...؟آخه چطوری برم؟؟؟؟؟

لباموبازبان تر کردم .فاصلموباهاش کم کرد.

– چرامی تونی اگه پسر خوبی باشی وبه من اختیاربدی می دونم چکارکنم – اول استتارمی کنیم بعدمیریم حمام ...

فقط نگام کرد دست به کارشدم تمام مدت بالبخندخیره به من بود.لبه ی تخت نشسته بود.باترديددستمو بردم روی کمرش ونگاهمون به هم گره خورد...لباسشوبالاکشیدم اول دست سالمش وبعددستی که گچ بود.آرام جوری که به بخیه های سرش آسیب نرسه ازسرش بیرون کشیدم.بالمس بدنش دستام لرزید.دلهره گرفتم .زودبه خودم مسلط شدم ...خوچکارکنم هردختر دیگم جای من بودبادیدن بدن خوش فرم وعضله ای کپ می کرد.چه برسه به من که زنشم ...یکی ازکیسه هارومحکم باکش بستم به دستش که آب نره داخل خندید.

– حالا فهمیدم این کیسه هابرای چت بود...خودمونیم ها...توام بعضی وقتامغزت خوب کارمی کنه ...

اخم غلیضی تحویلش دادم ..من همیشه مخم کارمی کنه .ولی کسی منوندیده برای همینم شکوفان شدم .

خندش بلندترشد.دست سالمشو دورشونم حلقه کردومنو توبغلش کشید.

– این چندروزه که مریض شدم خوب بلبل شدی ها.

شکلکی براش دراوردم

– چون می دونم هرکاری بکنم نمی تونی دنبالم بدوی ومنو دعواکنی پس بایدحسابی ازفرصت استفاده کرد.

قه قه هاش بلندشد.آروم باکچ دستش زدتوسرم دردم نیومد.دماغمو جمع کردم.

– آخ سرم ...

– ازدست تو...چقدرشیطونی ...

– ما اینیم دیگه ... حالا بزار پاتم کیسه بکشم

سکوت کرد. وای خدا فکر اینجاشو نکرده بودم شلوارشو چکار کنم ... روی یه پایستاد. به خودم مسلط شدم ... نترس دختر اون شوهر ته نمی خوردت. دستامو جلو بردم شلوارشو پایین کشیدم. پاشو باکیسه پوشوندم. وای لپام داره می سوزه ... سعی کردم نگاهم به نگاهش نیفته .

– خوب بریم دیگه آب حمام آماده کردم

– چیه چرا اینقدر لپت قرمز شده

– هااا... نه قرمز نیست

– لبخندی زد .

– عاشق شرم و حیاتم آیدا...

لبامو گاز گرفتم. سرمو پایین انداختم همراه هم حرکت کردیم ... از اونجایی که آیدین دوست نداشت موقع حضورش تو خونه کسی از خدمه باشه معصومه خانوم کاراشو زود انجام می دادومی رفت برای همینم خیالم راحت بود کسی توساختمان نیست حمام گرم بودکمک کردم تاروی صندلی که از قبل آماده کرده بودم. نشست .

– آیدا خودم می تونم توز حمت نکش

– چه زحمتی وظیفمه ...

– آخه بالباس سرمای خوری

– نه راحتم ..

بادوش دستی سرو بدنش وشستم اونم مثل یه بچه خوب ساکت نشسته بود آیدین گفته بود آب برای بخیش بدن نیست برای همینم راحت روسرش آب ریختم وشستم. لباسای خودم خیس شده بود. وقتی کارم تمام شد گفتم:

– من ... من می رم بیرون لباس زیرتو در بیا رو آب بکش تا حولت و بدم ...

لبخند شیطونی زد.

– نه ديگه خودت زحمتشوبکش ...

هول شدم

– من...نه ديگه چی ...؟؟؟

به التماس گفتم:

– تورو خدا برم ديگه ...

– هاااا...چرا رنگت پريد باباشوخی کردم برو بيرون دستت درد نکنه

نفسی از روی آسودگی کشيدم و پريدم بيرون .چندقيقه بعد صدام کرد

– آيدا...حولمومی دی؟

از پشت در حولشودادم .

– مواظب باش ليز نخوری

– باشه حواسم هست

يه دستشوبه چارچوب رگرفته بود.خم شد ماول کیسه ی پاشو بعد دستشوباز کردم .

آفیت باشه ...

لبخندی زد

– ممنون خانمی ...خدا خيرت بده چه حالم سر جا آمد.

کمک کردم لباساشو پوشيد بعد آروم درازش کردم پتو تا گردنش بالا آوردم

– حالا بگير راحت بخواب . آ بميوه ای که از قبل آماده کردم دادم خورد.نگاهش خيره به من شد

– وای آيدا...لباسات خيسه سرمای خوری ...نگاه کن زود برو عوض کن ...

نگاهی به خودم انداختم .راست می گفت اينقدر مشغول کارای آيدين بودم يادم رفت که خيس شدم .لبخندی زدم

– باشه پس اگه کاری نداری برم عوض کنم .

– نه زود برو

سرموتکون دادم به اتاقم رفتم ی دوش سریع گرفتم موهامو خشک کردم.همینجوری پشتم رهاس کردم...تازیر رانم می رسید چون بیشترمی بافتمشون موج و خوش حالت شده بود.سارافن صورتی باگلهای ریز سفیدپوشیدم تازیرزانوم می آمد.ساپورت سفیدبراقی پوشیدم ...به نظرم خوب بود.دلم نمی خواست زیادجلوی آیدین برهنه باشم ...هرچندکه شوهرم بود.از پله هارفتم پایین ...معصومه خانوم با اجازه واردشد

– سلام خانوم ...آمدم غذا رو آماده کنم

– سلام زحمت می کشید.راستی برای عصر مهمون داریم .هرچی لازمه تهیه کنید.

– چشم خانوم ...چند نفرن؟

– والا نمی دونم ...ولی شما آماده باشید

رفتم سراغ برفین این چندروز خوب ندیدمش یه خونه ی جدیدتوی پارکینگ براش درست کردیم ...برای اینکه آیدین راحت بخوابه بالا نمی اوردمش ...بعداز کمی بازی بابرفین بگشتم از کنار اتاق آیدین ردشدم

– آیدا!...

عقب گرد برگشتم طرف اتاقش

– بله

– بیاببینم ...

وای خدا چرا اینجوری حرف زد باز کاری کردم؟

باترس رفتم اتاقش ...

سرموچند بار تکون دادم منتظر شدم حرفشوبزنه ...

– پشتتوببینم ...

باتعجب چرخیدم

– وای آیدایا...موهات چه قشنگه تاحالا باز ندیده بودمش...نشست توتخت

نفس راحتی کشیدم...خوبه عصبانی نیست.

– آیدایا..

نگاش کردم

– ملتمسانه گفت:

– میشه شونش کنم ...

چشمام گشاد شد

– شونشش کنی؟

– اهم...

خوشحال شدم بدو دویدم اتاقم برسمو برداشتمو برگشتم. بدن هیچ حرفی نشستم جلوی پاش شونه رودادم دستش

– یعنی شونه کنم؟

– اهم...

خندید...آروم شونه رو کشید تو موهام...بعد از مرگ بابا و ماما دیگه کسی موهامو شونه نزد...بابا همیشه دوست داشت موهامو شونه کنه...مامان برای موهام شعر می خوند آیدن موهامو آروم شونه می کرد...از یادآوری گذشته دلم تنگ شد و صورتم خیس شد بی اختیار شونه هام لرزید. با صدای آیدین به خودم آمدم. شونه هامو گرفت و به طرف خودش چرخوند. اخم کرده بود بانگرانی پرسید

– آیدایا...گریه می کنی؟ موها تو شونه می کنم درد داره؟

– با سر جواب منفی دادم.

– پس چرا گریه می کنی؟

بغضم ترکید.

– آخه بعداز مرگ باباومامان کسی سرموشونه نزد...

سرمو کشیدتوسنش

– آروم باش عزیزم ...گریه نکن ...می دونی وقتی چشات اشکی میشه دنیام خراب می شه ؟

سرموبوسید.

– گریه نکن عزیز دلم

سرم توسینش بودباشنیدن این حرفا.دلم آروم گرفت ...باینکه نمی دونم چه حسی بهم داره ولی این آغوش برام امن بودمن عاشق این مردبودم ...بوی تنش هر لحظه منوعاشق ترمی کرد.

نهاروخردیم چون آیدین راحت خوابیده بود منم رفتم اتاقم ...امروزهمه چی خوب بود.آیدین منوبغل کرد...سرموشونه کرد...سنگ صبورم شد...کمی خوابیدم بعدازخواب ظهر لباس آستین داریاسی وشال طوسی پوشیدم همراه شلوارلی سورمه ای اهل آرایشم که نبودم رفتم پایین تابه کارهای آیدین رسیدگی کنم .

– آیدین کاری نداری انجام بدم ؟

به پستی تخت تکیه داده بود.ومطالعه می کرد.

– نه فقط بیاتوکارت دارم

باز آیدین جدی برگشته...رفتم جلولبه ی تخت نشستم .کتاب وکنارش گذاشت .نگاهش به نگاهم گره خورد.

– ببین آیدا کسی نمی دونه من ازدواج کردم فقط محسن ویاسی می دونن از اونا خواستم دراین باره باکسی حرفی نزنند .از توام می خوام چیزی بروزندی .

– آخه چرا؟؟؟

– آیداجان توهنوز خیلی سنت کمه .توضیح دادن بعضی چیزاخیلی سخته .می دونی من بیشترفکر سلامتی وآسایش توام ...نمی خوام به گوش رغبیام برسه ...می ترسم برات مشکل درست کنند ...می فهمی چی می گم ؟

– اھم...پس به مهمونامی گیم از اقوام هستی باشه ؟

ازاینکه دوباره باید.همسر بودن آیدینو انکارکنم دلم شکست .بابغضی که لبامو می لرزوند .سرموپایین انداختم

– باشه ...هرچی توبگی ...

لبخندی زد

– آفرین دختر خوب ...

باشنیدن صدای زنگ ازجام بلندشدم .رفتم پشت آیفن ...محسن ویاسی لبخندی روی لبنم نشست.درو باز کردم.

– سلام یاسی تویی بفرمایید.خوش آمدید.

یعنی آیدین برای آمدن محسن اینقدرعصبی شده بود...؟یاسمین قبل از محسن واردشد.

– سلام خوش آمدید.

هموبوسیدیم

– سلام عزیزم خوبی؟

محسن باصندلی چرخ داریواردشد.باتعجب رفتم جلوش ایستادم

– محسن این برای چیه آیدین که حالش خوبه

– لبخندی زدکه ناراحتیم پرید.

– سلام خانوم پرستار...حال شما

–سلام خوبم .

به صندلی اشاره کردم .

– خوب این برای چیه ...

صندلی وهول دادوواردشد.لبخندی زد.

– اینجوری آیدین راحت تره

سری تکان دادم هر سه وارد اتاق آیدین شدیم .خوش حالی آیدین برام شیرین بود.

– بیاداداش که خداتور ورسوند.

دست دادن و روبوسی کردن .

– تازنگ زدی آمدم مگه میشه تو چیزی بخوای و مطاعت نکنیم داداش .

– تو همیشه برای من بهترین بودی ممنونم رفیق...صندلی و آوردی ؟

آره اینجوری بهتر کاراتوانجام میدی.

آیدین نفسش وفوت کرد بیرون نگاهی به من انداخت.

– واقعا بهش نیاز دارم از بس آیدابا این جسم ظریفش سنگینی منو تحمل کرد.می ترسم کمرش درد بگیره .

بی حرف سرموبه زیر انداختم. یاسمین بالبخندگشادی گفت:

– تویه فرشته ای دختر ی پرستار زیبا و مهربان ...اصلا هر مریضی تورو ببینه خوب می شه.

خواهش می کنم کاری نکردم .

آیدن روی صندلی چرخ دار نشست .ودکمه اشو امتحان کرد.

– آخیش راحت شدم...

محسن: آیدین تمیزش دی رفتی حمام .

آیدین لبخندکش داری زد

– آره نمی دونی بعد از یک هفته حمام چه حالی داد.

محسن اخماشو درهم کشید.

– آخه چطوری ؟ چرا به من خبر ندادی پیام ببرمت.

– من که تنهایی نمی تونستم .با آیدارفتم.

ابروهای محسن و یاسی پرید بالا هر دو با تعجب گفتن:

– آیدا!... چطوری آخه؟

یاسمین روی صندلی نهار خوری داخل سالن نشست .

– آخه دختر چطوری این هیکل و بردی حمام؟ نگفتی گچ دستش خراب میشه .

– نه قبلش باکیسه دست و پا شو بستم .خودشم کمک کرد.

رفتم معصومه خانوم برای پزیرایی صدا کنم که صدای آیدینوشنیم ..بایاسی حرف می زد.

– خوب شد آمدی ... حالا که اینجا یی آیداتنهانیست .وقتی تنهاست گوشه گیر میشه ...

یعنی اینقدر به فکر منه ... صدای زنگ بلند شد و بعد هفت هشتا دختر وزن و پشتشون چند تا مرد جوان و میانسال وارد شدن ... چند تا شونو تو بیمارستان دیده بودم قیافه ی اون دختره ی جلف و خوب یادم ... با احوال پرسید هر که روی مبلی نشست .بوی عطرهای مختلف فضای خونه رو پر کرده بود. دختر احم که از لوس بازی کردن و آویزون شدن به پسر اکاری نمی کردن . آیدین باز منو یادش رفت. دریغ از یه نیم نگاه ... احساس کردم تو جمعشون اضافم بلندشدم رفتم آشپز خانه ... اونقدر اونجا اضافه بودم که کسی متوجه غیبتم نشد.

– معصومه خانم:– همین حالا پزیرایی و شروع می کنم .

بابی حوصلگی صندلی عقب کشیدم. دستمو زیر چونم گذاشتم.

– عجله نکن ...

– خانم شما نمیرید بیرون ؟

– نه حوصلشون ندارم دخترای جلف...

– خانوم زشته ... آقا ناراحت میشه.

– نه اینقدر سرشون گرمه که کسی متوجه غیبت من نمی شه ...

دیگه حرفی نزد. و برای پزیرای رفت کمی بعد محسن وارد شد.

– چرا اونجا نموندی ...هه...مثلا یاسی آمده تو تنهانباشی خودشم نشسته خوش وبش کردن

لبخند کم رنگی زدم.

– اشکالی نداره مهم نیست فکر کردم حضورم .لازم نیست.

– کمی جابجا شدم .

– خوب می دونم اونا از جنس من نیستن آیدینم همینطور...حتی خود تو...من کجا و شما کجا. من یه دختر از خانواده ی متوسط با زندگی ساده ولی شما همیشه درناز و نعمت بودید. باور کن هیچ توقعی ندارم که بامن گرم بگیرید. نه از تونه از یاسی حتی از آیدین .

غم عظیمی روی قلبم سنگینی می کرد. حاله ای از اشک دیدم و تار کرد. احساس کردم قلبم شکسته . بغض موقورت دادم . لباموب هم فشار دادم تا اشکم نریزه .

– میدونی مثل روز برام روشنه که این زندگی دوامی نداره . به خودم ایمان دارم که دوسش دارم و بهش وفادارم. ولی اون چی ؟ اون منو زنش نمی دونه . از روزی می ترسم که منو از خودش بیرون کنه اونوقت کجا برم؟

اشکم روی میز چکید . نگاه محسن روی من زوم بود بدون حرف به دل تنگیام گوش می داد.

دستاشو در هم گره کرد.

– راحت شدی درد دل کردی؟ تو حرفت نیامدم تا خود تو خالی کنی . اول اینکه می دونم آیدین یه تارموتوبه هزار تامل اون دختر که بیرون نشستن عوض نمی کنه ...دوما؛ پول و ثروت شخصیت و صمیمیت نمیاره این انسانیت و صداقت که زندگی و محکم می کنه که تو اینارو داری حالا اشکا تو پاک کن . بیابرون بلاخره اون دختر امی فهمند که این دختر زیبا و باوقار همسر آیدینه در ضمن آیدین به هیچکدوم از اون دختر اعلaque ای نداره اون فقط دوستاشن یاد دختر صاحبان شرکتهای مختلف همینوبس.

– ولی آیدین منو معرفی نکرد.

– پاشو خواهر کوچولو حتما دلیلی برای این کارش داره .

اشکاموپاک کردم لبخندی زدم.

– ممنون تو برادر خوبی هستی...

– خواهش آجی کوچیکه. بدو صورتتو بشورتا قرمزی چشمت پاک بشه

بعد از شستن صورتم همراه محسن به پذیرایی برگشتیم. متوجه نگاه گزرای آیدین شدم. شربت آلبالو شوسر کشید که پرت شد گلویش. سرفه های شدید می زد اشک از چشمش راه افتاد. یادم رفت که از دستش ناراحتم دویدم یه لیوان آب از روی میز برداشتم رفتم طرفش محسن آرام پشتشوماساژ میداد. آب و گرفتم طرف دهنش. چشمای همه خیره به آیدین بود. هر کس چیزی می گفت:

نگران دستم روشنش گذاشتم. نگاه پراز اشکش ودخت به من.

– آیدین ... چی شد. خوبی الان؟

چشماشو بست سرش و تکان داد. خیالم راحت شد. همه هاج واج به من نگاه می کردن ... یعنی اینقدر دست پاچه بودم؟ کنار آیدین نشستم. همون دختری که تو بیمارستان به آیدین چسبیده بود. پرسید

– آیدین جوووون خانوم معرفی نکردی؟

آیدین سرشوبه طرفم چرخوند.

– ایشون آیدا خانوم از آشناها هستن. ی مدت پیشم مهمون

یکی از دختراباشی طنت گفت:

– خوش به حالش مهمون آیدینه

همه زدن زیر خنده ... من هنوز توشوک حرف آیدین بودم چرانگفت زنشم. نگاه غمگینم وبه محسن دوختم. باعلامت سرمنوبه آرامش دعوت کرد. دیگه نتونستم بمونم. از یاسمینم ناراحت شدم که منو تنها گذاشته. وشوخی وغش غش بااونا می خندید. اصلا به فکر من نبود. یعنی کسی به فکر من نبود. بلندشدم که برم. نگاه آیدین پرسشگرانه بود.

– میرم اتاقم.

صداش آرام ولی محکم بود

– بشین سرجات.

توجهی نکردم. ی راست رفتم اتاقم. درو قفل کردم روتختم دراز کشیدم بغضم ترکید. حصوصله ی هیچ کاری نداشتم. یه ساعت گذشت صدا هم همه بگو شم رسید فکر کنم رفتن... تقه ی به در خورد. خودم جمع کردم.

– بله

– آیداجان خوابیدی... چرا درو قفل کردی؟

صدای یاسی بود.

خوابم میاد می خوام بخوابم. سرم دردمی کنه.

– باشه عزیزم مادریم میریم خدا حافظ...

از تخت پریدم پایین یاسی و محسن تنها کسایی بودن که داشتم. نباید ناراحتشون کنم. اشکامو پس زدم. درو باز کردم.

– کجامیرید شام بمونید.

یاسمین جلو آمد. دستامو گرفت.

– آیدا گریه کردی؟ ببخش تنهات گذاشتم. راستش بابچه هاسرگرم شدم

زورکی لبخندی زدم.

– اشکالی نداره مهم نیست.

بابوسیدن هم از هم خدا حافظی کردیم. محسن از پایین پاله ها خدا حافظی کرد. وقتی رفتن شالمو دراوردیم. به اتاقم برگشتم برای شامم پایین رفتم. پشت میز نشستم. بی وقفه شروع به خط خطی کردم اینقدر خط خطی کردم که دستم خسته شد. کلی ورق آچار خراب کردم. ساعت و که نگاه کردم ساعت ۱ شب بود. احساس ضعف داشتم. بی صدارفتم پایین سر پا چند قاشق غذا روی

گاز خوردم. کمی آب باشیشه سر کشیدم. بانا امیدی کنار پایه ی این نشستم روی زمین زانو هامو بغل کردم. چه ساده بودم فکر کردم بایه بوسه آیدین دوسم داره. صدایی کنا رگو شم شنیدم از اونجا که خیلی ترسو بودم جیغ خفیفی زدم

– نترس منم .

بادیدن آیدین دستمو روی سینم گذاشتم .روی صندلی چرخ دارش بود بلند شدم از کنارش ردشدم مچ دستمو گرفت

–چه عجب ازاون دژت آمدی پایین.

جوابی ندادم سعی کردم دستمو آزادکنم .محکم مچمو فشارداد.

– آی...ولم کن دستم دردگرفت.

– وقتی باهات حرف می زنم به من نگاه کن .وجوابموبده .

چشماموبستم .

– دوست ندارم جواب بدم دستموول کن .دردم گرفت ..آ شکستیش

فشاردستش وبیشترکرد.ازشدت دردنشستم زمین

– تابعت رومی دم پرومی شی.

اشکام ریخت

– آخ آخ...دستم ولم کن لعنتی .شکست جیغم بلندشد.ولی دلش ازسنگ بود....آی محسن خدا لعنتت کنه که این

چرخووردی تا این به جونم بیفته...

دستموول کردزدزیرخنده .

– بی چاره محسن .تنبیه شدی برای اینکه بدون خداحافظی از مهمونهارفتی باید یادگیری به دیگران احترام بزاری .

دستاموماساژدادم .به صورتش چشم دوختم .

– هه مهمون ...مهمون نه معشوقهات.

– برق از سرم پرید صورتم داغ شد .داغ نه سوخت.دستم جای سیش گذاشتم .هق هق کردم.

باعصبانیت فریادزد.

—بازاین حرفای بی ربطودی؟

باگریه گفتم

— اگه بی ربط پس چرامنو معرفی نکردی ؟

نگاهش به چهره ی گرگرفتم بود.

— دلعتنی نمی خواب بهت آسیبی برسه .گریه نکن ...بهت می گم گریه نکن ...بابی تابی دستامو تو صورتتم کشیدم.

— چه آسیبی دوست دارم گریه کنم ..

اولین پله روبالرفتم

— توهنوزبچه ای نمی فهمی چی میگم اونارغبای کاریم هستن بعضی هاشون دست به هرکاری میزنند.می ترسم
بلایی سرت بیارن به وقتش به همه معرفیت میکنم ...قول می دم .البته بعدازاتمام پروژهای که دردست دارم .چندماه
صبرکن .

حرفی نداشتم رفتم متکاوپتوموبرداشتم انداختم پشت دراتاقش پتو کشیدم روسرم .احساس کردم کنارم ایستاده
.کمی بعد برق خاموش شدن .مچ دستم دردمی کرد.

— غول بیابونی تاخوب شدافتادبه جونم .

— شنیدم چی گفتی هاااا...

— چشمام زیرپتوچارتا شد.چه گوش تیزی داره .بقیه ی فوشامو تودلم دادم .تاخوابم برد.

صبحانمو قبل ازبیدارشدنش خوردم .ورفتم مدرسه چندروزی بودکه مدرسه نرفته بودم.وقتی برگشتم فقط سلام
دادم نهارم درسکوت خوردیم .از دستش ناراحت بودم .بعدازنهارروی یکی از کاناپه هادراز کشیدم .باصدای زنگ تلفن
به طرفش رفتم .

— الو

— سلام آیداخودم

– سلام یاسی خوبی

– خوب خوب آماده شوم یام دنبالت بریم فروشگاه محسن .

– فروشگاه؟ نمی دونم آیدین اجازه میده یانه.

– خوب روا اجازه بگیر گوشی دستمه. گوشیو کنار گذاشتم. آیدین مشغول مطالعه بود زیر چشم نگاه کرد. هنوز دهنم باز نشده بود

– می تونی بری .

– کجا؟

– مگه یاسی نیست .باهش برو

باخوشحالی دستامو بهم کوبیدم .

– اخ جون برم ؟

– آره برو...اون بیچاره پشت خط تلف شد.

دویدم گوشی برداشتم

– الو

– بابادختر علف زیرپام سبز شد .چی شد اجازه داد؟

– بله بیادنبالم باشه پس آماده شو.

باخوشحالی آماده شدم.از پله هاسرا زیرشدم آیدین جلوپله ها ایستاده بود.منتظر دستوراتش بود.ولی دستوری نداد.کارت اعتباریی جلوم گرفت.

– بیا هرچی لازم داشتی بخر.نگران نباش پول زیادی توشه

– لازم ندارم من که همه چی تازه خریدم .

– حالاً پیش‌ت باشه شاید نظرت عوض شد. رمزش تاریخ تولدت .

باتعجب کار تو گرفتم .

– تاریخ تولدم؟

لبخندی زد. اخم کردم

– فکر نکن باهات آشتیم ها. هنوز مچم دردمی کنه.

لبخندی زد.

– تودلت گنده تراز این حرفاست منومی بخشی...

– الان گوشام مخملی شد؟

غش غش خندید. نمی دونم چرانی تونم بیشتر از چند ساعت از دستش ناراحت باشم .

همراه یاسی رفتم فروشگاه محسنم

اونجا بود

– به به خانومای زیبا خوش آمدید.

بعد از خوش بش کردن بینم لباسها و کیفو کفشو خیلی چیزها چرخیدیم ولی من دل و دماغی نداشتم . یاسی کنار محسن شاد بود و صدای قه قه هاشون بلند شد خوش به حالش چقدر محسن هواشوداره . بی حوصله رفتم کنارشون

– میشه بریم خونه ... آیدین تنه‌است .

محسن سرشو تکان داد.

– باشه ... میبرمت اتفاقاً باید برای آیدین یه کاری انجام بدم.

روبه یاسی کرد. که مشغول زیرو رو کردن لباسهای جدید بود.

– یاسی جون می خوام آیدارو ببرم خونه . تو میمونی یا میری خونه

نه منم میرم این چه وضعش هروقت جنسای جدیدوچیدی خبرمون کن .

– باشه عزیزم جنسای جدیدبرای عید تازه رسیده هنوز بچه هاوقت نکردن بچینند.

یاسی لبشو جمع کرد.

– باشه مابعد میام...حالا م مارو ببر ماشینم بده یکی بیاردم خونه

– اه مگه بامامیای

– بله که میام .دوست دارم کنار همسرم باشم .

محسن خندید منم از این همه محبت بین هردوشون لبخند رو لبم نشست.

سوارسانتافه مشکی محسن شدیم ...بعد از مدتی گفت:

– بچه هامن باید برم پارکینگ مدارک آیدینو بیارم.

یاسمین :باشه ماتوماشین می مونیم برو کارت وانجام بده.

به پارکینگ رسیدیم .نیروی عجیبی منو به طرف خودش کشوند.محسن پیاده شد دنبالش رفتم

– میشه منم بیام

اخمی کرد

– نه آید ابرو تو ماشین .منم وسایلمشو میارم زود میام.

اصرار کردم

– تورو خدا دوست دارم ماشینش ببینم .

– دیدن نداره که ناراحت میشی برو تو ماشین

اینقدر خواهش کردم تا قبول کرد.از کنار ماشینهای فرسوده وله شده رد می شدیم دل تودلم نبود تا ماشین

آیدینو ببینم .دنبال ماشین آیدین چشم می چرخوندم .

– آید ایا؟ کجامیری بیا

برگشتم طرفش دهنم باز شد... خدای من این ماشین آیدینه؟ از جلو تا صندلی راننده له شده بود بی اختیار باز انونشتم زمین... محسن شوکه شد خود شوبه من رسوند. زیر بازو مو گرفت.

– آید ایا جان خوبی خواهی؟

به خودم مسلط شدم.

خوبم سرم گیج رفت.

– باشه گلم صبر کن مدار کو بردارم میریم

به زور در ماشینو باز کرد. مدار کو برداشت. تاخونه توشوک بودم خدا... خدا... شکرت آیدینو ازم نگرفتی... شوخیهای محسن ویاسی... نتونست منو از حال خرابم خارج کنه فقط دوست داشتم زود تر به خونه برسم و آیدینو ببینم پشیمان شدم که دیشب بهش حرف زدم. به خونه رسیدیم قبل از اونابه طرف خونه دویدم درو محکم باز کردم آیدین کنترل به دست روی کاناپه سه نفره دراز کشیده بود. نمی دونم کی صورتم خیس شده بود بادیدن من توان حال ابروهای بالازد.

– آید ایا؟

دویدم طرفش جلوی پاشیستادم.

– آیدین... همیشه بغلت کنم؟

آیدین که از نوع ورود من متعجب بود اخمی کرد دستاشو باز کرد. پرواز کردم بغلش. تامی تونستم. تو بغلش فرو رفتم و بوی عطر شوبه مشام کشیدم. خیلی زود از بغلش بیرون آمدم... آروم حق حق می کردم به چشمام خیره شد. دستی تو صورتم کشید.

– آیدا... چی شده؟ چرا گریه می کنی؟

جوابی ندادم. دویدم از پله ها بالا رفتم صدای یاسی و شنیدم

– آی خانوم مثلاً مهمون داری ها.

پشتم بهش بود

– ببخش یاسی جون ... حواسم نشد. بشینید زود میام .

دم دراتاقم بودم که صدای نگران آیدین و شنیدم .

– محسن آیداچشه؟ چکارش کردید ...؟ اینجوری امانت داری می کنی ؟

– داداش ببخش تقصیر من شد. رفتم مدارکتو بیارم با اینکه اصرار کردم دنبالم آمد... ماشینتو دید

– آه... آه... محسن مگه تونمی دونی چقدر حساسه مگه بهت نگفتم اون از تصادف وحشت داره و والدینشو تو تصادف از

دست داده ... انم از من که چلاق شدم آخه چرا؟

– داداش شرمندم .

رفتم لباسم و عوض کردم صداشون آرام به گوشم میرسید.

آیدین – تا از این وضع بیرون بیاد کلی عذاب می کشه .

محسن – داداش حق باتوا... من شرمندم باید جلوشومی گرفتم .

نمی خواستم بیش از این باعث کدورت بین دودوست باشم به خودم مسلط شدم رفتم پایین .

یاسمین جلو آمد

– خوبی؟ لبخندی زدم

– آره خوبم ببخشید ناراحتتون کردم .

– نه عزیزم چه ناراحتی

شامو باهم خوردیم ولی تمام مدت سنگینی نگاه آیدینو رو خودم حس می کردم .

تاسر گذاشتم رومتکا خوابم برد.

بابا و ماما تویه باغ پرگل بودن آیدینم کنارشون بود همه خوشحال بودن بجز من . بابا دست آیدینو گرفت باهم رفتن
جیغ زدم ... نه بابا آیدینم نبر ... آیدین نرو ... ماما پس من چی چرا آیدینومی برید منم ببرید بابا لبخندی زد داشتن
از من دور می شدن منم فقط جیغ می زدم آیدین نه ... آیدین نرو ... بابا دست آیدین ورها کرد آیدین به طرفم برگشت
بغلم کرد. جیغ زدم آیدین نرو من تنها نزار آیدی ... ن ... آیدی ... ن ...

با صدای آیدین چشمامو باز کردم . محکم منو تکان می داد.

منو محکم بغل کرده بود.

– آیداجان من اینجام جایی نمی رم عزیزم آروم باش .

زیرحاله اشک صورتش دیدم از بس تو خواب جیغ زده بودم که صدام دورگه شده بود. نالیدم

– آیدین نرو ... منو تنها نزار

سرمونوازش کرد.

– آیداجان من اینجام هیچ جانمیرم عزیزم آروم باش . به سینه چنگ زدم . زار زدم ... یه مونوازش خودش جدا کرد دست
روپیشونیم گذاشت

– وای آیداتب داری . خدایانصف شبی چکار کنم . باید ببرمت دکتر.

با صدای ضعیفی گفتم .

– نمی خواد خوبم ...

سرموبه چنگ گرفتم محکم فشار دادم

– آیییی ... سرم داره می ترکه .

زیر بازو موگرفت وبای دست بلند کرد پاشو عزیزم باید ببرمت توتخت . بابی حالی بلند شدم اصلا متوجه حال آیدین
نبودم یه پای می پرید بالا تامنوبه تخت رسوند. نگران به من نگاه می کرد گوشه شو برداشت . شماره گرفت کمی بعد
حرف زد

– الوداداش ...

به محسن زنگ زده بود. بیچاره محسن تو خواب ناز بود..

– آید احوالش بده خیلی تب داره سرش شدیدردمی کنه تو رو خدا خودتو برسوننمی دونم چکار کنم

با اینکه حالم بد بود ته دل خوشحال بودم خدایا چه خوب باز من مریض شدم آیدین مهربون شد. لیوان آبی کنارلبم گذاشت

– بیا کمی آب بخور الان محسن میرسه .

سرمو فشار دادم . اشکم از شدت درد از کنار چشمم می ریخت. ناله می کردم

– آی سرم ...وای مردم ... آیدین سرم ...

دستامو گرفت نگاهش باز مهربان شده

– آیداجان آرام باش عزیزم به زودی محسن می رسه .

نمی دونم چقدر گذشت که محسن رسید. فشارمو گرفت . و سرمو آماده کرد بزنه .

– نه آیدین سرم نه...

محسن آستینمو بالا زد

– یعنی حاضری درد بکشی؟

آیدین دسشورو پیشونیم گذاشت.

– آیداجان ببین حالت چقدر بد دردم که به اندازه ی سردرت نیست .

خیره به آیدین بودم که دری تو دستم احساس کرد.

– آخ دستم

محس خندی

– تمام دستتو تکان نده ...چه خوبه وقتی با آیدین حرف می زنی حواست پرت میشه . ببین سرم تو دسته

تا صبح هردوشون روسرم بودن .وپاشویم کردن محسن برادریو درحقم تمام کرد.صبح با صدای زنگ موبایل محسن چشماموباز کردم آیدین سرش لبه ی تخت بود.نشسته خوابیده ...چشماشوباز کرد.چشمای بازمنودید به بدنش کش وقوص داد.

– آخ دستم ...وای پام ...آیداخوبی ؟

– خوبم ...

محسن که رفته بود بیرون برگشت

– ببخشید بیدارتون کردم ...باید برم بیمارستان .

آمد جلومچ دستم گرفت

– خداروشکر تبت آمده پایین .

آیدین بادست سالمش گردنش وماساژداد.

– داداش زحمت کشیدی ..

– وظیفس ...حالا که تبش پایین آمده بگیری بخوابید هردوی شما بیمارید باید. استراحت کنید.

– آیدین صاف نشست بامحسن دست داد.

– نیم خیزشدم که برای خدا حافظی بدرقش کنم .دستشوروشونمو گذاشت.

– نه بگیر بخواب .خدا حافظ

بارفتن محسن آیدین کنارم دراز کشید.پتورو هردومون انداخت.

– وای خدا چقدر خوابم میاد.

درسکوت به هم نگاه کردیم .وبه خواب رفتیم .ازاون شب به بعد.رسمما "هم خواب شدیم ...هم خواب نه به منظورزن وشوهر بلکه به عنوان دومحرم که بی توقع کنارهم می خوابند.بدون هیچ تماسی...خوشحال بودم که دیگه تنهانی خوابم .ومجبور نیستم تاپاسی از شب به خاطر ترس از تاریکی بیدارباشم.

«فصل هفتم»

چندروز به عیدمونده آتل پاشوباز کرد شکستگی سرش خوب شده بود. با اینکه یک هفته دیگه باید دستش تو گچ باشه به صرار خودش چون نمی خواست خانوادش و ناراحت کنه گچ دستشم باز کرد. با خوب شدن وضع جسمیش به اتاق بالابرجست. فکر کردم دوباره باید تنها بخوابم. رفتم اتاق خودم پنچر پنچر رفتم روتختم دراز کشیدم صدام زد.

– آید ایا. راپوانزل .

سریع پریدم پایین سر کشیدم تو اتاقش.

– بله کاری کاری ؟

اخمی همراه لبخندی که به زور می تونستم ببینم . گفت:

– پس چرانمیای بخوابی ؟

– بیام اینجا؟؟ یعنی تنها نخوابم؟؟؟

– اهم ... مگه نگفتم دیگه نمی زارم تنها بخوابی .

لبام کش رفت و خندیدم ... که از دیدش پنهان نشد. رفتم اتاقم متاکامو برداشتم برق و خاموش کردم و برگشتم. دیگه تنهانیستم ... خدا رو شکر ... اتاق خودم شد اتاق مطالعه ...

خونه بوی عید گرفته همه جاباز حمت معصومه خانوم و چند کارگردیگه از تمیزی می درخشید.

به خواست آیدین لباسو کلی وسیله ای دیگه خریدم. زندگیم آرام شده بود درسته هنوز با هم کم حرف می زدیم و گاهی وقتها فقط موقع خواب می دیدمش ... تمام عشقم این بود که موقع خواب نگاهمون به هم بخوره و بخوابم ... آرامشی که این روزها دارم و باهیچی عوض نمی کنم حالا فهمیدم اگه می خوام زندگیم آرام باشه باید هرچی میغه گوش بدم. به روز به عیدمونده قراره خانوادش برای عید بیان. آیدین داشت آماده می شد. برای استقبالشون معلوم بود که خیلی خوشحال ... حقم داره پدر و مادرش و می بینم ... کاش بابا و مامان منم زنده بودن و من سالهانی دیدمشون ... هیچی از خانوادش برام نگفته منم می ترسیدم پرسرم ... تا چند ساعت دیگه می بینمشون ... خدایا کمک کن منو قبول کنن ... تو فکر بودم .

– آید ایا؟؟؟؟ کجایی زود باش آماده شود یرمیشه ...

سرموتند تند تکان دادم ... و مانند صورتی مورعلاقم و پوشیدم . شلوارلی آبی تنگ ، باشال طوسی باگلهای صورتی پرنگ ... آرایش ملایمی کردم که شامل ریمل رژ صورتی کم رنگ بود . کمیم روژ گونه روی گونه های برجستم زدم . بعد از برانداز آیدین راهی فرودگاه شدیم . آیدین تیشرت سورمه ای و شالوارلی آبی تنگی پوشیده بود که دل هر دختری برایش ضعف می رفت . چه برسه به من که همسرشم . همسر؟؟؟؟ خخخ کت اسپرت کبریتی سورمه ای موهای خرمايشو وبالازده بود . بغل موهاش کوتاه تر بود . عج تیپ دختر کشی زده لامصب ... نمیدونه قلب من به عشقش می کوبه ... کاش حسمو می دونست کاش می دونست خراب خرابشم ... وای خدا اینارو ولش بابا و مامانش و چکار کنم اگه منو نپسندن چی؟ داشتم از نگرانی پس می افتادم . استرس و نگرانی از چهرم فوران می کرد . پشت شیشه انتظار ایستاده بودیم . مدام گوشیه لمو گاز می گرفتم . دستای آیدین و درشونه هام احساس کردم . سرمو بلند کردم . آرامش خاصی تو چهرش بود که تا حالا ندیده بودم . قدم به باین کفشهای پاشنه هفت سانت به سینش میرسید . سرشو کشید کنار گوشم .

– آیداجان نگران نباش ... اگه یه کمی دیگه دیگه لبتو گاز بگیری خون میادها ...

خجالت کشیدم . سرمو انداختم پایین

– آخه دلم شور میزنه ... اگه از من خوششون نیاد چی؟

بازو مو که تو دستش بود . فشار داد .

– مگه میشه کسی تو رو ببینه و مجذوبت نشه ... نگران نباش عزیزم با خوشحالی گفت:

– اونهاش آمدن ... ببین اوناشون .

– به جایی که اشاره می کرد . نگاه کردم . منو بیشتر به خودش فشور خوشحالیش قابل وصف نبود . خانوم و آقای شیک پوشی و دیدم که دست تکان می دادند . پشت سرشونم پسر قد بلندی که شبیه آیدین بود دست تکان می داد . متعجب به آیدین نگاه کردم .

– آیدین اون پسره چقدر شبیه توا ...

خوب بایدم باشه داداشم دیگه ...

– وامگه داداش داری ؟

شونه هاموگرفت وازمیان جمعیت گذشتیم .

– آره...

قدم زنان به طرف مهمانها رفتیم .آیدین کنارگوشم گفت:

– آیداتوروخدااین مدت شیطونی نکن ودختر خوبی باش ...باشه

– ایشش بله قربا ن هرچی شما بگیدولی قول نمی دم ها...نگاهی بالبخندبه من انداخت .که دل ودینم برد.نمی دونم چراوقتی می خنده براش ضعف می کنم ...مادر چندقدم باقی مانده روبه طرف آیدین دویدباخنده دستاشوبازکرده بود.هردودرآغوش هم بودن آیدین غرق بوسه کرد.

باباش باخنده جلو آمد

– خانوم برای مام بزار.

مردانه باهم دست دادن وهموبوسیدن .منم دورترایستاده بودم ..نمی دونستم چکارکنم ...برادهاخوشبش کردن ...تردیدداشتیم برم جلوپانه که مادرش باخنده جلوآمددستاشوبازکرد.جیغ مانندگفت:

– وای آیدین ازعکسش خوش کلتره

باصدای آرام سلام دادم

– سلام

– سلام به روی ماهت عزیزم ...خوبی ؟

منومحکم بغل کردوفشرد.باهم روبوسی کردیم .

– خوش آمدید.ازدیدنتون خوشحالم .

– مرسی دخترم

پدرآیدین که جذبه ی خاصی داشت .لبخندی زدوبه من نزدیک شد.

– خوبه خانوم اجازه بده مام عروسمونو ببینیم .

کمی خجالت کشیدم .دستاشوکه برای دست دادن جلوآورده بود .گرفتم .برای روبوسی من پیش قدم شد.

– سلام خوش آمدید.

لبخند دلنشینی زد

– مرسی عروس خانوم .

برادر آیدین بامن دست داد قبل از اینکه بتونم کاری بکنم گونمو بوسید. شوکه شدم به آیدین نگاه کردم از عکس العمل ش ترسیدم ولی دیدم بیخیاله نفس راحتی کشید.

– سلام من آرمینم ...

نگاه شیطننت آمیزی به من انداخت .

– آیدین عجب تیکه ای گیر آوردی حالا فهمیدم چرا نمی خواستی برگردی ایتالیا.

آیدین اخمی کرد.

– باز شوخیت گل کرد. بریم خونه خسته اید.

همه به طرف در خروجی رفتیم آیدین یکی از ساکهارو گرفت به من نزدیک شد.

– آیدا آرمین خیلی شوخه از حرفش ناراحت نشو

لبخندی زدم

– نه چرا ناراحت بشم .

سوار آئودی مشکی آیدین شدیم . پدر جلومادرو آرمین ومن عقب نشستیم .بین مسیراز آب وهواو شرکت صحبت شد آیدین واقعا خوشحال بود. منم درسکوت به خیابانهاوشوروجنب جوش مردم برای خرید عید تماشامی کردم ... که چشمم به ماهی گلی های قرمز افتاد بی اختیار داد زدم

– وای آیدین ماهی قرمز رو چه قشنگن .

تازه متوجه نگاههای خانواده ی آیدین شدم که با خنده به من خیره شده بودن از خجالت فکر کنم سرخ و سفید شدم. لب پاینمو ب دندان گرفتم و سربه زیر... آیدین ماشینو کنار خیابان پارک کرد پیاده شد. خنده رو لبش بود.

– بیا پایین تا بگیریم .

وای خدا تازه متوجه کارم شدم اولین سوتی و دادم. آرمین با صدای بلند قهقهه زد. مامانش با خنده گفت بریم منم می خوام ماهیهارو ببینم .

پیاده شدیم و چندتا ماهی گلی با ی تنگ بلور دایره شکل گرفتیم. ماما آیدین دوتا گلدان گل سمبل بنفش و سفید گرفت .

به خونه که رسیدیم معصومه خانوم و خانوادش برای استقبال کنار در ورودی ایستاده بودن. بعد از ورود پدر و مادر آیدین و سایلشون و توی یکی از اتاق های پایین گذاشتن آرمینم یکی دیگه از اتاقهارو برداشت با اینکه قبلا در اتاقهای بالا ساکن می شدن اینبار اتاقهای پایین ترجیح دادن ... هنوز یخم آب نشده بود کنار این ایستاده بودم و به کارهای معصومه خانوم نگاه می کردم. بعد از تعویض لباسها همگی برگشتن توپز برایی. مادرش زنی میان سال قدی متوسط بینی و لب ظریف چشمای درشت عسلی داشت ... پدرش باموهای جوگندمی قد بلند و چهارشانه بود آیدین و آرمین هر دوه پدر شبیه بودن ولی رنگ چشم آرمین عسلی بود. آیدین دستشوروشونه آرمین انداخته بود. حالواحوال کرد. مادرش یه تاب و شلوار ورزشی سورمه ای از اتاق بیرون آمد... موهایش تاروی شونش بود و رنگ شده چه سرزنده به نظرمی رسیدن گاهی به انداخت و لبخندی زد. منم لبخند زدم. کنار آیدین نشست. آروم حرف میزدولی صداشون می شنیدم. آیدین دست دیگشو باز کرد و مادرشو بغل کرد.

– آیدین ..چه دختر آرومیه ...همیشه اینجوریه ؟ یا مارودیده ؟

آیدین لبخندی تحویل مادرش داد.

– نه ماما ربطی به شما نداره همیشه اینجوریه .

مادرش آرامتر گفت:

– چرا حجاب داره شالش همیشه سرشه

– آیدین بلند خندید. نگاهی به من کرد.

– مامان چه سوالیه می پرسی چکاربه روسریش داری ؟

مادرش باتعجب پرسید

– واچرامی خندی ؟ اینجاکه غریبه نیست.

نگاه آیدین خندان بود.

– مامان آخه آیداکچله ...

مامان باتعجب حرف آیدینو تکرار کرد

– کچله ؟

آیدین خیلی ریلکس جواب داد

– موهاش خیلی کوتاه روش نمی شه

می دونستم داره شوخی میکنه پس ناراحت نشدم . پدرش نگاهی به من کرد.

– دارید چی میگید. دختره می شنوه ناراحت میشه

سینی چایبواز معصومه خانوم گرفتم رفتم طرفشون . می دونستم اخلاق وسطح فرهنگشون بامن یکی نیست . به روی خودم نیاوردم . نمی خواستم بهانه بدم دست مادرشوهرم بالبخنجلورفتم . اول پدرومادربعداز آرمین و آیدین . پزیرایی کردم . روی مبل دونفره نشستم .

پدر آیدین کمی ازچاییشو خورد.

– دخترم از حرفای این مادروپسرناراحت نشو ایناوقتی به هم می افتن به همه چی کاردارن .

– مامان :واماکی اینجوری هستیم .

همه به جزمین خندیدن . گفتم

– نه ناراحت نشدم .

پدر پاشورو پا گذاشت.

– آیدین میگه داری درس می خونی

– صاف نشستم

– بله سال آخرم...البته پیش دانش گاهیمم مونده .

– آرمین خندیدوزدروشونه آیدین

– وای آیدین اینکه خیلی بچس بایدبزرگش کنی .

آیدین یه پس گردنی بهش زد.

– این فضولیا به تونیا مده .

سرم وپایین انداختم اینم فکر میکنه من بچم ...

مادرش شونه هاش از زیر دست آیدین بیرون کشید.

– آیداجان پدرومادر کجای تهران زندگی میکنند.

باشنیدن این حرف شوکه شدم ..یعنی آیدین بهشون نگفته ؟!بایادآوری باباومامان بغضم گرفت.لباموبه هم فشار دادم

تا کمی ازدرد دلم کم بشه .آرام جواب دادم

– نه ...راستش ...

نگاه کوتاهی به آیدین انداختم .نمی دونستم چه جوابی بدم

آیدینم ازاین سوال مادرش شوکه شده بود.صداشو صاف کرد.

– مامان جان آیداپدرومادرشوتوی یه تصادف ازدست داده.

اشکم آروم ازروگونم غلطید.برای یه لحظه فضای خونه پراز سکوت شد.مادر آیدین بلندشدو کنارم نشست دستش

وروی گونم کشیدو

– بخش دختر نمی دونستم . تسلیط میگم .

– نه اشکالی نداره مهم نیست . خودتون ناراحت نکنید.

مادر آیدین اخمشو درهم کرد. روبه آیدین برگشت

– مقصرتویی که موضوع به این مهمیوبه مانگفتی

– پدر: آیدین جان چرا حرفی نزدی؟

فکر کردم می خوان خانوادگی حرف بزنند برای همینم .

– ببخشید من برم آشپزخونه ...

معصومه خانوم جلو آمد.

– خانوم کاری دارید ؟

صندلی وعقب کشیدم .بدون توجه به حرفش چاقوبرداشتم شروع به خورد کردن کاهوها برای سالادشدم .به معصومه خانوم اشاره کردم .باصدای خیلی آرام گفتم

– بیا اینجابهشین

اونم کمی اطرافشودیدزدونشست.فهمید کار خصوصی باهاش دارم .آرام گفتم:

– چی شده خانوم

همینطور که کاهوها رو خرد می کردم گفتم :

– ماما آیدین چطور آدمیه بداخلاق خوش اخلاق چطوریه ؟

لبخندی زد.

– خیلی خانوم مهربان و خوبیه بابا و داداشم خوبن ...فقط آقا آیدینه که بعضی وقتا برزخی میشه ...نگران نباش

نفس راحتی کشیدم ولبخندی ازروی آسودگی زدم .سالادو آماده کردم .هر جور بود خودمو تو آشپزخونه سرگرم کردم
از ایستادن معصومه خانوم متوجه شدم کسی آمده پشت سرمونگاه کردم آیدین بود. بلندشدم دستمو شستم

– آیداداری چکارمی کنی ؟ چرا اونجانموندی ؟

– فکر کردم می خوای باخانوادت تنها باشی .

آروم خندید.

– آفرین بزرگ شدی؟

لبامو جمع کردم بااخم بهش خیره شدم

– چراهمه به من میگن بچه .؟؟؟..اگه بچم چرا منو گرفتی ؟؟؟

– از کنارش تندر دشدم شونم به شونش خورد. برگشت طرفم سریع ازپله ها بالا رفتم .داشت دنبالم
میومد.... یا خدا... بیچاره شدم .به اتاقم رسیدم نمی خواستم جلب توجه کنم .دست بردم درو ببندم که درو هول داد. یه
قدم رفتم عقب .یه قدم آمد جلواز ترسم باز ی قدم رفتم عقب. دستشو تکون داد. دستامو گرفتم جلوی صورتم

– وای تورو خدا زن ...

چشمامو بسته بودم .که دستمو پایین کشید. نگاهش ازروی صورتم به سر تا پام چرخید. بدنم لرزید فاصلشو با من کم
کرد شونه هامو گرفت. اینقدر نزدیک بود که نفسمش به صورتم می خورد.

نفسام تند تند شد.

– چته نترس کاریت ندارم که آیداااا... من تورو به خاطر بچه بودنت گرفتم از این موضوع ناراحت نیستم . توام ناراحت
نباش پیش خانوادم غریبی نکن ... می تونی روشن حساب کنی .همه چیه و دربارت بهشون گفتم .

قیافه ی دلخوری به خودم گرفتم

– چرا منو مسخره کردیو گفتی کچلم ؟..

خندید لپمو کشید. دستشو دور کمر حلقه کرد. بدنم داغ شد. امروز چه خوبه منو بغل میکنه...

– با این حرف من تو که کچل نشدی ... دیدن مامان وقتی موها تو ببینه دیدنیه ... نمی دونی چقدر عاشق موهای بلنده دوست دارم موها تو زود تربینه ... درضمن نمی خوام جلوی خانوادم روسری بپوشی حتی آرمین ...

– آخه خجالت می کشم

– خجالت نداره اونا خانوادتن

– باشنیدن این حرف که خانواده دارم لبخندی زدم .

– باشه حالا که بهم اجازه دادی. این کارومی کنم .

لبخندی زدو گفت:

– خوبه زود بیا پایین گشمنونه

– باشه تو برو منم میام .

سرشو تکان داد و رفت بیرون دستمو روسینم گذاشتم هنوز بدنم داغ بود تماس دست آیدین بی چارم کرده بود. من عاشقش شده بودم عاشق اخمش مهربان شدنش حتی دعوا کردنش ... چی میشد اونم منو دوست داشت. هر وقت مریض می شدم یا کسی اذیتم می کرد. در کنارم بود و ازم حمایت می کرد. آخه چرا منو انتخاب کرده ؟ یعنی میشه روزی برسه که اونم منو دوست داشته باشه . ؟ بلوز آستین کوتاه قرمزی که از کمر کلوش می شد. پوشیدم ساق شلوار مشکی ... بافت موهامو باز کردم باکیپس روی سرم جمع کرد و شال قرمزی هم پوشیدم رفتم پایین . شامو باشوخیهای آرمین خوردیم پسر شوخ و بامزه ای بود کاش آیدینم کمی مثل داداشش بود ...

بعد از شام رفتم سراغ میزی که وسایل هفت سینو چیده بودم . ماهی گلی قرمز تخم مرغ رنگی قرآن آینه ... آرمین کنارم ایستاد

– کمک نمی خوای؟؟

– نه ممنون ولی اگه دوست داری اشکالی نداره

سکه هارو تو دستش گرفت

– ازداداش ماراضی هستی؟؟ – البته آیدین یه مردواقعیه کسی که میشه بهش تکیه کرد.درسته بعضی وقتها جدی میشه ولی بازم خوبه که درکنارمه ...

صدای مادرآیدین منومتوجه خودش کرد.

– به به چه زن خوبی که ازپسرخل وچل من تعریف می کنه .

لبخندی زدم .

– اختیارداریدخانوم ...

دستشوروшонم کشید.

– دیگه نگوخانوم .بگومامان توام مثل بچه هامی ...

– منمونم .

مشغول ادامه ی کارم شدم .آیدین جلوآمددستشودورکمرم حلقه کرد.

– جمع تون جمع گلتون کمه .

آرمین خندید.

– بله خلمون کمه ...خوبیاببین این خانوم زیباچه سفره ای چیده .

دستشوپرت کرتوسرآرمین.

بازتوبلبل شدی؟خل خودتی...بعدشم من می دونم آیداچقدر باسلیقس...

لبخندی به تعریف آیدین زدم سرموچرخوندم

– پس –آقای اشتیاق کجاست؟

آرمین شیطون شد.

– کدومشون؟من که اینجام آیدینم اینجاست ...باکی کارداری؟

هنوز به شوخیاش عادت نکرده بودم. آیدین و مامانم ریزریزمی خندیدن

– منظورم پدرتونه .

آیدین و آرمین باهم خندیدن انگار هماهنگ بودن

– آهااااا...بابارومیگه...

از تعجب داشتم شاخ درمیاوردم چرا اینقدر می خنده مات خیره شدم بهشون چه خوبه آیدین می خنده لبمو گاز گرفتم
آروم به آیدین گفتم :

– حرف بدی زدم ؟

مامان آیدین بالبخندی لپمو کشید.

– بگوبابا عزیزم اینجوری بهتره ...رفته بخوابه منم خستم برم بخوابم وبه شوهر عزیزم برسم .

– دهنم باز مونده بود.چشمکی به من زدورفت.بیخودی این همه ناراحت بودم .خانواده ی آیدین خیلی خون گرم
بودن ...دیگه احساس غریبی نمی کنمآیدینم کشی به بدنش داد

– منم خستم شب بخیر.

کارم تموم شد.نگاه آیدین روم زوم بودولخندمی زد.دستاشو کشیدبالا و خمیازه کشید.

– آیدابابا بریم بخوابیم خوابم گرفت.

– باشه تو برو منم میام –

– باشه پس برقرارو خاموش کن .

– ها...نه من می ترسم بزار منم بیام

خندیوگفت :

– باشه بیا خانوم ترسو...

بعد از خاموش شدن برقابه اتاقمون رفتیم ...

صبح شور و هیجانی توخونه بود که نگو ... همه لباس مرتب پوشیده بودن و برای سال نداشتن آماده می شدن منم بعد از انجام کارهام رفتم اتاقم می خواستم . تیپی بزنم که شوکه بشن . لباس سبز حریری که روی سینه تنگ و از سینه به پایین پلیسه پلیسه می شد . تار و زانوم بود آستین کوتاه سه ربع تنگی داشت برای اینکه پام لخت نباشه جوراب شلواری سفیدی پوشیدم . خط چشمی که مدتها تمرین کردم تایاد بگیرم کشیدم از گوشه چشمم کمی پهنش کردم زیر چشمم خط سورمه ای کشیدم رژگونه ی کالباسی و ریمل و خلاصه «حالا ماه شدم» تو آینه خودم دیدم خوب بودم موهامو شونه کردم . چند سانت پایینشوفر درشت کردم . تل ظریف فلزی که سه تا گل رز کوچیک سبز کنارش بود زدم . حالا مامان آیدین می فهمه چقد کچلم . خ خ خ ... با سندل هم رنگ لباسم تکمیل شدم . وای خدا چه ناز شدم ... نفس عمیقی کشیدم از پله هارفتم پایین چند تا پله رورفتم پایین آرمین بایه لیوان از آشپزخونه بیرون آمد بادیدن من سر جاش خشک شد . چشمش چهار تا شده بود . به خودم مسلط شدم و رفتم پایین . کمکم پدر و مادرشم متوجه من شدن . مامان دهن باز نگام کرد . بابابه لب باز کرد .

— ماشا ا ...

آیدین که پشت به من مشغول دیدن فیلم بود سرشو به طرفم چرخوند . بادیدن من از جاش بلند شد . قاچ سیبی که به دهن گذاشته بود . به زور قورت داد . جلوی نگاههای متعجبشون رد شدم . ولی تمام مدت تودلم دعا کردم آیدین عصبانی نشه آخه تا حالا جلوش آرایش و این جور لباسی نپوشیده بودم . نگاهمو ببینشون چرخوندم

— چیییییه بد شدم ؟

آرمین کنارم ایستاد سوت بلندی زد

— اولالا ... این همه زیبایو کجا قایم کرده بودی ؟

دستی به موهام کشید و تیکه ای وبه دست گرفت

— مومصنوعیه دیگه ؟ خوب کمی کوتاه ترمی خریدی تا طبیعی تر باشه آخه کی موهاش تا بالای زانو شه ؟ اذیت میشی

— نه راحتم باهاش . آیدین هنوز سرپابه من خیره شده بود رفتم کنارش نشستم نشست کنارم نفس عمیقشو فوت

کرد بیرون ...

مامان : دخترم چه ناز شدی آفرین به انتخابت آیدین ...

همه ی جور عجیبی نگاه می کردن کمکم معذب شدم ...بابا گفت:

– ای بابا چه تونه همتون از صبح تا حالا دارید به خودتون می رسید و حالا دختر من کمی به خودش رسیده چرا اینجوری نگاهی می کنید...ها...آدین مال خودت خوردی بچمو...

آیدین انگار تازه از شوک بیرون بیاد گفت:

– هاااا...چییی... ..

همه زدن زیر خنده فهمیدم تیر خلاص به قلب آیدین زدم ...مامان کنارم نشست گونموبوسید.

موهامو کمی کنار زد.

– دخترم واقعا خوب شدی. ولی آرمین راست میگه موهای کوتاه ترمی خریدی اینجوری اذیت می شی. کاش کوتاه ترمی خریدی.

آیدین که فقط به من خیره شده بود مثل بمب منفجر شد از خنده ...خودشو انداخت پشت و خندید. اشک از گوشه ی چشمش چکید.

– مامان: وا...مرض به چی می خندی ؟

باهمون خنده دستشو تو موهام کشید. و تیکه ای به دست گرفت. منم لبخند گشادی زدم

– مامان این خانوم را پانزل منه ...موهای خودش

همه انگار باهم همامنگ بودن باهم گفتن

– _____ه...امکان نداره .

– چرا باورتون نمی شه بیاید از نزدیک ببینید.

مامان دستی به ریشه ی موهام کشید. آرمین جلو آمد

– نه باورم نمیشه

تکه ای از موهامو گرفت و محکم کشید یهودست مو گذاشتم روسرم.

– آی سرم موهاموولکن ...

آیدین بلندشدموهامواز دستش گرفت .

– مگه کوری موهاش ول کن .

بادهان باز گفت:

– به خدا باورم نمشه ...

همه خندیدن .

مامان: واقعا رویایی هستی دختر چطور بهش میرسی؟

– بیشتر وقتامی با فمشون اینجور خراب نمیشن .

صدای آگهی برای تحویل سال به گوش رسید. لحظه سال تحویل نزدیک بود همه دور میز کنار هفت سین نشستیم. با تحویل سال همه روبوسی کردن آرمین جلو آمد و بامن روبوسی کرد. ترسیدم آیدین دعوا مکنه اما دیدم بی خیال راحت شدم. همه ی نگاهابه من و آیدین بود. زمانی بین ما گذشت. آیدین با شیطننت گفت:

– اه... پس چرا شمارو بوسی نمی کنید؟

– مامان خندید

– ای بابا بچه با این همه زیبایی که آیداداره فکر می کنی آیدین بایه روبوسی ساده راضی میشه؟

از خجالت سرمو پایین انداختم لبمو گاز گرفتم ... آش نخورده و دهان سوخته ... جلو آمد. باهم دست دادیم صورتشو جلو آورد گونمو بوسید... منم بوسیدمش ... وای قلبم داره می افته زیر پام ... گونم داغ شده بود...

– عیدت مبارک پانزل

ممنون عید توام مبارک...

اولین عید یوازمامان گرفتم .

جعبه ی قرمزی از رومیز برداشت و گرفت طرفم. لبخند شیرینی تحویلیم داد.

– عیدت مبارک دختر.

– ممنون ماما جون ...

درجعه روباز کردم...والله خدا...یه سرویس زیبای ایتالایی از دوستانم شنیده بودم که سرویسای ایتالیایی خیلی قشنگن
بی اختیار بوسیدمش

– وای خیلی قشنگه ممنونم ...

بابا ...باخنده آمدنزدیکم نوبت منه که به دخترم عیدی بدم .یه بسته دادستم بعدشم یه کلید.

– این کلید؟

دخترم این کلید ویلای رامسره اینم صندش که به نامت زدم .مبارکت باشه

به آیدین نگاه کردم یه دستش توجیبش بود.

– ممنون ولی این خیلی زیاده نمی تونم قبول کنم .

– قابلی نداره دخترم توام جز خانواده ی مایی پس باید از اموال ما به نامت باشه

– آیدین :بابا دستت درنکنه .راضی به زحمت نبودیم

– خواهش می کنم بابا جان آیدام باید پشتوانه ای داشته باشه

بغضم گرفت

– شما خیلی خوبید امیدوارم بتونم جبران کنم .

مامان:دخترم همین که پسر بد اخلاق مارو تحمل می کنی کافیه .

– نه آیدین خیلی خوبه اونه که رفتار بچه گانه ی منو تحمل می کنه ...

– دخترم چرا گریه می کنی حیف چشمای خوش کلت نیست اشک بریزه ؟

– از همتون ممنون بعد از مرگ بابا و مامانم شما تنها کسانی هستی دبه من محبت کردید.

آیدین دستشودور کمرم حلقه کرد.

– آیداجان گریه نکن باشه ...

لبخندی زدمواشکاموپاک کردم ...اون روزروزخوبی باخانواده آیدین گذروندم .شب موقع خواب آرایشموشستم وبرای خوابیدن آماده شدم .آیدین به پشت درازکشیده بود.دستاشوزیرسرش گذاشته بود.رفتم درازکشیدم .پشتموبهش کردم .دستاموگذاشتم زیرسرما حساس کردم پتوبلندشد داغی بدن آیدینوا حساس کردم .دستش ودورکمرم انداخت نفسم توسینه حبس شدچشمامام بسته شد....سرشوکنارسرم گذاشت.

– امروزخیلی زیباشده بودی ...

به طرفش چرخیدم .هنوزدستنش روکمرم بود.صورتون خیلی به هم نزدیک بود.قلبم میلرزید .دوست داشتم محکم بغلش کنم ولی ازاوکنشش می ترسیدم ...می ترسیدم همین هم اتاق بودنوازدست بدم.سخت بودولی جلوی خودموگرفتم .چیزی نگفتم .به چشمای براقش که بانورچراغ خواب دیده می شدنگاه کردم.دوباره پشتموبهش کردم.دستامومشت کردم.اگه می خوام داشته باشمش باید.بالین وضع کناریبام.باید همه ی زنانگیمو.همه ی عشقموتوووجودم سرکوب کنم .همینکه کنارمه کافیه هنوزدستش دورکمرمبود.قطره اشکی بالجاجت خودشوازگوشه ی چشمم سردادوافتاد.واقعا هیچ حسی به من نداره ...دلم شکست ازاین همه سردی شوهرم ...کاش می دونستم چه چیزباعث این اخلاش شده ...

قراربودبریم شمال صبح قبل ازهمه ازخواب بیدارشدمو برای بین راه خوراکی وچایی آماده کردم ...هنوز فکردیشب عذابم می داد چطور تونست جلوی آرایش وتغیرظاهرم تحمل بیاره کمی بی حوصله بودم ...ازاینکه نمی دونستم چطور جذبش کنم .کلافه بودم ...خدا...خدا...چکار کنم?...دیگه مطمئن بودم هیچ حسی به من نداره ومحبتههاوحمایتهاشم ازروی ترحمه ...کلافه کاراروانجام می دادم

– آیداجان داری چکارمی کنی چرامنوبیدارنکردی کمکت کنم .

– اِمامان صبح بخیر...نمی خواستم بیدارتون کنم .

لبخندی زدوبه چهرم دقیق شد.

– خسته به نظر میرسی ...دیروزاینقدرزیباشده بودی فکرکنم تاصبح آیدین نداشت بخوابی

هه بی چاره چه خوش خیاله ...نمی دونه پسرش بااکراه به من دست میزنه چه برس...ولش کن بابا...لبخندزورکی زدم.

– نه بابا بیچاره آیدین قبل از من خوابش برد.

– باشه عزیزم نمی خواد خجالت بکشی ...

آب جوش توتافلاسک ریختم و بقیه ی وسایلو داخل سبد مسافرتی جادادم . طولی نکشید که همه بیدار و آماده بودن
برفینم تو سبد مخصوصش آماده بود. قرار شد بادو تماشین بریم ... آرمین راننده ی سانتافه شد و آیدینم ماشین
جدیدش آئودی ... بابا و ماما با آرمین رفتن . این اولین مسافرت من با آیدین بود. برفینم پشت با عروسکش سرگرم
بود. به بزرگراه که رسیدیم احساس کردم سرعتش زیاده ... خودم جمع کردم دستام مشت شده بود. از هرماشینی که
سبقت می گرفت چشمامو به هم می فشردم دو ساعتی رفتیم . از یه کامیون سبقت گرفت . بی اختارجی کشیدم ...

– وای ... آیدین می ترسم تو رو خدا یواش برو ...

آیدین که تازه متوجه حال من شد. با تعجب ابروهاشو در هم کشید نگاه گذرای به من کرد

– آیداجان نترس سرعتم زیاد نیست ولی اگه اذیت میشی باشه تو آرام باش ...

سرعت کم شدم نفس راحتی کشیدم چشممو بستم ... کمی که گذشت متوجه شدم پارک کرد. آرمین منتظر ایستاده
و. ماما صبحانه رو آماده کرده بود. بابا جلو آمد

– بچه ها چرا دیر کردید؟

آیدین که برفینو بیرون می آورد. گفت:

– آیداز سرعت می ترسه برای همینم مجبور شدم آرام بیام

– باشه بابا جان کار خوبی کردی بعد از صرف صبحانه ... دوباره راهی شدیم . تابه و یلایی که به نام من شده بود. رسیدیم
ویلایی بزرگ. با نمای سفید و مشکی شیروانی قرمز دور تا دور درخت نارنج و پرتقال بود که شکوفه های زیبایی داشت
وارد ویلا شدیم . از یه راهرو گذشتیم که یه اتاق خواب داشت . روبروشم آشپزخونه بود. بعد یه سالن بزرگ مبله
با چند اتاق که هر کدام تخت دونفره و سرویس بهداشتی ی آشپزخونه ی بزرگ با کابینتهای قهوه ای سوخته ... هر کس
اتاقی و انتخاب کرد. منم اتاقی که دور از چشم همه و دنج بود. همون اتاقی که توی راهرو روبروی آشپزخونه بود و انتخاب
کردم . بعد از تعویض لباسها م به سالن برگشتم . ماما: آیداجان بیا بریم فکرنهار کنیم

– چشم ماما آمدم .

همراه مامان وارزد آشپزخونه شدم توی یخچال پر بود از انواع گوشت و مرغ و ماهی و خلاصه هم چی از قبل آماده شده بود... وای برفین هنوز توماشینه ... با عجله رفتم داخل پذیرایی ولی آیدین نبود. باید تواتاق باشه ... درنزده وارد شدم وای خدا... نیمه برهنه بود. شوکه شدم ولی دیر شده بود تقریباً وسط اتاق بودم دستمو گذاشتم روی صورتتم ...

وای بخشید. نمی دونستم که...

دستامو برداشت و به صورتتم خیره شد... وای خدا الان منومی کشه ...

– اول اینکه باید قبل از ورود در بزنی ... حالام که آمدی داخل ... من غریبه نیستم شوهرتم . چرا چشمتو بستستی ...؟

خیالم راحت شد که عصبانی نیست ...

– ببخشید... آخه عجله داشتم برفین هنوز توماشینه ...

زد به پیشونیش

– وای یادم رفت . حیونی توماشینه .

سریع شلوار و تیشرت پوشید و از کنارم رد شد.... من هنوز تو کف عضله هاش بودم کاش واقعا منورنش می دونست . آرزو داشتم برای یه بارم که شده روی سینه صفت و عضله ایش با عشق دست بکشم ... آه ه ه ... ولی افسوس ...

بعد از نهار همه روی کاناپه لم داده بودن منم که عادت به خواب ظهر داشتم . رفتم کنار آیدین ایستادم با صدای آرام صدایش کردم .

– آیدین ...

سرشو به طرفم چرخوند.

– بله کاری داری ؟

– میشه برم بخوابم خیلی خسته شدم

. لبخندی زد.

– برو بخواب کاری نداریم که ...

به اتاقم برگشتم این روزا آیدین مهربان تر شده ... تاسرم به متکارسید خوابم برد. چشمامو که باز کردم به ساعت نگاه انداختم ... سه ساعته که خوابیدم ...؟؟.. بلندشدم موهای به هم ریختمو مرتب وبافتم . صورتم وشستم رفتم بیرون ... خونه ساکت وهوا تاریک شده بود. برق وروشن کردم ... رفتم کنار پنجره ... چراغهای حیاط روشن بود شکوفه هازیر نور لامپهای رنگی می درخشیدن ... همه ی برقار و روشن کردم کم کم داشتم می ترسیدم آخه کجارتن چرامنو تنها گذاشتن ... حتی برفینم نیست ... وای برقچار رفتن ... دندو نم شروع به لرزیدن کرد. دستام مشت کردم جلوی دهنم همه جاتاریک بود خودمو به آشپزخونه رسوندم ... جیغ زدم ... آیدین—————ن
.... آیدین—————دین ... تور خدا.... حق حق می کردم رفتم زیر این نشستم زانو هامو بغل کردم اشکام گونه هامو خیس می کرد . بدنم می لرزید ... آیدین ... من می ترسم . صدای درو شنیدم ... بی اختیار بلند جیغ زدم ...
– آیدا... آیدا... کجایی ...

باینکه می دونستم صدای آیدینه جرات حرکت نداشتم خودمو مچاله کردم ... متوجه پاهای کسی شدم .. تاریک بود. جیغ زدم ... کنرم نشست بغلم کرد تو گوشم گفت:

– آیدانترس منم ... عزیزم آروم باش ...

سرمونواز می کرد.

برق آمد و چهره ی آیدینو دیدم ... گریه هام شدت گرفت بامشت زدم توسینش

– چراتنهام گذاشتنی .. چرا؟؟؟

دستش وتوپشتم کشید.

– آروم باش عزیزم من اینجام .

متوجه نگاههای متعجب باباومامان و آیدین شدم ...

بابا- چی شده ؟ آیدا چته باباجان؟

آرمین : آیدین چرا مثل دیونه ها با این پات می دوی ؟ توهنوز خوب نشدی ...

مامان که حالمو دیدی ی لیوان آب داد به آیدین

– بده بخوره دختره رنگ به رونداره ...

از توبغل آیدین بیرون آمدم ... باهق هق لیوان آبخوردم ... به کمک آیدین بلند شدم روی اولین مبل سرراهم نشستم
انگار همه منتظر توضیح بودن ... آیدین کنارم نشست دستشودور حلقه کرد بقیه نشستن

– خوب آیدین ؟

– بابا جان آیداز تاریکی می ترسه ... برای همینم تا برق رفت دویدم طرف خونه . من که گفتم غروبه نیام بیرون
آیدامی ترسه .. برق که رفت وحشت کرده ...

آرمین جلوپام زانوزد.

– عزیزم تاریکی که ترس نداره ... ببین باخودتواین بی چاره چکار کردی ... پاش هنوز خوب نشده ... باسرعتی که می
دوید ترسیدم ... دوباره پاش آسیب ببینه ...

به آیدین که پاشوما ساژمی دادنگاه کردم صورتش از در جمع شده بود.

مامان: مارتیم غروب دریارو ببینیم داشتیم برمی گشتیم که برقارفت نمی دونی آیدین باچه سرعتی میدوید حالا
فهمیدم چرا باعجله آمدخونه دخترم بایدقوی باشی اینجوری ترس وبه بچه هاتم انتقال میدی

خلاصه اونشب شدم سوژی آرمین ... چند روزبه خوشی گذشت

– بابا: بچه هامهمون داریم ...

مامان: کی قراره بیاد.؟

– بابا: آقای بهزادی همراه خانواده وچندتااز دوستای بچه هاش

اخم آیدین رفت توهم

– بابا شما دعوتشون کردید؟

– بله باباجان البته خودشون چالوس ویلا دارن حالام ازاونجامیان

– می دونم ویلا دارن ولی ما آمدی کمی دوراز همه باشیم

– بابا جان حالا کاریه که شده

– مامام – آیدین جان بابات خیلی وقته دوست و شریکش و ندیده ... توام که دوستاتومی بینی ...

آیدین شونه ی بالا انداخت .

– باشه انگار چاره ی نداریم ...

باوردمهمونها متوجه شدم همون دوستای آیدینن که آمدن خونه اون دختره لوس الهامم بود.سمیه .آذر دخترهایی که زیراین همه آرایش معلوم نبود چهره ی اصلیشون چه جوریه ...چندتاپسرم بودن ...باباومامان باآقای بهزادی وهمسرش مشغول خوش وبش شدن ...کسی منو معرفی نکرد.باز آیدین منو نادیده گرفت بدون هیچ توجهی ...رسما شدم کلفت ...چای بیارمیوه ببر این و بشور ..فقط گاهی وقتها آرمین برای بردن چایی وظرفها به کمک می آمد...شامو ازبیرون سفارش دادن ..من ازاینکه این همه کارکردم خسته نیستم ..صدقه سرزن الهام بهش می چسبه عذاب می کشیدم .باهم بگوبخندمی کردن .مثل این بودکسی قلبمو فشار می دای وای خدا نفس کم میارم ...بههم رحم کن ...الهام دستاشودوربازو آیدین حلقه می کرد.گاهی وقتها روپاش لم میداد ورق بازی یاتخته وبازی های دیگه می کردند .منمکه توجمعشون جانداشتم منو امسال عموم تاهستیم زیردست این پولدارهای از خودراضی هستیم .انگاروجودنداشتم یانامریی بودم حتی مامان وباباهم سرگرم هم صحبتی با دوستانشون بودن .ساعت سه صبح از بس ظرف شستم وپزیرایی کردم .کمرم دردگرفت از شانس من خدمت کار ویلا رفته مرخسی...ظرفهای شستروروی میز وسط آشپزخونه چیدم تاخشک شن ...کسی متوجه نبودمن همیشه رفتم اتاقم بغض گلومو فشارمی داد نمی خواستم گریه کنم ازبس ضعیفم همه ازمن سواستفاده می کنن من که زنشم .پیشش می خوابم جرات ندارم دست بهش بزنم ...ولی اون دختره ی جلف همچین آویزون میشه که انگارزنشه دوست دارم برم سرشوبکوبم به دیوار آیدینم بدش نیاد بچسبه بهش ...آخه چراآمدسراغ من...میگرن لعنتیم شروع شداول گردنم بعدچشمم حالام سرم قرص مسکنی خوردم تاشدیدترنشده روی چشممو بستم .متکای کوچیکی روی سرم گذاشتم تاصدای خنده هاوشونو نشنوم ...از شدت سردرداشک ازگوشه ی چشمم چکید...بغض داشت خفم می کرد.ی ساعت گذشت کمکم صداها کم شد.متوجه شدم آیدین وارداتاق شد.پشتم به دربود.خودمو به خواب زدم.روی تخت دراز کشید.آروم متکاروازروی سرم برداشت.احساس کردم روی سرم خیمه زده وبه صورتم خیره شده ...کمی بعدسرش کنارم گذاشت کمی گذشت سردردم زیاد ترشد.ناله کردم .

– آییییی سرم ...

آیدین توجاش نیم خیزشد.دستشوروشونم گذاشت

– آیدا...چیه سرت دردمیکنه...؟؟

دوست نداشتم باهاش حرف بزنم بدونه اینکه به طرفش برگردم.

– چیزیم نیست .می خوام بخوابم ...

سکوتمو که دید حرفی نزد..

صبح به سختی بیدار شدم ساعت دهه آیدین هنوز خوابه ...چقدر من این مردم غرور و دوست دارم کاش می دونست
نفسمه ...عشقم ...همه ی وجودمه ...کاش کمی دوسم داشت...برای آماده کردن صبحانه رفتم بیرون .پسر ها که
توپزیرایی خوابیده بودن ...دخترام تویکی از اتاقها.

آقامر تضی باغبان باغ نون تازه خریده بود نونار گرفتم چای دم کردم تخم مرغ هارو آب پز کردم .قسمتی از پذیرایی
که خالی بود سفره ی بزرگی اندختم ...همه چیو بردم سر سفره چیدم ...مربا، پنیر، کره و خامه خلاصه همه چی آماده
شد. سعی کردم سردردمو فراموش کنم هرچند که آزارم می داد. کمکم همه بیدار شدن .آرمین سر حال وارد آشپزخونه
شد

– سلام خانوم صبح بخیر

– سلام

نگاهی به سفره انداخت

– اینارو تو آماده کردی ؟ایول بابا ...

تخم مرغهای پخته شده و پوست کنده روتوی چند تا بشقاب چیدم .

– بله اگه چیزی کمه بگو...

– نه دختر همه چی خوبه ...

لبخند زورکی زدم .آرمین به صورتم خیره شد. دستشوزیر چونم گذاشت

– ببینم گریه کردی ؟چشمات چرا قرمزه ؟

صورتمو عقب کشیدم به کارم مشغول شدم

– نه گریه چرا؟ دیشب دیر خوابیدم برای همینم چشمم قرمز

– پس من برم اگه کاری داشتی صدام کن

مامان متعجب از کنار سفره رد شد تا به آشپزخونه رسید

– کی این سفره رو چیده؟ من تازه آمدم صبحانه آماده کنم

آرمین به شوخی گفت

– ی کمه دیگه می خوابیدی... آیداز حمت کشیده

آیدنم وارد آشپزخونه شد

– صبح بخیر... چیه آرمین چرامی خندی

بادیدن آیدین اخمام رفت توهم مامان بغلم کرد و منوبوسید.

– آیدین عجب زنی انتخاب کردی فرشتست ببین چه سفره ای چیده...

آیدین جلو آمدیه دونه تخم مرغ و سالمی کرد. تودهنش درحالی که بیرون می رفت بادهن پرگفت:

– ما اینیم دیگه ...

پسره ی بی شعور حتی ی نیم نگاه به من نکرد. از اینکه به من بی توجه بود. قلبم تیرمی کشید. خنده هاش مال اون

دخترای لوسه و اخمش مال منه ...

بعد از صبحان مشغول شستشوی ظرفاشدکم. مامانم کمی کمک کرد.

– آیداجان هوا خوبه همه داریم می ریم بیرون برو آماده شو...

دوست داشتم آیدین بهم می گفت...

– نه مامان کارم زیاده شما برید. باید خونه رو تمیز کنم .

مامان نگاهی به اطراف کرد.

– راست میگی کاش زن آقامرتضی زودتر از مسافرت برگرده .اینجوری مام از کار کرن راحت میشیم ...راستی
ناهار چکار کنیم ؟

شما بپرید من ی چیزی آماده می کنم .

همه آماده شدن یکی یکی زدن بیرون ...آرمین بیشتر از آیدین حواسش به من بود.

– آیداتونمیای ؟ چرا آماده نیستی؟

بغضمو قورن دادم

– نه من کاردارم شما بپرید.

– واقعا نمیای ؟

– نه شما بپرید.

آیدین برفینو صدا زد

– برفین پسر بیابریم هوا خوری ...

نگاهش به من افتاد

– اگه نمیا دراروقفل کن ...

از دهنم درفت

– برو به جهنم ...

همینطور که زانورده بود قلاده ی برفینی ومی بست از جاش بلند شد.چشماشوریز کرد.امد طرفم از ترسم یه قدم رفتم
عقب .

– چه زری زدی ؟

وای آیدا چرا جلوی زبانتونمی گیری؟ حالاست که لهت کنه ...دهنم فقل شده بود جوابی نداشتم که بدم
...بازوموگرفت وفشارداد ازدرچشماموبستم ...بایدچیزی بگم

– ب...ببخشید...

لبموبه دندانم گرفتم .

باصدای الهام بازومو ول کرد.

– آیدین کجایی بیادیگه

– برودعاکن صدام کردن ولی یادت باشه جواب این حرفت بایدپس بدی ...

به طرف دررفت برفینم دنبالشش ...بلندگفتم:

– برومعشوقت منتظرته ی وقت دیرنشه عشق بازیتون ...

مث ببر وحشی خودشوبه من رسودن ...نرسیده سیلی محکمی زد تو گوشم .

همونجانشستم سرمو به چنگ گرفتم .کنارگوشم دادزد.

– باز تو غلط بی جاکردی ...

– مگه دروغ میگم

– آیداخفه شو ...کاری نکن بزnm لهت کنم .

جوابی ندادم اونم رفت ..

دلم خنک شد هرچند ی سیلی خوردم ولی حرف دلمو بهش زدم ...بارفتنشون بغضی که داشتمو رهاکردم باگریه
همه جاروتمیزکردم .نهارآماده کردم .ارزش من از سگشم کمتره اون هواخوری لازم داره ولی من که زنشم نه ...دیگه
خسته شدم ...من ی اسیرم تودستش کاش آزادم کنه دارم توتب عشقش میسوزم اونوقت اون داره جلوی چشم من
بااون دختره می گومی خنده ...موندم چراشب پیشش نخواهید...دیگه از سردرددارم می میرم ...خدااااا...منوببرپیش
باباومامانم ...دوست ندارم زیادجلوشون خم وراست بشم برای همینم سفره روپهن کردم همه چیوچیدم .فقط

کشیدن غذا مونده که صبر می کنم بیان ... صداشونو که شنیدم مرغ سرخ شده روباجوجه وسیب زمینی تزئن کردم روی میز گذاشتم ماما اولین کسی بود وارد شد.

– وای آیداتو معرکه ای عزیزم ببخش کمکت نکردم ... چطور تو این مدت کم این همه کارو غذا درست کردی؟

لبخندی زدم تودلم گفتم ... از صدقه سرسخت گیریهای زنومه که اینجابه کارم آمد منوبوسید.

برنج وتوی دیس ریخت .خوبه حداقل میاد بعضی وقتا خودشونشون میده .مرغاروسر سفره گذاشتم امدم برم آشپزخونه آیدین بالهام وارد شد.وقتی دست حلقه شده ی الهامو دور بازوی آیدین دیدم .مغزم سوت کشید.به سختی چشم ازشون گرفتم آب دهنمو قورت دادم ... آخه چرا این کاروبامن می کنه ... لبامو به دهن گرفتم تا اشکم نریزه چرا آیدین بی تفاوت نگاه میکنه ... دیگه طاقت دیدنشون وندارم .به آشپزخونه پناه بردم .به کمک آرمین وماما غذا رو کشیدم ... همه شروع کردن به خوردن ... دوست نداشتم توجمعشون باشم ... نمی خوام اونارو ببینم ... هرچه بیشتر پیش میرم به نتیجه نمی رسم آیدین به من ترحم می کنه هیچ حسی به من نداره ... خداااا... دارم خفه میشم ... به گلوم چنگ زدم .ماما صدام زد

– آیداجان چرانمیای نهار...

– ممنون شما دیر آمدید من خوردم .

آیدین زیرچشمی نگاهم کرد.

خانوم بهزادی روبه ماما کرد.

– الناجان دستت درد نکنه خیلی زحمت کشیدی

– خواهش می کنم من کاری نکردم آیداجان زحمت کشیده .

– الهام : واقعا بهش نمیاد با این سن کمش بتونه اینجور غذایی درست کنه ...

آیدین قاشقی سالاد برداشت گرفت جلوی دهن الهام

– بخور سعی کن یادگیری ...

وقتی به کارای آیدین فکرمی کنم دیونه میشم...دیگه طاقت ندارم...به سرعت ازاشپزخونه زدم بیرون خودمو به حیاط رسوندم دیگه نمی تونم تواین خونه بمونمو رفتار آیدینو تحمل کنم. از لای درختای نارنج دویدم خودمو به ساحل رسوندم تمام مدت اشک ریختمو باصدای بلندگریه کردم.نفس می خوام هوای تازه می خوام دیگه وجودم اضافیه بی توجه به موجهای خروشان خودمو به دریازدم موجهابه تن افسردم شلاق می زدن.جیغ زد.خداااااا.....خدایااااا.....نمی خوام زنده باشم...بامشت روی آب می زدم خدا...چرامن...زیرپام خالی شد.رفتم پایین دستی دورکمرم حلقه شد...فکرنمی کردم آیدین باشه...بازجیغ زدم .

– ولم کن چرانمی زاری بمیرم عوضی ...می خوام راحتت کنم بزاربمیرم ...

آیدین دادزد

– خفه شو...داريچه غلطی می کنی؟

منواز آب بیرون کشید.هرچقدرتقلاکردم نتونستم ازدستش خلاص بشم ...آرمین نگران به طرفمون می دوید...

– اینجاچه خبره؟آیداداشتی خودتوبه دریامیزدبی ؟

بی حال نشستم زمین هنوز توبغل آیدین بودم روبه آرمین کرد

– چیزی نیست

آرمین نعره کشید.

– یعنی چی چیزی نیست این دختر داشت خودکشی می کرد.اونوقت میگی چیزی نیست .

کنارم زانوزدبالحن مهربانی گفت:

– آیداجان چت شده عزیزم چرااینجوری دویدیبیرون؟چراخودتوزدی به دریا؟کسی ناراحت کرده؟

سعی کردازبغل آیدین بیرون بیام .هق هق وسکسکه می کردم

– من اضافم وجودم برای کسی مهم نیست هیچکی منو نمی خوادو من اهمیت نمیده ..وبی کس وکارم .پس

چرا باید زنده باشم ؟چرااااا؟

آیدین شونه هامو تکان داد

– خفه شو آیدا این چه کاری بود که کردی دیدونه

ازش دورشدم زدم به سینم

– آره من دیونم... من احمقم... من هیچی نیستم. بزار بمیرم... دیگه نمی خوام تحقیرم کنی دوروزه منو ندیدی دوروزه من ودق می دی همش بااون دختره لوس لاس می زنی ...

اخ صورتم سوخت... باسیلی که نثارم کرد. پخش زمین شدم به سختی بلندشدم... از کنار ساحل شروع به دویدن کردم. دیگه نمی خوام ببینمش... آیدینم دنبالم میدوی

– آیداصبر کن دستم بهت برسه روزگارت سیاه ها ...

آرمینم میدوید

– آیدین ولش کن ترسوندیش

از حرف آیدین ترسیدم کمی ایستادم به پشتم نگاه کردم ولی بادیدن صورت خشمگین آیدین دوباره دویدم. می خواستم از این زندگی نکبتی خلاص بشم. بهم رسیدیه دست زد پشت گردنم خوردم زمین جیغ زدم.

– آی پام آی پام شکست...

هق هقم بلندشد. آیدین بی توجه به ناله های من سیلی محکمی بهم زد. فریاد کشید

– به خودت بیاااا...

آرمین ماروازه هم جدا کرد.

– ولش کن لعنتی کشتیش

آیدین که نفس نفس میزد. به من نگاه کرد.

– مثل اسب چموشه... تاکتک نخوره آدم نمیشه... می خواد خودشو بکشه

از سرما از درد زانوم از سردردی که حالا بدتر شده بود. سرمو تودستام گرفتمو می لرزیدم.

آرمین بین منو آیدین قرار گرفت زیر بازو مو گرفت.

– بلند شو نمیزارم اذیتت کنه ..

سعی کردم بلندشم ولی جیغم بلندشُد

– آی زانوم شکسته

آیدین آرمینوپس زدکنارم زانوزداز ترس خودمو جمع کردم ...

– نترس کاریدندارم ...اوه..اوه...آرمین زانوشوببین ...

اشکام جلوی دیدمو گرفته بود هق هق می کردم آیدین دادزد

– دخفه شو لعنتی گریه نکن .خب بهت شد تا تو باشی هوس خودکشی نکنی

آرمین زانومو نگاه کرد دست زد

– نه نشکسته فقط عمیق بریده باید پانسمان کنیم ...

– آیدین منو بلند کرد.

– ببین با این لج بازیات چه بلایی سر خودت آوردی ...

– توهولم دادی ..

می خواستی رم نکنی تا منم جلوتونگیرم ... فکر کردی می تونی از دستم دربری؟

– آرمین : بسه دیگه بیاد بریم خونه باید زخمت پانسمان کنیم ..

آرمین جلورفت آیدینم پشتش من درب داغون لنگ لنگان دنبالشون ...راه رفتن برام سخت بود...آیدین چند قدم

رفته روبه سرعت برگشت از ترسم دستمو گرفتم روسرم

– آی...نزن...

حس کردم رو هوا بلند شدم ...منوبغل کرد.از سردرد.سرم گیج رفت چشمامو بستم بی اختیار سرمو توسینش گذاشتم

...بوی عطرش همه ی دلخور یامو از یادم برد.تو گوشم گفت:

– وقتی همه میگن بچه ای ناراحت میشی ببین باخودت چه کردی ...

– چرا برات مهمه تو که منو نمی خوای از دیروز تا حالا حالمو نپرسیدی برفینو می بری هواخوری ولی به من نمی گی ...

– هیششششی ...یه بار گفتم بزم می گم تواز همه چیز تو دنیا برام با ارزش تری ...باز به برفین حسودیت شد؟

جوابی ندادم آرمینم کنارمون ایستاد.

– واقعا کاراتون مثل بچه هاست ...

باورودمون به خونه بابا و ماما بانه گرانی جلو آمدن بقیه ام کنجکاوه چی شده ؟

– ماما: وای خدا آیدین چیشده آیدایات چرا خون میاد

– آیدین: چیزینیست ماما پاش گیر کرد به سخره خورد زمین لباساشم خیس شد.

الهام خندید

– نه رفته شنا... کاملاً خیس

دلم می خواست چشماشو از کاسه در بیارم حالا که تو بغل آیدین بودم خودمو لوس کرد. سرمو تو بغلش بردم

– آیدین سر دمه پام درد داره ..

– باشه عزیزم الان میریم اتاق پانسمان میکنیم لباستم که عوض کنی خوب میشی ...

داداش الهام با خنده گفت

– آیدین بچه داری خیلی بهت میادها...

همه زدن زیر خنده ... آیدین گفت:

شما بفرماید. آیداکمی استراحت کنه خوب میشه .

آیدین بدون توجه به خنده هاشون وارد اتاق شد. منوبه تخت گذاشت. آرمین با جعبه ی کمکهای اولیه دنبالمون آمد.

مامان و باباهم آمدن .

بابانگران پرسید

– آید اچرا اینجوی از زخونه زدی بیرون از چیزی ناراحت شدید خترم

– نگاه بغض آلودمو به آیدین دوختم که نگاهم می کرد.

– نه باباجون ببخشید نگران تون کردم ..

مامان کنارم ایستاد.

– آرمین مامان زخمش عمیقه ؟

– نه مامان جان نگران نباش بفرمایید بیرون تا کارمو بکنم .

ی لحظه از آرمین خندم گرفت ی جوری حرف می زنه انگار دکتره... باقیچی شلوارمو تازانوقیچی کرد. بعد از شستشو با بتادین بندپیچی کرد. و بلند شد.

– آقا آیدین این زنه ... نه کیسه بکس کمی بهش فکر کن ازدلش دربیار نمی دونم چکار کردی تا این حد ازت ناامدی شده ...

آرمین ماروتنها گذاشت . آیدین به صورت غمگینم خیره شد.

– بهتر لبلساتو عوض کنی و کمی بخوابی ... کنارم ایستاد بدون هیچ حرفی لباس و شلوارمو درآورد با اینکه خجالت می کشیدم ولی حال نداشتم . بدون اینکه به بدنم نگاه کنه لباسهامو پوشید. این دیگه کیه چه دل قرصی داره ... دراز کشیدم پتوروم کشید.

– بگیر بخواب

چشمالموبستم ... حتی سعی نکرد از دلم دربیاره ... واقعا براش ارزشی ندارم. درد سرم خوب نشده هیچ درد پامم اضافه شد... ای بمیری آیداهمه از دستت راحت شن

بلاخره خوابم برد. نمی دونم چقدر خوابیدم با درد شدید سرم بیدار شدم . صدای شوخی و خنده هاشون تیری بود تو قلبم به سختی از تخت جدا شدم رفتم آشپزخونه قرص مسکنی برداشتم لیوان آب و پر کردم . چشمام سیاهی رفت . آیدینو

دیدم که نگام می کنه ...قدرت نداشتم قرص و بزارم دهنم .وای سرم داره گیج میره ...لیوان از دستم افتاد.بعد خودم نقش زمین شدم .

وقتی چشمامو باز کردم .ی جای غریبه بودم با کمی دقت فهمیدم بیمارستانه بابا و مامانو آیدین آرمین کنار تختم بودن مامان با مهربانی دستی به سرم کشید

– آیداجان خوبی دخترم ؟.

لبخند کوچیکی زدم

بابا با ناراحتی دستی به صورتش کشید.

– همه ی مامقصریم که حواسمون به این بچه نبود.

آرمین دستی به شونه ی آیدین زد

– زن داداش ما کمی محبت می خواد.اونم از شوهرش شاخ شمشادش ...

آیدین زد توی سرش

– توصیه هاتون عمل میشه آقای دکتر...

بابی حالی گفتم:

– خیلی بهت میاد دکتر باشی ...

مامان :مگه نمی دونی آرمین پزشکه ...

چشمام گشاد شد

– واقعا...؟ آیدین هیچی درباره ی شما به من نگفته ... چه خوب خیلی بهت میاد پزشک باشی .

بعد از تمام شدن سرم به خونه برگشتیم .هر کس جداگانه جویای حالش شد.الهام پشت چشمی نازک کرد.

– دختر امروز حسابی خانواده ی اشتیاقو درگیر کردی ها... خیلی خودتولوس می کنی برای این دوتا شازده ... حداقل دنبال کسی باش که سنش بهت بخوره ... بی چاره آیدین وقتی دیدافتادی زمین همچین از روی این پرید تو آشپزخونه که گفتم الانه بلای سرش بیاد.

دستای آیدین دورشونه هام حلقه بود اخمی کرد.

– الهام معلوم هست چی میگی آیداد خترمتین و سربه زیریه درضمن اگر ناز کنه یا خودشولوس کنه ... نازشم خریدارم ...

مغزم هنگ کرد این آیدینه داره از من دفاع می کنه و می خواد نازمو بخره؟؟

آذر غش غش خندید...

– واقعا... آیدین اینجوری که تومیگی این بیچاره الان فکرمی کنه خبریه ...

همه بجز خانواده آیدین زدن زیر خنده ... بابا با صدای محکم وجدی گفت:

– کی می تونه بجز آیدین نازشو بخره و براش بدوه . هرچی باشه آیدا زنشه

آی قیافه ی اون دخترای لوس دیدنی بود. همه بادهن باز به ماخیره شده بودن . همه انگار باهم هماهنگی کرده باشند باهم گفتن:

– زنــــــــــــش؟؟؟

بابا: اچرا تعجب کردید؟ مگه نمی دونستید؟

پدر الهام: نه والا آیدین نگفته بود از دواج کرده .

مامان با خنده گفت:

– آیدینه دیگه نمی خواد کسی از کاراش سردر بباره

الهام بالب ولوچه ی آویرون اخماشو در همه کرد

– آیدین توکه گفتمی از آشناهاته چرا از اول نگفتمی زننه ...

آیدین منوبه خودش فشار داد.

– چون نمی خواستم فعلا کسی بدونه ...درضمن اگه لازم می دونستم .اطلاع میدادم

منم که بااین حرف آیدین کلا مریضی واز یادبردم ...انگار کارخانه قند بیستونو تودلم آب کردن...لبخندی زدم .از بین چشمهای متعجب گذشتیم وبه اتاقمون رفتیم .دیگه دنیا مال من بود آیدین خوب جوابش داد.چون لباسهام پوشیده بودهمینجوری منو بردن دکتر...روی تخت دراز کشیدم حال نداشتم شالمو بردارم ...آیدین سرمو بلند کردشالواز سرم کشید.نگاهم به نگاهش گره خورد.توچشاش ترحم ندیدم لبخندی زد که منو تا عرش کشید.

– آیدین ؟

– جانم ...

– من...من...نمی خواستم اینجوری بشه...

– اشکالی نداره باید می فهمیدن دیگه تا خودشونو جمع کنن دیگه داشتم از دست لوس بازیاز الهام کلافه می شدم ...

– یعنی ...یعنی ...توانو دوست

قبل ازاینکه حرفم تمام بشه انگشتشو روی لبم گذاشت .با پشت دست گونمو نوازش کرد.

– هییییییش...چیزی نگو ...آیدامن ی تارموی تورم به صد تا مثل الهام عوض نمی کنم .دیگه بگیر بخواب ...پیش
میمونم تا بخوابی ...

یعنی این آیدین دورز پیشه که اینقدر مهربان شده ؟کاش می دونستم چی باعث شده نخواد با من باشه ...چشمامو بستم هنوز خوابم سنگین نشده بود.احساس کردم گونم گرم شد...آره آیدین بوسه ی آرومی روی گونم زد.

روز بعد مهمانها زحمت کم کردن همه بجز الهام باخوش رویی از من خدا حافظی کردن ولی الهام با چهره ی درهم جلو آمد.

– چطور ممکنه ی بچه دل آیدینو ببره ؟

ازاینکه پیروز میدان بودم لبخندی زدم .پشت چشمی نازک کردم .

– آخه میدونی آیدین زن جوان و خوش قیافه می خواد.نه پیر دختر...

از کنارش رد شد موکنار آیدین ایستادم. الهام باچهره ی گر گرفته بدون اینکه از کسی خدا حافظی کنه رفت
وسوار ماشین شد. منم به بهانه ی زانودرد به بازوی آیدین تکیه دادم. بالبخند آیدین روبه روشدم این چندروزه حسابی
منو چزونده بود دختره ی لوس باید بفهمه آیدین مال منه ..

چندروز دیگه در آرامش کامل شمال موندیم بعد از برگشت بابا و مامان به دیدن اقوامشون رفتن منم که آرامش عجیب
پیدا کردم ... حالا خیلیامیدونن من زن آیدینم .

«فصل هشتم»

امروز دلم هوای بابا و مامان و کرده ... کاش میشد برم سر مزارشون ... اما چطوری آخرین بار که رفتم گندزدم ... زانو هامو
بغل کردم واشک ریختم واقعا بابا و مامانم می خوام ... سرم رو پام بود. صدای آیدینو شنیدم

– آیدا! ... داری گریه میکنی چی شده ؟

نگاهمو ازش گرفتم ...

– هیچی ...

آمد کنارم نشست. سرموبه طرف خودش چرخوند.

– آیدا! ... بگو می شنوم ... لبام میلرزید. خودمو انداختم تو بغلش ... و با صدای بلند گریه کردم کمرشو به چنگ گرفتم

– دلم برای بابا و مامانم تنگ شده ... مامانمو می خوام ...

دستی تو پشتم کشید ... روی سرمو بوسید.

– آروم باش عزیزم ... آماده شو خودم می برمت ...

سرمو از سینش بیرون کشیدم

– راست میگی منو می بری؟

لبخندی زد.

– البته زودباش تا من حاضر می شم توام آماده شو... تندتنداشکامو بادست پس زدمو از تخت پریدم پایین ...نگاهم به نگاه سه جفت چشم نگران خورد

– بابا: آیدین آید اچشه ؟

– ماما آیدین باز اذیتش کردی ؟

آیدین دستی به موهاش کشید.

– ای بابا ...یکی یکی پرسید. چیزی نشده آیدادلش تنگ پدرومادرش الانم می خوام ببرمش سرمزارشون ماما نفسشوفوت کرد.

– واقعا پس حالا که داریدمیریدمام میام ...

طولی نکشید سرمزارشون بودم بادوتادسته گل بزرگ و گلاب ...بین دوتاشون نشستم ...سنگ قبرمامانو بغل کردم وبوسیدم بغضم ترکید. بعدباموبغل کردم ...هیچی نگفتم فقط گریه کردم. خانواده آیدینم نشستن فاتحه خوندن کمی بعددستی دورشونه هام حلقه شد.

– آیداجان بلندشو عزیزم ...

به چشمای اشکی آیدین نگاه کردم یعنی اونم به حال من گریه کرده ؟ به کمکش بلندشدم چهره بقیه ام غمگین گریان بود...چقدر این خانواده مهربان بودن .

– ماما: دخترم گریه نکن درسته اونارفتن ولی ماهستیم وتنهات نمی زاریم ...

اون روز فهمیدم که واقعا برای این خانواده مهمم ...

موقع شام ماما گفت:

– آیدین منو بابات تصمیم گرفتیم آیداروبه همه معرفی کنیم نمیشه که کسی ندونه تو زن داری..

آیدین لقمشوقورت داد.

– لازم نیست من برای مردم که زن نگرفتم .

– بابا: چرا لازمه یادت رفته شمال چی شد. هیچکی نمی دونست آیدازنته...

– آرمین : آخه آیدین اونجاییج توجهی به زنش نکرد. همه ی حواسش پیش مهمونا بود.

– آیدین : کسی نظر تورو نخواست. نمی خوام کسی زنمو ببینه نمی خوام آیداتو چشم باشه ... می فهمید.

بابا: تو چشم باشه چیه ؟ اگه همه بدون آیداشو هر داره کسی نگاه چپ بهش نمی کنه اون هم کم سن و ساله هم زیبا... آرزوی هر مردیه اونو داشته باشه ...

آیدین با عصبانیت از جاش بلند شد.

– کسی غلط می کنه به آیدا نگاه کنه مگه بی صاحابه ؟

مامان : – خوب پسر مام همینو می گیم بزار همه بدونن آیدازنت اینجوری آیدا راحتتره ...

آیدین از پله هارفت بالا

– نه نمی خوام ... تمامش کنید.

آرمین: آیدین گذشته ی سختی داشته باید بهش فرصت بدید..

حرفهای اون شب به نتیجه نرسید . فردا تولد آیدینه ... تواتاق مشغول مطالعه بودم مامان وارد شد.

– آیداجان پاشو برای فردا بریم خرید.

کتابمو کنار گذاشتم .

– باشه ولی باید اول از آیدین اجازه بگیرم ...

– ای باباداری بامن میای اجازه لازم نیست .

– نه مامان اگه اجازه نگیرم ناراحت میشه .

مامان محکم بغلم کرد. گونم وبوسید

– توچه دختر خوب وشیرینی هستی... آیدین در گذشته خیلی سختی کشیده توبالین کارات اونو خوشحال می کنی .

لبخندی زد. از اتاق خارج شد. منم رفت اتاق آیدین در زدم اول سرمو بردم تو... روی تخت دراز کشیده بود پاهاشوروی هم گذاشته و دستشوروی پیشونیش ... فکر کنم خوابه سرمو عقب کشیدم داشتم درومی بستم صدام زد.

– آیدا...

درو باز کردم و رفتم داخل .

– بگو گوش می دم ...

– فکر کردم خوابی ...

هنوز دستش رو پیشونیش بود.

– نه خواب نبودم ... بیاببینم چی میگی

جلورفتم

– مامان می خواد بره برای جشن فردا خرید. اجازه میدی منم برم ...

نیم خیز شد و نگاهم کرد.

– برو ولی مواظب خودت باش .

گل از گلم شکفت ... لبام کش رفت

– ممنون من خرید کردنو خیلی دوست دارم ...

بلند خندید. کم پیش میامد بلند بخنده ... بلند شد مقداری پول بهم داد

– بگیر هرچی لازم داشتی بخر..

مثل بچه ها پریدم هوا...

– ایول داش چاکرتم ...

خندشوبه زورنگه داشت اخمی کرد

– بازاینجوری حرف زدی؟..

زبانمو گازگرفتم ...بدون حرف ازاتاق زدم بیرون ولی صدای قه قهش و شنیدم خوشحالم که می خنده ...همراه آرمین و مامان برای خرید رفتیم بعد از سفارش کیک و غذا رفتیم فروشگاه بزرگ محسن ...خودش نبود.ولی فروشنده هامنو می شناختن ...آرمین کت و شلوار نوک مدادی بالباس گل بهی و کراوات نوک مدادی برداشت مامان لباس بلند استین حلقه ای منم به اصرار مامان لباس صورتی با آستینی که تاروی بازوم بود.دامن چین دار تاروزانوم ...مامان بادیدنم دهانش باز شد.

– وای آیداتوچه اندامی داری واقعا مثل فرشته هاشدی ...آیدین تورو تواین لباس ببینه سرپاقورت میده .

لبخندی زد مباحو دم گفتم امرا "اگه یه قدم بهم نزدیک بشه ...

روز جشن لباسمو پوشیدم موهامو باز کردم بلندی کمو هام به اندازه یدامنم بود.گل رز پارچه ای هم رنگ لباسم کنار سرم گذاشتم .خط چشم ورژگون و روژ صورتی زدم .چون دوست نداشتم کسی پامو ببینه ساپرت براق سفیدی پوشیدم مشغول انداختن سرویس جدیدی بودم که مامان از ایتالیا برام آورده بود شدم که آیدینواز توی آینه دیدم .به طرفش چرخیدم ماتم شده بود.

– آیداچه خوشکل شدی...

لبخندی زدم

– ممنونم توام خوب شدی

– خیلی ناز شدی ...ولی آرایش تو کم کن .نمی خوام تو چشم باشی...

باشه هرچی تو بگی ...

روبه آینه کردم و بادستمال مرطوب کشیدم رچشمم...

– آیدانا راحت شدی؟

– نه چرا باید نا راحت بشم امرا مر شماس

– آیداجان تو خودت زیبایی نیاز به این رنگ و روغن نداری ...

ازاینکه ازم تعریف کردقندتودلم آب شد.لبخندی زدم ...آیدین که خیالش راحت شدنراحت نیستم رفت بیرون منم آرایشموکامل پاک کردم.موهاموجمع کردم وشالموروسرم انداختم ...حالا بهتره دوست ندارم ناراحتش کنم .صدای آهنگ وهم همه ی مهمانها بلندشد.انگار جشن شروع شد.ازپله رفتم پایین مامان ودیدم موهاشوشینیون کرده بود.آرایش زیباترشکرده بود.

– ا...آیدا...این شال چیه سرت ؟چرا آرایش نکردی ؟

– مامان جان اینجوری هم من راحتم هم آیدین خودتون می دونید چقدر حساسه

مامان بازوموگرفت .باهم رفتیم پایین

– تودخترخوبی هستی می دونی دل آیدین باچی آروم میگیره ازت ممنونم

– خواهش می کنم مامان همین که آیدین ازمن راضی باشه کافیه .

مامان به مهمانهایپوست ...واوووو...اینجاچه خبره آقایون کت وشلوار...خانومهام که ازپایین یازبالا پارچه کم آوردن آیدین بادیدنم جلوآمد.لبخندرضایت آمیزی زد.

– اینه آیدایی که من می خوام ...باهیچ زنی عوضش نمی کنم ...

خنده ی آشکاری کردم تعریف آیدین من وتا عرش برد

– واقعاراست میگی ؟

بازوموگرفت چشماشوبست

– آره خانوم کوچولو...

بالاین حرفش دلم ضعف رفت.چون میدونستم دوست نداره تودیدباشم .گفتم :

– توبروبه مهمونات برس منم میرم آشپزخونه پیش معصومه خانوم ...

ازش جداشدم که برم مچ دستموگرفت.

– آیدا...ممنون که منودرک می کنی ...

بالبخندسرتکون دادم وازش دورشدم .سه خانوم دیگه برای کمک به معصومه خانوم آمده بودن باورودمن متعجب
خیره شدن به من معصومه خانوم جلوآمد.

– خانوم جان چیزی لازم داری

– نه راستش آمدم ببینم اگه کمک می خواهی...

– وای خانوم نه شما بفرمایید امروز نیروی کمکی داریم بچه هابیاید...

هرسه خانوم جلوآمدن معصومه خانوم گفت:

بچه هاایشون آیداخانوم همسر آقا هستن .یکیشون که تقریباسی سالی داشت جلوآمد

– سلام خانوم خوشبختم من لیلام .ماشال... شما خیلی زیبا هستید.

– سلام منم آرزو هستم

– سلام منم بیتا هستم خوشبختم.

لبخندی تحویل هرسه شون دادم .

– منم ازدیدنتون خوشحالم ...به کارتون برسید.

همه مشغول کارهاشون شدن ...منم برای اینکه بیکار نباشم لیوانهای بلند تراش دارو برای شربت توی سینی گذاشتم .

معصومه خانوم کنارم ایستاد

– آیداجان چرانمیری پیش شوهرت؟

– راستش حوصله ندارم ...

از پشت این رقصیدنشون نگاه می کردم .آرمینم یکی برای رقصیدن پیدا کرده بودم محسن یاسیم باهم ...آیدینم
بامامان می رقصید.انقدر غرق رقصیدنش شدم که غم دلم فراموشم شد.هیچ کس هیچ پیرونی دیدم فقط آیدین
بود و آیدین ...دلم می خواست منم درچنین روزی کنارش بودم ...ولی اون نمی خواست ...ازاینکه نمی تونم
کنارهم سرم باشم دلم گرفت .رفتم روی یکی از مبلهانشستم .الهام آمد کنارم .

– سلام آیداجون خوبی؟

– سلام ممنون شما چطورید...

بالحن بدی جواب داد

– ای ...مأم خوبیم ...میگم چرانی ری باشوهرت برقصی .ببین الانه که دختر از چنگت درش بیارن ...

اخمی به پیشونیم نشست.

– اصلا اینطور نیست من به همسرم ایمان دارم اگه بین هزار تاد دختر رنگاوارنگ باشه باز دلش بامنه ...

پشت چشمی نازک کرد

– واقعا ...اگه اینطوریه چرا حتی نگاهی به تونکرده ...

جوابی نداشتم بدم ...چی بهش بگم ...سرم پایین بود.یه جفت کفش چرم براق و دیدم سرمو بلند کردم صاحبشوببینم .
بالبخند شیرین آیدین روبرو شدم .

– الهام جان داری چی به خانوم مامیگی ؟

نفس راحتی کشیدم .ناجیم از راه رسید.الهام جواب داد

– والا هیچی داشتیم خوش وبش می کردیم .

آیدین زیر بازو مو گرفت به ناچار بلند شدم سرشو پایین آورد.

– به حرفهای الهام توجه نکن اون بازبانش می خواد آزارت بده ...

لبخندی زدم ...

– به موقع آمدی نمی دونستم در جواب نیش و کنایش چی بگم ...برو صدادت می کنند.

– لبخندی زدوازم جدا شد.دوباره به مخفیگام آشپزخونه برگشتم آیدین شمع هاروفوت کرد کیکو قاچ کرد.ولی من در کنارش نبودم .بابا.پنجاه درصد شرکت ایرانو بهش هدیه داد.به این ترتیب همه هدایاشونو دادن ...دوباره شروع به رقصیدن کردن ...محسن ویاسی خنده کنان آمدن پیشم

– محسن :سلام آبجی گلم تحویل نمی گیری

– سلام داداشی ببخشید اینجادرگیر بودم .

– یاسی :خوبه بابا بزارید منم سلام عرض کنم

– سلام عزیزم خوش آمدی ...وای خیلی خوشحالم شمارومی بینم .

محسن : چه خبر آیدا...خوبی ؟

آهی کشیدم .

– خودت بهتر می دونی چطورم .

لبخندی تحویل داد.

– گر صبر کنی زغوره حلوا سازی .

جوابی ندادم هردوشون باخنده ازمن جداشدن .

– خیلی وقت بود سنگینی نگاه پسری باموهای رنگ کرده وتیپ جلف به من بود از نگاهش فرار کردم اگه آیدین بفهمه

پودرش می کنه برای اینکه از نگاهش فرار کرده باشم تصمیم گرفتم برم اتاقم اینجا حضور من لازم نبود.رفتم اتاق

مشترکمون خودمو روتخت پرت کردم متکای آیدینوبغل کردم باتمام وجودم عطرش وبه مشام کشیدم

.چشماموبستم اشک از گوشه یچشمم جاری شد...خدایامن آیدینو می خوام ...دلم می خوادنوازشم کنه ...دلم می

خوادبغلش کنم از دلتنگیام براش بگم ...پشتم به در بود باصدای باز شدن در چرخیدم ...وای خدایاین اینجا چکار می

کنه .پسریه چندش بااون موهای رنگ کردش...شالموروسر انداختم ...از جام پریدم سراپایستادم باصدای لرزان گفتم:

– بله آقاکاری داشتید؟

بالبخند کریهیی جلوتر آمد

– بله عزیزم میشه باهم کمی خلوت کنیم ...؟

باشنیدن این حرف ی قدم عقب رفتم

– بروگم شوعوضی...

خودشوبه من رسوند. از ترس بدنم می لرزید. جیغ زدم. هولش دادم عقب

- بروگم شو

- نگران نباش زیادطولش نمی دم هرچی پول بخوای بهت میدم خانم زیبا.

بوی مشروب حال‌موبد کرد. جیغ زد. و از دستش فرار کردم ولی باز خودشویه من رسوند. از پشت بغلم کرد. سرش تو گردنم برد

- آیدین...آی...دین...کمکم کن .

جیغ زدم گریه کردم

– تو رو خدا ولم کن ... آیدین ... آرمین ... محسن ... کمکم کنید ...

سعی کردم فرار کنم ولی زورم نمی رسید با سیلی زد تو صورتم منو انداخت روتخت... پاهامو جمع کردم زدم تودلش ... خودشو جمع کرد تا خواستم فرار کنم باز منو گرفت دیگه ناامید شده بودم لباسمو از جلوی یقه پاره کرد. خدایااااا... کمکم کن ...

التماس کردم گریه کردم ولی گوشش بده کار نبود... در پاشدت باز شد. آیدین نعره کشید.

۱۰۰ - داری چه غلطی می کنی لعنتی؟

بایه حرکت اونوازروم بلند کرد. سریع خودمو جمع وجور کردم ...محسن وآرمینم وخیلیا آمدن بالاآیدن بامشت
توصورت می گوید.محسن وآرمینم تامی خوردزدنش آیدین فریادکشید.

– لعنتی توخونه ی من باناموس من می کشت. اشغال .

به زور آیدینوازش بلند کردن. محسن دادزد.

– آخه عوضی چرا اینقدر می خوری نفهمی چه غلطی می کنی

آیدین خودشوبه من رسوند روتختی دورم پیچید.وبغلم کرد.لال شده بودم فقط اشک می ریختموتوبغش می لرزیدم .

– آیداجان آروم باش تمام شد.نترس من اینجام ...

روبه آرمین کرد.

– بندازینش بیرون ازخونم پسره ی مست می شعورو

مامان که تازه تونسته بودبیادداخل زدبه صورتش

– وای خدامرگم بده آیداخوبی دخترم

باهق حق فقط سرتکون دادم .آیدین که تندتندنفس می زد.روبه مامان کرد.

– مامان جان آیداخوبه نگران نباش برومهموناروبدرقه کن .

مامان منوبوسیدورفت درم بست ...خدایاآیدین چه فکری دربارم می کنه .

باگریه گفتم .

– به خدامن تقصیرنداشتم آمدم استراحت کنم ...

حق هقهام اجازه حرف زدن به من نداد.آیدین سرموبه سینه گرفت

– آروم باش من خودم همه چیه دیدم نمی خوادتوضیح بدید.

نگاه لرزانمو بهش دوختم .

– اگه دیدی چرازودترنیامدی ...اگه...اگه ...به دقیقه دیرتررسیده بودی بیچاره شده بودم.

بامشت زدم توسینش .هیچ حرکتی نکرد...منم حسابی بامشت زدمش ...بعدآرام شدم .بادست پشتمو ماساژ داد

– حالاکه منو خوب زدی پاشولباست وعوض کن ...

به لباسم نگاه کردم لبامو جمع کردم

– نگا لباسمو پاره کرد. پسره ی عوضی ... خیلی دوستش داشتم .

آیدین بلندخندید...

– نگاش مثل بچه هابرای لباسش گریه می کنه . همین فراچندرنگشوبرات می خرم ...

انگشت اشارمو طرفش گرفتم

– یادت نره ها قول دادی باید برام بخری ...

– باشه خانوم کوچولو... فردا که از مدرسه برگری آمادس حالا بشین تا برات لباس بیارم .

با کمکش لباسمو عوض کردم مهمونارفته بودن رفتیم پایین . بابا که از شدت ناراحتی توی سالن قدم می زد جلو آمد

– این پسره ی بی شعور و کی دعوت کرده ؟؟؟

– آرمین: خوب وقتی پدر و مادرش دعوت میشن اونم میاد.

مامان: خدا رو شکر به خیر گذشت...

اون شب تادمدمای صبح از ترس خوابم نبرد. صبح با صدای آیدین بیدار شدم .

– آیدا... آیدا خانوم مدرست دیر میشه

پتو کشیدم رو سرم ...

– خوابم میاد بزار بخوابم

پتو از روی سرم کنار زد.

– پاشو خانومی دیرت میشه هاااا... دیگه چیزی نمونده تا پایان سال ... بعد از تعطیلات تاظهر بگير بخواب ...

بی حوصله نشستم دستی تو صورتم کشیم یه خمیازه ی کش رار کشیدم ... تو دلم آشوب بود. آیدین مشغول پوشیدن

کتش بود... چقدر این مرد اتو کشید و دوست دارم . با صدای آرامی صداش زدم

– آیدین...

– جانم ...

– میشه نرم مدرسه ...

اخمی به پیشونیش نشست.

– چرا؟؟؟؟

باانگشتام بازی کردم

– می ترسم ... می ترسم اون پسره بیاددم مدرسه ...

اخماشو باز کردو بالبخندی که به زور می شد دید. کنارم نشست.

– خانمی ... نترس اول اینکه اون نمی دونه تو مدرسه میری یانه بعدشم. پس بادیگاردات چکارن که ی بچه سوسول بیاددم مدرست ... پاشو... پاشو که مدیریت بی صبرانه منتظره بری شیطونی کنی ... امروز آزادی دست گل به آب بدی ... لبخندی روی لبم نشست .

– اا زرنگی شیطونی کنم که تو بعد دعوا م کنی ...

باخنده دستی به موهام زدوبه هم ریختش کرد.

– پاشو... شیطون من ... دیرم شد.

باشوخی آیدین سر حال شدم رفتم مدرسه . ظهر که برگشتم باکمال تعجب اولین باری بود. که آیدین این موقع روز خونه بود. تا وارد خونه شدم صدام کرد.

– آیداااا...

یا خدامن امروز کاری نکردم ... با ترس آب دهنمو قورت دادم همه بودن سلام دادم ...

– سلام ..

– مامان :سلام گلم خسته نباشی ...

خورشیدزندگی من بود. آیدین لب باز کرد

– حالا حتما باید عروسی بگیریم .

بابا : بله اینجوری هم رسمیت داره هم بهتره ...

– آیدین ولی بابا ...

– بابا ...دیگه نمی خوام حرفی باشه ...

آیدین سکوت کرد. مامان از جاش بلند شد.

– مایه ماه دیگه اینجاییم تا اون موقع آیدای امتحانش تمام می شه می تونیم یه عروسی مفصل بگیریم .

بلاخره آیدین راضی شد. شاید فرجی بشه و آیدین به من بیشتر نزدیک بشه . امتحانم شروع شده سخت مشغول درس خوندن شدم دلم نمی خواد مثل ترم قبل تنبیه بشم . آرمین خیلی کمکم می کرد البته بعضی وقتا موهاشواز دستم می کشید و گریه ی الکی می کرد مامان و بابا تمام کارهای عروسی وانجام می دادن فقط انتخاب لباس عروس مونده بود. که باید خودم می رفتم . بلاخره امتحاناتم تمام شد.

همرام مامان و آیدین برای انتخاب لباس عروس رفتیم ... مامان قبلا لباسودیده بود منم که برام فرقی نمی کرد چون فقط آیدینو می خواستم . همسر بودن آیدین و می خواستم . لباس عروس مورد نظر مامان و آوردن .

– مامان از روی سینه تور گیپور بالبخند همیشگی صدام زد.

– آیداجان بیا گلم لباس تو پرو کن ...

بادیدن لباس کفم برید. با کمک یکی از فروشنده ها پوشیدمش . از جلوی سینه و توی سینه و پشتش گیپور بود. دامن پرچین توری و دنباله دار جلوی لباس پوشیده از سنگهای براق بود پشت کمرش یه پاییون بزرگ داشت . خیلی خوشم آمد. کاملاً اندازم بود. مامانم عجب سلیقه ای داشت ... مامان وارد اتاق پرو که خیلی بزرگ شد. لباس کش رفت چشمکی زد محکم بغلم کرد و بوسید

– وای آیدای تو یه فرشته ی خیلی بهت میاد ... گلم ...

رفت بیرون صداش و شنیدم

– پسر م بیا عروستو ببین ...

دست آیدین و کشید آمد داخل منم که از خجالت گونه هام داغ شده بود سربه زیر ایستادم. هیچی تو چهره ی آیدین ندیدم ... خیلی خشک و رسمی گفت:

– خوبه مبارکه

زود رفت بیرون ... باز قلبم گرفت. لباموبه هم فشار دادم . تا مبادا اشکام لجوج بشن و بریزن ... دلم نمی خواد بهش تحمیل بشم ... لباسو در آوردم و با قلبی گرفته رفتم بیرون

خانوم فروشنه که یه خانوم ریزه میزه و زیبا بود. گفت:

– مبارکه عزیزم ... مادر شوهر خوبی داری . این لباس واز ژرنال ایتالیایی انتخاب کرد لباس پرکاری بود ولی ایشون چند برابر قیمتشو پرداخت کردن و هر روز پی جو بودن که اونی که می خواد بشه ... البته حالا که می بینم این لباس واقعا برازند تونه .

بالبخدمانوبوسیدم

– ممنون مامان جون ... زحمت کشیدید ...

– خواهش می کنم گلم

روز عروسی رسید.

– آرایشگر: تو که آرایش لازم نداری ولی مجبوریم تو کار خدادست ببریم

لبخندی زدم خودمو بهش سپردم برخلاف بار اول که لباس عروس پوشیش . دیگه از اینکه با آیدین تنها باشم وحشت نداشتم . بلکه آرزومی کردم بالاخر هطرفم بیاد و باهم یکی بشیم ... خدایا ... یعنی میشه ... ؟ بعد از چند ساعت با آرایش ملیحی ترکیبی از رنگ طلایی و قهوه ای خط چشم از گوشه پهن . خودمو تو آینه دیدن واقعا خوب شده بودم . مو هامو خیلی ماهرانه بالای سرم جمع کرده بود . کار مامان ویاسی تمام شده بود . منتظر من بودن مامان با دیدنم جلو آمد .

– وای آیدانی دونه چی بگم ... آیدین حق داره اینقدر روت تعصب و غیرت بکشه ...

با تعجب گفتم تعصب

– بله دیگه برای همینم دلش نمی خواست کسی تورو ببینه ... یابدونه زنشی ...

یاسمین جیغ بنفشی کشد و بغلم کرد.

– وای آید اخیلی ناز شدی ...

– ممنونم ایشا ... عروسی خودت باشه ...

مرسی گلم ...

– مامان بچه ها آیدین دم دره داره میاد داخل

وای خدایا ... قلبم شروع به زدن کرد ... قفسه ی سینم بالا و پایین می شد. چه خوشتیپ شده کت و شلوار زغالی لباس دکمه مخفی سفید و کراوات زغالی موهاشواز بغل کوتاه تر کرده بود و بقیشم زده بود بالا ... وای خدادارم میمیرم ... با قدمهای بلند به من رسید. بوی عطر تلخ و گرمش تمام سالن و پر کرد. نگاهم و ندرهم گره خورد ... ولی من منظور نگاهشونمی فهمیدم از بس خشک و رسمی بود.

– سلام عروس خانوم ...

– س ... سلام ...

وای قلبم داره از حلقم می پره بیرون ... دستام به لرزش افتاد. دسته گل رز صورتی از دستش گرفتم. انگار متوجه حال زارم شد. کنارم ایستاد و دستامو گرفت. سرشو کنار گوشم کشید.

– آروم باش آیدابه خودت مسلط باش .

فقط سرمو تکان دادم. بادست وسوت وجیغ اطرافیان از آرایشگاه زدیم بیرون ... آرمین و محسنم آمده بودن ... آیدینو محکم بغل کرد.

– خوشبخت بشی دادش ...

– آیدین دستی به پشت برادرش زد.

– ممنون ایشا ... برای خودت

آرمین سرشو کنار گوشم کشید. با صدای آرام گفت:

– خیلی زیبا شدی بانوی شرقی ...مبارک باشه ...

لبخندی زدم .

– ممنون

محسن هم آیدینوبغل کرد

– دادش خوشبخت بشی ...

- ممنونم

آرمین بازباشی‌طنت روبه مامان کرد. به من اشاره کرد.

– مامان منم ازايناااا....

آیدین زد توشرش

– از این نادیده نیست... باید خیلی بگردی .

با این حرفش قند تو دلم آب شد....

همه باهم زدن زیر خنده... با کمک آیدین سوار آلودی مشکیش که با گلهای رز صورتی آراسته شده بود شدم. آرمین و مامان جدار فتن محسن و یاسیم باهم رفتن کنار مابوق می زدن و ویراژ می رفتن... توی ماشین سکوت حکم فرما بود. حتی آهنگی پخش نمی شد. آیدین سکوت و شکست.

- آید اخیلی زیباشدی ... سرموبه طرفش چرخوندم خیلی آرامو بادقت رانندگی می کرد.

– ممنون توام مثل همیشه خوش تیپ شدی ...

دوباره سکوت. امشب تو این جشن من کسی ندارم ... همه اقوام آیدین کاش حداقل عمو م بود. دسته گل تو دستم فشار دادم. آرمین ماشینش بیه مانزدیک می کرد و بوق می زد منم که گذاری بهشون لبخندی می زدم .

– آیدابه چي فکرمي کني؟ چرادستات مي لرزه؟

– ها...هیچی...

باصدایی که پراز آرامش بود گفت:

– چراهه یه چیز ناراحت کننده فکرمی کنی

نگاهش کردم ..

– به چی فکرمی کنم مگه تو ذهن منو می خونی ؟

لبخندی زد و نگاهی کوتاه به من انداخت و دوباره به جاده چشم دوخت.

– بله خانوم کوچولووو... به اینکه توجش تنهایی و کسی ونداری فکرمی کنی ... نگران نباش امشب از کنارت جم نمی خورم ...

و اواقعاً ذهنم و می خونه ... ادامه داد.

در ضمن به عموت گفتم بیاد...

خوشحال شد و موبه طرفش کج نشستم باصدای بلند گفتم :

– راست می گی عموم میاد... وای آیدین عاشقتم

سرشو چنان به طرفم چرخوند که گفتم گردنش شکست . تازه فهمیدم چی گفتم ... لبمو گاز گرفتم . و صاف سر جام نشستم ...

لحن حرف زدنش عوض شد.

– آیدامگه نگفتم نمی خوام درباره عشق و این جور چیزا حرف بزنی ...

بابغض سرمو پایین انداختم ... لباموبه هم فشار دادم ... باز گند زدم آیدین دوست نداره بهش ابراز علاقه کنم ... ادامه داد

– آیدانمی خوام از جانب تو هیچ کششی باشه فهمیدی تویه دختری اگه قراره اتفاقی بیفته باید از جانب من باشه که یه مردم ... از دخترای آویزون خوشم نمیاد...

این بامن بود. قلبم شکست انگار تو دلمو چنگ زدن من آویزونم؟ جمع شدم کنار در ماشین اشک سمجی راه
خودشو پیدا کرد. دلم نمی خواد آویزون باشم. ماشین محسن کنارمون آرام حرکت می کرد و بوق می زد. متوجه من
شد با اخم سری تکان داد لب خونی کردم

– چته؟

باسر جواب دادم هیچی ... سرمو پایین انداختم ... دوست داشتم با صدای بلند گریه کنم ... لرزش دستم بیشتر شد. آرام
هق هق کردم ...

– آیدا گریه نکن آرایش خراب میشه ...

با صدای لرزان گفتم

– ببخش از دهنم پرید. من ... منظوری نداشتم ...

– کلافه شد.

– باشه فهمیدم بسه گریه نکن بگیر اشکاتو پاک کن ...

دستمالی جلوم گرفت ...

آروم اشکامو پاک کردم حالا خوب بود آرایشم خراب نشد. هر دقیقه دلمومی شکنه بعدمی گه گریه نکن به
تالار رسیدیم دستامو گرفت ... خوب می دونستم داره تظاهر می کنه و لبخند می زنه ... قلب من بی چاره به عشقش می
تپید ولی اون نمی خواست ببینه ... نفهمیدم کی بهم معرفی میشه با دیدن عمو خودمو تو بغلش پرت کردم ...

– عمو جون سلام خوبی

– سلام یادگار برادرم ...

ازش جدا شدم حالم ی اشک دیدمو تار کرده بود ولی نذاشتم بریزه ... زن عمو ساغر و بغل کردم و بوسیدم. ساغر آرام
زیر گوشم گفت:

– آیدا خوشبختی؟

برای اینکه خیالش و راحت کنم لبخندی زدمو چشماموبه علامت مثبت بستم وباز کردم .آره من خوشبختم که آیدینودر کنارم دارمهرچندکه احمووبداخلاق ومغرورباشه همینکه درکنارشم برام بسه ...همه می رقصیدن وشادی می کردن ...به اصرارممان رفتی وسط پیست رقص دلم خیلی شکسته بود.

مامان باخنده گفت:

– امشب شب شماست ...شادباشیدی عزیزای دلم

چقدراین زن مهربان بامحبت بود.من که رقص بلدنبودم ...آیدینیه دستشودورکمرم حلقه کردوبادست دیگش دستمو قفل کرد.منم یه دستم وروی سینهش گذاشتم آرام گفتم .

– آیدین من بلدنیستم برقصم .

سرشوکنارگردنم کشید.

– کاری نداره کافیه بامن تکان بخوری ...براقاخاموش شدن وزوجهاباهم رقصیدن ...دلم خیلی شکسته بودحرف آیدین رومخم بود.باصدای لرزان وآروم گفتم:

– آیدین من آویزون نیستم ...توآمدی دنبالم ...

کمرموفشاردادوبیشتربه خودش چسبوند.سرم توسینهش بوداین مردمغرورعجب به من آرامش می داد.

– هشششمی دنم منم نگفتم تواویزونی ...گفتم نمی خوام مثل اوناباشی ...عطرتنش آرومم می کردکاش تاابدهینجوری توبغلش بودم .اینقدرغرق این آغوش خواستنی بودم که نه فهمیدم خوانندچی خوندنه فهمیدم کی اطرافمنوه یه دفعه باصدای خواننده به خودم آمدم

– شمارش معکوس ۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰.عروس دومادوببوس یالا....همه باهم دورمون حلقه زده بودن وتکرارمی کردن گیج سرمواذبغل گرم آیدین بیرون کشیدم وبه آیدین چشم دوختم ...لبخندشیرینی روی لب آیدین بود.خیلی سخته بتونی خودتوکنترل کنی نمی خواستم بازبهم بگه آویزون ...هرچقدرجونای اطرافمون گفت آیدینو نبوسیدم یعنی جرات نداشتم از مرزی که آیدین مشخص کرده پافراتربزارم .سرمو پایین انداختم .خدایاچکارکنم ...محسن به دادم رسید.

– ای بابا عروسمون باحیاست ولش کنیدیگه ...

نگاه پراز تشکرموبه صورت پاشیدم ولبخندی ازروی آسایش زدم.که باچشمک جوابموداد.چقدراین مرددرحقم
براربود.بلاخره بی خیال من شدن وخوندن دامادعروسوبوس یالا...چندباتکرارکردن .

هنوزدستای آیدین دورکمرحلقه بود.منوبه خودش فشوردلبخندی زدوپیشونیموبوسید.گرگرفتم ازاین آغوش واین
بوسه .

بلاخره سرجامون نشستیم کمی باساغرخوش وبش کردم .ازاینکه همودیده بودیم خوشحال بودم کادوهاداده شد.که
بیشترسرویس طلاوسکه بود...باورم نمیشه یه شبه صاحب این همه طلابشم ...بعدازصرف شام وکیک یاسمین
ومحسن دست دردست هم آمدن .محسن سرشوکنارگوšم کشید.

– خیلی دلرباشدی امشب آیدین اسیرت میشه ...مطمئنم ...

پوزخندی زدم

– فکرنکم.

– من ی مردم نگاه آیدینو خوب می شناسم که بانگاه داره می خوردت.

دلم ضعف رفت

– امیدوارم...

یاسی پریدبینمون

– اینجاچه خبره درگوشی نداریم .زودبگیدچی به هم می گید.

محسن دستی به موهای خوش حالت کشید.

– عزیزم حرف خواهربرادری بود.

یاسمین لباسوجمع کردومشتی به بازوی محسن زد.

– خیلی بدین به من نمی گید.

محسن دستشودورشونه ی یاسی انداخت

– عزیزم ناراحت نباش باور کن خصوصی بود.

آیدین اخمی کردوبه شوخی گفت

– بله بله تو بازن من چه حرف خصوصی داری

محسن خندید و روبه یاسی کرد

– بفرمایم منومی خواستی غیرت آیدینو قل قلک دادی ...زودبریم که هواپسه

همه باهم خندیدیم .محسن آیدینوبه آغوش کشید

– خوب داداش خوشبخت بشید.اگه کاریداری بمونم

– نه داداش زحمت کشیدی ای شال...عروسیت جبران کنم .

کمکم مهمونارفتن وام به طرف خونه رفتیم ...پاهام ذق ذق می کردخم شدم کفشمودر آوردم عادت به کفش بلندداشتم خیلی خسته بودم چشماموبستم سرموبه پشتی صندلی تکیه دادم .

– خسته شدی

چشماموباز کردم.همینطور که سرم به پشتی بود جواب دادم

– آره از صبح تا حالا سرپام...از طرفیم موهام روسرم سنگینی میکنه ...

اینو که گفتم آیدین محکم کوبید تو پیشونیش سر جام میخ نشستم .

– ای وای...بازم باید گیرسرباز کنم ؟

باترس گفتم

– فکر کنم ...

نگاه کلافه ی بهم کرد.

– حتما باید بندپشت لباستم باز کنم .

– اھم...

کلافه بادست کوبیدرو فرمان ...

– ازدست شما زنا چقدر دنگ و فنگ دارید.

دندرو عوض کرد و پاشوروی گاز فشار داد. ماشین پرواز می کرد. از ترس چشمامو بستمو به صندلی چسبیدم. به خونه که رسیدیم همه خسته بودن هر کس راهی اتاقش شد. منم دامن سنگین لباسمو جمع کردم و به سختی از پله ها بالا رفتم. می خواستم قبل از اینکه آیدین بیاد لباسمو عوض کنم ... از رفتار تو ماشین فهمیدم که خیلی کلافه شده. و امشب مثل شبای قبله و طرفم نیاد... کاش می دونستم چرا مقاومت می کنه ...

اول تورو تا جمودر آوردم چند گیرسرباز کردم. که آیدین وارد شد اخماش توهم بود. با کلافگی کراواتشوشل کرد و کند. بعد کتوشلوارشودر آورد اولین باری بود جلوی من لباس درمی آورد سریع شلوارک و رکابی مشکی پوشید بدون اینکه به من نگاه کنه روتخت دراز کشید و پشتشوبه من کرد. داشتم از شدت ناراحتی دق می کردم. قلبم شکست آخه چرا اینجوری می کنه؟ چرا بهم نزدیک نمی شه ... بازم بغض لعنتی و که به گلوم چنگ می زد و کنترل کردم. بی خیال گیرای توی سرم شدم. دستمو بردم پشت لباسم تا بندوباز کنم ولی نمی شد. بالچ قیچی کوچیکی از روی میز آرایش برداشتم تا بند و قیچی کنم. از شانس گندم قیچی مستقیم رفت تو پشتم صدام بلند شد.

– آخ پشتم...

بادست پشتمو ماساژ دادم. آیدین باشنیدن صدام سرشو چرخوند. بادیدن صورت مچاله شده ی من از روتخت پرید پایین

– چی شد آیدا

باناله گفتم:

– قچی رفت تو پشتم ...

اخمی کرد و بدون حرف منو چرخوند گره بندوباز کرد و تا آخر کشید

– نگانگا پشتتو سوراخ کردی ...

دستشو کشید جای زخم قیچی ...چشمام خود به خود بسته شد. حال عجیبی بهم دست داد. دستموبرم شونه ی لباسموپایین کشیدم ...ازتوی آینه دیدمش سینه هاش تندتند بلاوپایین می شد...دوست داشتم امشب وباشوهرم باشم ...بدون هیچ ترسی...آیدین کلافه دستی تو صورتش کشید.

– آیداخواهش می کنم زودلباستوعوض کن ...

دوباره به تخت برگشت ...آهی کشیدم

– باشه همین الان .

باغمی عظیم لباساموعوض کردم صورتموشستم . گوشه ترین قسمت تخت خودم مچاله کردم . باناراحتی سرموچرخونم که بخوابم .

– آخ سرم ...

به طرفم چرخید

– بازچی شد؟

نشستم سرجام .

– گیررفت توسرم ...

نشست. دستشو کوبیدروپاش

– مگه درشون نیاوردی ؟

– نه نتونستم ...

– دودستی زد تو صورتش ...

– وای خدا...پاشوبرق وروشن کن تادرشون بیارم .

برقوروشن کردم جلوش نشستم ...یکی یکی گیراروبازکردومدام آرایشگرولعنت فرستاد.موهام که باز شدن
همینطوری بافتم ودرازکشیدم ...دوباره پشتش وبه من کرد.چنددقیقه بعدمتوجه شدم تخت نکون می خوره
سرموچرخونده

– آیدین داری درازنشست می کنی ؟

– آره کمره گرفته

– می خوای کمرتوبالم

صداشوبلندکرد.

– نه...نه.نه خوبم

باکلافگی گفت:

– آیدامیشه امشب بری اتاق خودت بخوابی ...

ازحرفش خیلی ناراحت شدم آروم ازتخت پایین آمدم دستمو محکم جلودهنم گرفتم تاگریه نکنم .بی صدابه طرف
دررفتم احساس حقارت کردم ...انگارکسی قلبموچنگ میزد.انگارکسی قلبموبه چنک گرفته بود.دستگیره یدروپایین
کشیدم.که ازتخت پریدپایین مچموگرفت.

– نه نمی خوادبیاسرجات ببخش حالم خوب نیست.

چشمام ظرفیت این همه اشک ونداشت .قطرای اشک روی گونم غلط خورد.شونه هاموگرفت

– آیداگریه نکن ببخش ...نمی تونم ...به خدانمی تونم ...

بازوموگرفت. روتخت نشوند.منم بی هیچ مقامتی نشستم .دستی توصورتم کشید.وبی حرف رفت حمام...

منم اشک ریختم کمی بعدبیرون آمدمخودموبه خواب زدم .آمدکنارم درازکشید.چشماموبسته بودم اروم گونمو
بوسید.برام قابل درک نبودچرااینقدردربرابرخواسته ی مردانش مقاوت میکنه وقتی میبینم اینقدرعذاب می کشه به
من دست نزنه بیشترناراحت می شدم .حس و حال مردانش وسرکوب می کردبااین کارحس زنانگی منم می کشت ...

صبح دلم نمی خواست ازجام پاشم .آیدن بیدارشده بودآمدکنارم

– آیداساعت یازدست پاشو...

متکاروروسرم گذاشتم

– می خوام بخوابم ولم کن نه درس دارم نه مدرسه ...

متکاروبرداشت

– آیداخانوم مامان اینا ی هفته دیگه اینجان برن دوباره تنهامی شیم ها.

ی چشمموباز کردم بادلخوری گفتم

– حال ندارم ... بروبعدامیام ...

بی حرف رفت بیرون خوب می دونست دلیل بی حوصلگیم چی بود. باتمام ناراحتیام رفتم حمام بایدازاین چندروزکه مامان اینا اینجان استفاده می کردم بعدازیه دوش حسابی بیرون آمدم لباسموپوشیدم آیدین کنارپنجره ایستاده بود. ازش دلخوربودم. موهاموخشک کردم ازدستشون کلافه شدم باغرغرگفتم

– اه... باید کوتاش کنم

به طرفم چرخید

– چیه کوتاه کنی ؟

– موهاموازدستشون خسته شدم بایدپسرانه کوتاش کنم .

– خودشوبه من رسوند و برسوازدستم گرفت وشروع به شونه کردن موهام کرد

– اجازه نمی دم کوتاش کنی من عاشقشونم ...

آهی کشیدم وبه طرفش چرخیدم .

– چه فایده صاحب این موهارودوست نداری ...

بااخم شونه هاموگرفت

– چرا این فکرومی کنی من این موهارو با صاحبش دوست دارم ...

موهامو دم اسبی بستم .ازاینکه گفت دوسم داره خوشحال شدم ولی به روی خودم نیاوردم ...

به طرف دررفتم

– فکر نکنم ...

به خودم مسلط شدمو رفتم پایین نمی خواستم این چندروز باقی مانده که خانواده آیدین اینجان ناراحتیمونشون بدم
با صدای بلند سلام دادم

– سلام برهمگی ببخشیدیدر بیدار شدم ...

مامان: حق داشتی دخترکم دیروز خیلی خسته شدی.

کنار آرمین نشستم آیدینم خودشو کنار ما جاداد. مامان با ذوق گفت

– وای آیدین نمی دونی همه چقدر از آیدات تعریف کردن واقعا داشتن از حسودی می ترکیدن

بابا روزنامشو کنار گذاشت

– حسودی نداره پسر من تکه باید زنشم تک باشه ...

آرمین دستشو انداخت روی شونم

– بله دیگه آیدین پسر تونه منم که.... چیزم

بابا: توام پسر می اگه این یه سالو تخصصت و بگیری برات زن می گیرم .اونم از ایران ...

آرمین دستشو از شونم کشید.

– آره بابا دخترای ایران کجا و دخترای اروپایی کجا... راستش می خوانم برای همیشه پیام ایران

مامان: منم از غربت خسته شدم دوست دارم برگردم ایران

– بابا : منم موافقم ولی فکر کنم تا کاری اونورو درس آرمین تمام شه یه سالی طول بکشه ...

– آیدین : واقعا گه برگردیدم از تنهایی درمیانم

«فصل نهم»

چند روز گذشت و خانواده آیدین رفتن دوباره خونه سوت کور شد. آیدین صبح تا عصر سر کار بعد باشگاه بعضی وقتها مهمونی... منم از بعد از شب عروسی منو گوشه گیر تر شدم دلم نمی خواست حتی با دوستام حرف بزنم... دیگه با معصومه خانومم درد دل نمی کردم... خودم با کتابام مشغول کردم به اصرار آیدین کلاس کنکور رفتیم... به این ترتیب تابستون گذشت. پیش دانشگاهیمو متفاوت شروع کردم دیگه از اون آیدای شورش و شاد خبری نبود آیدایی که با همه سخت گیریهای زن عموش توی مدرسه شاد و سرزنده نبود. حتی با دوستاشم دیگه گرم نبود.

آیدین با سخت گیریهایش حس و شور و نشاط و ازش گرفته بود... تنها سرگرمیش کتاب شده بود و بازی با برفین

.....

یه روز سرد زمستان بی حوصله و تنها از پشت پنجره به برفهای ریزی که از آسمان فرود می آمد. خیره شده بودم با صدای آیفن سرمو چرخوندم معصومه خانوم دروازه کرد... از دیدن یاسی خوشحال شدم و به طرف در رفتیم. هوای سرد صورتشو قرمز کرده بود.

جیغ کوتاهی زدم

– وای یاسی خوش آمدی

همو بغل کردیم

– سلام چقد هوا سرده ...

– سلام خیلی خوشحال شدم بیاتو

کنار هم نشستیم و خوش بش کردیم. یاسمین جابجاشد.

– آیدایا بخره تصمیم گرفتیم عروسی کنیم .

باخوشحالی بغلش کردم

– واقعا مبارکه حالا کی؟

«سفنددقیقاً ماه دیگه ...»

خوشبخت بشید هر دو تون لیاقت همودارید

– مرسی عزیزم .

کمی منومن کرد

– وای آیدا از الان دارم ازدلشوره می میرم ...شب عرسیم چکارکنم ؟

از تعجب ابروام پرید بالا ...

– واشما دو ساله باهمید... و باهم می خوابید.نگو که کاری نکردید.

– نه واقعا کاری نکردیم محسن معتقد که قشنگیش به شب عروسیه ...

پوزخندی زد ...هه چه جالب مام یک ساله بدون هیچ رابطه ای کنارهمیم ...

وقتی دهن باز وچشمهای گشادیاسی و دیدم تازه فهمیدم چه گندبزرگی زدم .هول شدم دستاشو گرفتم بالتماس
گفتم :

– وای یاسی تورو خدا به کسی نگو آیدین بفهمه بی چارم می کنه ...

یاسی ابرو شو درهم کرد

– آخه چطور ممکنه ...؟ آیدین نمی تونه باید بره دکتر

– وای یاسی تورو خدا بس کن آیدین مشکلی نداره ...فقط خواهش می کنم به کسی نگو ...راستش دلیلش اینه که
آیدین از روی اجبار با من ازدواج کرده ...

– باشه نگران نباش به کسی نمی گم... ولی باورم نمی شه شب عروسیت اینقدر زیبا شده بودی با خودم گفتم که به خونه نریسیده آیدین ترتیب تو میدی ...

سکوت بینمان حاکم شد. کمی بعد یاسی رفت. دلم مثل سیروس که می جوشید. چرا از دهنم پرید؟ خدایا رحم کن ... یه مدت زندگیم آرامه ولی می دونم طوفانی در راه بادست خودم گورمو کندم. تاشب تو خونه پرسه زدم ... برفین مدام دورم می چرخید ولی دل و دماغ بازی کردن نداشتم ... آیدین هنوز نیامده میلی به شام نداشتم. خدا ساعتاز صبح گذشته ... از بس پوست لبموبه دندان گرفتم که خورش در آمد. از این ورسالن به اونور سالن رژه می رفتم. نور چراغ ماشین حیا طور روشن کرد. از پشت پنجره نگاه کردم رفت تو پارکینگ. خیالم راحت شد که سالمه .. نفس راحتی کشیدم سلامتیش از هر چیزی برام مهم تر بود. باور و دوش حساب کار دستم آمد ... یاسی کار خودشو کرده بود. صورت پراز اخم آتیشی ... وسط سالن ایستاده بودم .

س... سلام ...

رگ گردنش بیرون زده بود چشمش قرمز بود. با صورت گر خیده جلو آمد. کمی به من خیره شد. جواب سالمموبایه سیلی محکم داد. پرت شدم زمین ... پیششتم درد گرفت دستمو گذاشتم جای سیلی ... نعره کشید و یقمو گرفت.

– چه سلامی دختره ی بی شعور چرابه یاسی گفتی ها!!!!؟؟ چرا گفتی بین ما چیزی نیست ؟

دهنش بوی الکل می داد. فهمیدم تو حال خودش نیست ... با گریه گفتم

– به خدا از دهنم در رفت .

تو چشمم نگاه کرد و یقمورها کرد. فریاد زد و دست به کمر ایستاد.

– خفه شووووو....

لعنت به دهانی که بی موقع باز شود. باز گستاخ شدم .

– چرا خفه شم مگه دروغ گفتم؟

هنوز حرفم تمام نشده بود که مثل وحشیا افتاد و سرم. بعد از چند دست تو سرو صورتتم با پا که هنوز کفشاش پاش بود زد تو شکمم. جیغم بلند شد و بی تاب شدم .

– آییییی.... دلم. وای دلم تو رو خدا زن ... مردم خدا!!!!

خواهیدم زمین وزانوج کردم دستمو گذاشتم رودلم... ولی آیدین توحال خودش نبودهمچنان دستاشو بی رحمانه به سر و صورت تم کوبید. دستامو کشید. پرتم کرد بیرون ساختمون

- بروگم شونمی خوام ببینمت ...

از شدت درد کمرم راست نمی شد. دستام رو دلم بود. التماس کردم

– کجا برم من که جایبوندارم ...

– بر وقیر ستون بیش مامانت ...

وای قلب شکستم کی می خواد پیوند بده ... اشکام بودن که بی تردید پایین می آمدن .

– تور و خدا حاشیه بزار فردامی رم ...

زانو هام توان نداشت روی زمین افتادم یاهاشو گرفتم .

آیدین من می ترسم تو رو خدا بزار پیام تو... تو رو خدا ایا... ای دلم ... هق هق می کردم ولی آیدین صدامونمی شنیدرفت تو در بست دلم چنگ زدم در عجیبی داشت بی تابم کرده بود. خودم روی زمین جمع کردم به حیاط در اندشت بر از درخت نگاه کردم دوباره ترس برم داشت . محکم به در کوبیدم

— آیدین تور و خدای ترسم غلط کردم بزار پیام تو... آیدین ————— ن... آیدین ... اینجاست که آیدین

زارزدم و گریه کردم ولی آیدین درو باز نکرد سرمای زمستا توتن رنجورم رخنهد کرد برف آروم آروم زمینوسفیدپوشی می کرد... دل درد شدیدی داشتم. ترس بر من غلبه کرد احساس می کردم از لای درختها اشباه دارن به سراغم می آمدن ... وای دلم ... خدا ... کمکم کن از درد به خودم می پیچیدم. تاخونه ی معصومه خانوم خیلی راه بود. توان حرکت نداشتم. با حال زارم شروع به خواندن آیت الکرسی کردم. دل درم هر لحظه شدیدتر شد بدنم یخ کرده بود چند بار بالا آوردم ... و دیگه چیزی نفهمیدم ... با ضربه هایی که به صورتم می خورد چشمامو باز کردم ... تو بغل آیدین بودم که نگران صدام می کرد. قادر به جواب دادن نبودم با صدای ضعیفی ناله کردم

– دل..دل..دلہم ...

- آید... آید! چشاتو باز کن ...

[[آیہ]] _____ [[دن]]

امروز کارم تاشب طول کشیده ساعت روی دستم نگاه کردم ساعت هفته ...گوشتیم زن خورد.

– الوبله داداش

– سلام آیدین خوبی

– خوبم داداش چه خبر ایاسی چطوره ؟

ممنون داداش یایی امشب دورهمی داریم

— نه محسن آيداخونه تنه‌است ...

– خوب اونم بیار

تن صدام بالا رفت .

— محسن تو کہ می دونی آیدارو اینجور جاہانمی برم ...

– باشه ببخش ولی خودت بیا ...

– باشه ولی خیلی زود برمی گردم .

همراه محسن یاسی به مهمونی رفتیم... سرم خیلی شلوغ بود یادم رفت به آیدا خبر بدم دیر بر می گردم. جمع دوستانم

که کلا از یادم بردخبرش کنم. همه باهم می رقصیدن. یاسی که از رقصیدن خسته شده بود. کنارم نشست

ياشورويآگذاشت

– کاش آیدارومی اوردی ... بی چاره همیشه توخونست.

– آید از یاد از این دور همی خوشش نمید.

– هه مگه مێ شه آدم از چشن وشادی خوشش نباد. به نظر من تو بهش توجه نداری .

اخمی کردم .

– کی گفته بهش توجه ندارم ؟

ولی امروز خیلی ناراحت بود... بهم گفت تودوسش نداری و رابطه ای باهم ندارید .

مغزم سوت کشد. سرمو به شدت به طرفش چرخوندم . ابرو هام به هم گره خود.

– منظورت چیه یاسی ؟

– همچی بابا منظوری نداشتم ... بی خیال بابا

– چرا از این حرفت منظوری داشتی .

محسن میانجی کرد.

– چتونه بچه هازشته یاسی تمومش کن ...

دوباره با اصرار بیشتر پرسیدم

– نه یه چیزی هست که یاسی پنهونش می کنه .

یاسمین نگاهی به محسن کرد.

– ای بابا ... ول کن نیست ... آیدا گفت که توبهش نزدیک نمشی و رابطه ای باهم ندارید.

وای سرم ابروم پرید بالا چطور ممکنه آیدا حرفی زده باشه با صدای یاسی به خودم آمدم

– ببین آیدین علم پیشرفت کرده اگه ناتوانی داری میشه با دارو رفعش کرد.

محسن از کنارم بلند شد و با اخم صدای محکم به یاسی گفت

– نمیشه جلوی دهنتو بگیری ؟؟

از شوک بیرون آمدم یاسی چی میگه ؟ به من میگه مشکل دارم ... عصبی شدم و از جام بلند شدم

– یاسی واقعا آیدا این حرف وزده

– ببین آیدین مادوست توهستیم اگه مشکلی داری به ما بگو...

عصبانی شدم. گرگرفتم مردانگیم رفته زیر سوال

– محسن زنتو جمع کن که بدجو و مخمه ...

محسن جلوی یاسی ایستاد

– یاسمین خفه شو دیگه آیدین مشکلی که توفکرمی کنی نداره ..

یاسمین رخ به رخ محسن ایستاد.

– اگه مشکل نداره چرا یک ساله بازنش رابطه نداره ؟

داشتم دیوانه می شدم من برای اینکه آیداهمیشه پاک باشه بهش نزدیک نشدم حالا دارن انگ ناتوانی جنسی بهم می چسبونن ... بی اختیارفتم سراغ مشروبهایی که توسینی چیده شده بود به انی نکشید که چند پیک و سرکشیدم محسن دستمو گرفت .

– نکن داداش تو عادت نداری زیاد بخوری

– ولم کن محسن دارم دیونه میشم ... تو که می دونی من چرا به آیدادست نمی زنم پس جلوی زنتو بگیر. می دونی اگه بین بچه ها پخش بشه چه به روزم میاد.

– باشه خودم ساکتش می کنم حالا تو آرام باش .

باید آرام می شدم چند پیک دیگم بالا کشیدم نزدیکای صبح به خونه رسیدم بادیدن آیدا گرخیدم. مست و پاتیل بودم صدای گریه هاش و التماسشومی شنیدم ولی برام مهم نبود باید ادبش می کردم ... از خونه پر تش کردم بیرون بی توجه به اینکه از تاریکی می ترسه ... خودمو رو کاناپه انداختم ... نمی دونم چقدر گذشت که با صدای برفین چشمامو باز کردم پاچیه شلوارمومی کشید. برای چی این کارومی کنه به ساعت رودیوار نگاه کردم سرم دردمی کرد. ساعت ۱۰ صبح ... ولم کن برفین حالا وقت بازی نیست .

ولی برفین دست بردار نبود کلافه از روی کاناپه بلند شدم. به اطراف نگاه کردم چرا اینجای خوابیدم ؟ برفین مدام دورم می چرخید و پاس می کرد. روبه درمی رفت و برمی گشت ... چته برفین ... با کارای برفین تازه متوجه کارم شدم ... محکم

زدم توسرم ...وای آیدا...به طرف دردویدم .بابازشدن درآیدای چسبیده به درافتاد توخونه دست پاچه شدم وبغلش کردم .آوردمش توبدنش یخ کرده بود.رنگش سفیدشده بود.لبش ازسرما ترک خورده بود.آروم چندبارزدم صورتش - آیدا...آیداجان ...آیداچشاتوبازکن ...

به سختی چشماشوبازکردوباصدای خیلی ضعیف ناله کرد.

- دلم...دلم...

هرچقدفriadزدم وتکونش دادم فایده نداشت ...آیدا...آیداین غلط کردم توروخداچشمت وبازکن خدالعنتم کنه چرااین کاروکردم ؟چراعقلم ضایع شده بود.بغلش کردم بالباس بردم ش زیرآب گرم .بایدسرماروازتنش می گرفتم سریع لباساشوعوض کردم پتوی دورشونه هاش انداختم بدون توجه به لباسهای خیس خودم .بغلش کردموبه طرف ماشین دویدم راهی بیمارستان شدم بین راه ب محسن زنگ زدم .صدای خواب آلوش توگوشی پیچید.

- الو...

باصدای گرفته بدون سلام گفتم

- الومحسن آیداحالش خوب نیست خودتوبرسون بیمارستان .

منتظرحرف محسن نشدم گوشه قطع کردم .پاموروپدال فشاردادم ...نمی دونم چطوربه بیمارستان رسیدم محسن بادیدن جسم بی جان وسرد آیداروازم گرفت روتخت گذاشت

- آیدین چی شده؟؟/

باگریه گفتم :

- آیدا...آیداخی کرده ..

باخم شروع به معاینه کرد.تندی گفتم

- قبل ازاینکه ازحال بره گفت دلم درمی کنه

همینطورکه معاینه می کردباخم به من نگاه کرد.

– تاکی می خوی به این کارات ادامه بدی آیدین ؟

جوابی برای این کارم نداشتم

پرستار و صدا کرد

– خیلی سریع آزمایش و عکس رنگی و سونو... فقط سریع

– چشم دکتر

پرستار آیدارو برای انجام آزمایش بردن محسن به من نگاهی انداخت

– لباسات خیسه بیاتاجواب آزمایش میادلباس بدم بیوشی خیلی زودلباس محسن و پوشیدم و از اتاقش زدم بیرون محسن باخم عکسها و آزمایشاتو نگاه کرد...

– سریع اتاق عمل و آماده کنید.

هول شدم

– چی شده محسن عمل چرا؟

محسن باخشم یقمو گرفت و کوبیدم تودیوار خفتم کرده بود.

– چکارش کردی لعنتی طحالش خون ریزی داره ؟.

هنوز دستش به یقه قفل بود. با صدای تحلیل رفته گفتم

– تورو خدایه کاری بکن ... آیدامو برگردون ...

– آیدین برود عاکن که چون غید برادری ومی زنم ومی کشمت .

رفتن محسن و نگاه کردم سرخوردم روی زمین دستمو توی صورتم کشیدم . خدایا غلط کردم ازم نگیرش ... بادست خودم گل زندگیمو پرپر کردم به خاطر غرورم اون بچه رونا بود کردم گریه کردم به صورتم کوبیدم با پایهای سست به طرف اتاق عمل رفتم . لحظات به سختی می گذشت دل تودلم نبود برای آیدای مظلومم که بابی رحمی زدمش صدای جیغ و گریشون شنیده گرفتم . این ی سالی که پاشو تو زندگیم گذاشته برکت به زندگیم ریخته همیشه آرومو مظلوم

توخونه مثل ی فرشته می چرخید.هیچ وقت روحرفم حرف نزدروزی که آمدخونم هیچ حسی بهش نداشتم .ولی وقتی بعدازیک ماه پای سجاده ی سفیدوچادرگلی دیدمش دلم برای پاکیش پرکشیدولرزید خیلی وقته عاشقش شدم ...خیالی وقته ...یادم نمیره شب جشن عروسی به سختی خودموکنترل کردم .متوجه بودم که میل داره شبوبامن باشوهرش باشه ...بابی رحمی تمام همینطور که حس خودموکشتم حس اونم کشتم ...همیشه ازخشمواخمم می ترسیدولی من واقعا دوستش دارم خوب فهمیدم بعداز جشن گوشه گیرشده ...حتی مدیرمدرسش بهم گفته بودخیلی آروم وبی صداشده ولی من فقط می خواستم آیداپاک باشه ...هنوزم می خوام ...به خودم که آمدم داشتم برای یاسمین باچشمای گریان درددل می کردم.محسن ازگذشته ی من خبرداره می دونه نمی خوام به خاطر میل جنسی آیدای عزیزموازپاک بودن دورکنم .اون بر ای من خیلی مقدسه خیلی...

اولین بارم بودجلوی ی دخترگریه می کردم ...برام مهم نبودمهم آیدای برگ گلم بودکه داشت بامرگ دست وپنجه نرم می کرد...من بی رحمی کرد...نامردی کردم...اشکاموپاک کردم .بابی تابی از زمین سردییمارستان جداشدم - یاسی؟ پس کی عمل تموم میشه دلم داره آتیش میگیره ...توروخدا برویه خبربگیر...

- نگران نباش محسن کارشو خوب بلده ...منم مقصرم اون دختر ازدهنش دررفت .من خنگم فکر کردم اینجوری کمکتون می کنم .

در اتاق عمل باز شدومحسن بیرون آمد.دویدم طرفش

- داداش چی شد؟ حالش خوبه

محکم زد توسینم

- آره خوب میشه روانی وقتی مرخص بشه نمی زارم بیادخونت میبرمش پیش خودم .توام جرات داری حرفی بزنی ... به خاطرگندی که زده بودم زبونم کوتاه بود.در حال حاضر خوب شدن آیدامهم تربود.

بی تاب به اتاق عمل خیره شدم

- پس چرانمیارنش ؟

صدای محسن کمی آرام تر شددستی روی شونم زد.

– میارنش نگران نباش برای این سن عمل سختی بودشانس آوردیم مجبور نشدیم طحالشو دربیاریم ... باچی زدیش
روانی

– سرموبه زیر انداختم

– باپا... توحال خودم نبودم ...

کمی بعد آیداروبیرون آوردن رنگ به رونداشت .همونجا خیمه زدم روسرش پیشونیشو بوسیدم ... به اتاقش منتقل شد
منم بانگرانی دنبالش می رفتم ..چشمای معصومشوبسته بود.مژهای بلندش روی گونه های برجستش جاخوش کرده
بود.لبش از سرما ترک خورده بود.چطور این کاروباهاش کردم ..؟چرا صدای گریه والتماسشون شنیدم ؟ لعنت به منو
مستی من ... بادست خودم همه ی آرامشمو انداختم روتخت بیمارستان ... بی توجه به محسن ویاسمین اشک ریختم
... هر دوشون درسکوت منو عشقمومی دیدن دستشو تودستم گرفتموبوسیدم .باید این غرور لعنتی بشکنه
... دستاش تودستم تکان خورد.

– محسن دستاش تکان خورد.

– محسن کنار تختش روبرویم ایستاد.

– داره به هوش میاد.مواظب باش زیاد تکان نخوره برای بخیه هاش خوب نیست .

آیداکمی سرشو حرکت داد.چشمای خوش رنگشو کمی باز کردوبست باناله گفت:

– آیدین می ترسم ...

دست آزادشوب طرف سقف دراز کرد.

– می ترسم ببین دارن از پشت درختامیان بیرون آیدین می ترسم کمکم کن ... تورو خدا...

حرکاتش شدیدتر شدانگار می خواست فرار کنه ... بادستاش لباسشو بالا کشید.

– ای دلم ...نزن تورو خدا نزن ...مامان ...بابا...

اشک از گوشه ی چشمش ریخت ... هول ونگران دستاشم گرفتم محسن شونه هاشو گرفته بود.که به بخیه هاش آسیب
نرسونه ...ازاینکه باعث این همه درد بودم خودم لعنت فرستادم ...

– محسن چرا اینجوری می کنه ...؟؟

محسن چنان نگاه غضب ناکی بهم کرد. که لال شدم .

– هنوز کامل به هوش نیامده ترس وحشت دیشب توجونش خدالعنتت کنه آیدین ...

– محسن تورو خدایه کاری بکن.

یاسمی دستی روی شونه هام کشید.

– آیدین آروم باش حال وروز تو دیدی ؟قوی باش .

دستی به صورتم کشیدم واشکموپاک کردم .هنوز دستش تودستم بود.

– آیداز تنهایی وتاریکی می ترسه ولی من تو عالم مستی بیرونش کردم ...اگه توراز دارش بودی اینجوری نمی شد.

– می دونم آیدین منو ببخش ...من باید ررازشونگه می داشتم ...

آیداکمکم هوشیاریش وبه دست آورد.چشماشوباز کرد.اول محسن ودید.سرش وکه چرخوندمن یاسی ودید.بادیدن من خودشو عقب کشیدودستشو ازدستم گرفت که صدای جیغش بلندشد.

– آیییییییی....دلم.

محسن سریع شونه هاشو گرفت .

– آیداجان آبجی من آروم باش عزیزم ...

به محسن چشم دوخت باتمام بی حالی گفت :

– من کجام دلم محسن ...

– عزیزم بیمارستانی ...نترس من کنارتم .به زودی خوب میشی .

– دلم دلم دردمی کنه ...

– آیداجان مجبور شدیم ی عمل ساده روت انجام بدیم زودی خوب میشی.

چشماش وبه هم فشارداد آرام دستشوروی دلش گذاشت .

– چرا؟ مگه من چم شده ؟

– چیزی نیست زودخوب میشی ...

بدون اینکه به من ویاسی نگاه کنه گفت:

– بگوا اینابرن بیرون نمی خوام ببینمشون ...

منو یاسی به هم نگاه کردیم ... حق داشت هردوی مادر حقش بد کردیم به خصوص من... محسن بانگاه به مافهموند بریم بیرون . خاک بر سرم که دوستم شده پناه زنم ... بدون حرف از اتاق زدیم بیرون پشت در ایستادیم . با پای به زمین ضرب می زدم . یاسمین آهی کشید.

– حق داره نخواد مارو ببینه من بابی فکریم باعث شدم باید اول بامحسن حرف می زدم نه اینجوری تو و اون ناراحت کنم توام با اون حال مستی بیفتی به جوش ...

بدون حرف به دیوار و بروم خیره شدم اگه نخواد بامن بیاد خونه چی ؟ .. دستی به صورتم کشیدم من بدون آیدامیمیرم ... آره میمیرم ... چطوری راضیش کنم برگرده کاش یه فرصت بهم بدم اخلاق گندم عوض کنم . یک ساعت گذشته بود هنوز محسن پیش آیداست دیگه دارم کلافه میشم کاش محسن بتونه راضیش کنه که منو ببینه ... محسن بیرون آمده هنوز لحن جدیی داشت .

– برید داخل تا راضیش کردم پدرم در آمد.

انگشت اشاره اشو جلوهردومون گرفت.

فقط اینو بدو نیدر دو تون بدبه این بچه ضربه زدید . یاسی بزار آیدین بره فعلا تو برو سر شیفت.

اینقدر جدی بود که یاسی بدون حرف از مادرش دورفت

به طرف آیداپرواز کردم . آیدابی حال به درخیره بود . به طرفش رفتم باز خودش با سختی جمع کرد . قبل از اینکه تکان شدیدی به خودش بده خودمو بهش رسوندم

– آیداجان آروم باش ...

چشماشو از شدت درد بهم فشرد. ناله کرد

– آی دلم خیلی درد می کنه

ناله هاش شدیدتر شد. با عجله رفتم بیرون محسن هنوز پشت در بود

– محسن بیا حالش بده

محسن پرستار و صدازدبا مسکنی که براش زدن آیداکم کم به خواب رفت .

محسن سرُمش وچک کرد و گفت:

– من کاردارم باید برم حواست بهش باشه سعی کن دل شکستشوبه دست بیاری اگه کاری داشتی خبرم کن .

به طرف در رفت.

– محسن

سرجاش ایستاد ولی برنگشت

– ممنون که برادر خوبی برای آیداهستی .

لبخندی زد و سرشو تکان داد و رفت بیرون

آیدا چند ساعت خوابید و من بهش خیره بودم وقتی داشت بیدار می شد باز از ترس و وحشتی که دیشب داشت می گفت
وناله می کرد. منم فقط اشک ریختم . چشماشو آرام باز کرد.

– آیدا جان خوبی ؟

هیچی نگفت دستشو آرام بالا آورد اشک روی گونمو پاک کرد... چقدر این دختر بخشنده و مهربونه. دستاشو روضورت
گرفتم

– آیداتورو خدا منو ببخش تو حال خودم نبودم ...

با صدای خش داری گفت:

– دوست ندارم اشک مردزندگیم موببینم ...

بااین حرفش بال درآوردم دوست داشتم پروازکنم ...

– هرچقدر دادزدم دروبازنکردی خیلی ترسیدم سردم بود.

دیگه حرفی نزد فقط اشک بود که از گوشه چشمش سرازیر می شد.

دستاشو محکم گرفتم و بوسیدم ...

بعد از دوروز محسن مرخصش کرد. دوروز سخت پراز درد روحی و جسمی برای آیدای مظلومم. دوروز در سکوت گذشت و بامن حرف نزد. به زور محسن و از دست محسن چند قاشق سوپ می خورد.

موقع آماده شدن یاسمین وارد اتاق شد.

– آیداجان منو ببخش باور کن منظوری نداشتم به خیال خودم می خواستم کمی کرده باشم

دل آیدامثل دریابود لبخندی جونی زد.

– بخشیدم ولی دیگه باهات درد دل نمی کنم .

یاسمین لبخندی زد و گونه ی آیدارو بوسید. ادامه داد.

– تو این دوسال تا حالا خم محسن ندیده بودم ولی تو این دوروز اینقدر بامن سرسنگین بود که نگو گفته

تا آیداتورو نبخشه منم نمی بخشمت تازه یه سیلی خوردم ...

آیدا خنده ی بی جونی کرد.

– حقیته. اگه تو یه سیلی خوردی من کلی کتک خوردم ...

خلاصه بین این دو دوست آشتی برقرار شد. خوش به حال یاسی ...

با کمک یاسی لباسش پوشید. وقتی وار حیاط بیمارستان شدیم باد سرد تن رنجور شولر زوندا اینکه پالتو تنش بود به خاطر ضعف جسمانیاش لرزه تنش افتاد سریع کتمو در آورد و موروی شونش انداختم دستش روی شکمش بود کمرش

خمیده بود. دستامو حلقه کردم دور شونه هاشوبه خودم تکیش دادم. آروم سرشو توسینم گذاشت برای اینکه راحت باشه ماشینو تادم درآورده بودم محسن کنارش ایستاد

– آیداجان من هنوز سر حرفم هستم اگه دوست داشته باشی می تونی بیای خونه ی منم ...

باتعجب و دلشوره به آیدا و محسن چشم دوختم اگه آیدابره چی؟ با صدای آیدابه خودم آمدم

– ممنون داداشی تا اینجام خیلی زحمت دادم ... می خوام برم خونه ی خودم ...

اینقدر خوشحال شدم که بی اختیار به خودم فشارش دادم و گونشو بوسیدم. صدای نالش بلند شد

– وای دلم ...

– آیدا... منو بخشیدی؟

– نه صابون به دلت نزن فقط گفتم میرم خونم ولی حرفی از بخشیدن نگفتم .

– بادم خوابید ولی همینم خوبه کاجی به ازهیچی

با خدا حافظی از محسن ویاسی به خونه برگشتیم ... صندلی و براش خوابوندم تا راحت تر باشه تمام مسیر چشماش بست ... از اینکه با محسن نرفته خوشحال بودم ...

[[آیدا]]

وقتی چشمامو باز کردم توی بیمارستان بودم و درد شدیدی توی دلم احساس کردم. محسن شونه هامو گرفته بود. ی دستم تو دست آیدین بود. بادیدین آیدین ترسیدم خودمو جمع کردم. به محسن گفتم

– بگو برن بیرون

وقتی فهمیدم عمل شدم خیلی ترسیدم ولی محسن برادرانه بهم آرامش داد. از کاری که آیدین بامن کرده بود براش گفتم ... از ترسم از دردم از سرمایی که کشیدم ... فقط گوشه داد و دلداریم داد.

– آیداجان می دونم خیلی دردوسختی کشیدی ولی آیدین واقعامست بود. وقتی یاسی بهش گفت ناتوانی جنسی داره دیونه شده رچقدر سعی کردم جلوشو بگیرم نتونستم کاش خودم می رسوندمش خونه ... بعد از اینکه تورو بیرون می کنه خوابش میبره به زور بر فین بیدار میشه وقتی بیدار میشه تازه می فهمه تو عالم مستی چه کرده ... نمی دونی چقدر گریه کرده و به خودش لعنت فرستاده این اولین باریه که میبینم آیدین گریه میکنه ... ازت می خوام ببخشیش اونم خیلی سختی کشیده اگه امکان داره یاسیم ببخش ... ولی ... ولی اگه نبخشیدیشون این وبدون من خودم کنارتم و درخونم به روت باز تا هروقت که بخوای

لبخند شیرینی تحویل داد.

– هرچی باشه من داداشتم ...

لبخند کمرنگی زد.

– عزیزم یاسیم فکر کرد اینجوری می تونه به رابطه ی شما کمک کنه ... آیدین و صدا کنم ؟ نمی دونی داره برات بال بال میزنه ... خیلی دوست داره آیدا

بابغض گفتم

– اون منو دوست نداره فقط به خاطری کسیم داره به من ترحم می کنه اون فقط یه حامیه برام منم به این حمایتش عادت کردم . ولی عاشقانه دوش دارم و می پرستم این مرد مغرور و اگه جرات داشتم از پیشش می رفتم . می رفتم جایی که دست کسی بهم نرسه ... حیف که خیلی ترسو ضعیفم .

محسن کنارم نشست بالبخند مهر بانش دستمو گرفت

– اگه دوست داری ی مدت بیا پیش خودم ...

– نه ممنون تو برادر خوبی هستی ... ولی همینکه و بال گردن آیدینم کافیه ...

– این حرف و وزن عزیزم تو خواهر منی باور کن کمتر از خواهرهای خودم دوست ندارم .

– ممنون لطف داری

حسن از کنارم بلند شد.

– خواهش می کنم این ی بارو آیدینو ببخش باور کن عاشقته خیلی پشیمونه که این کارو کرده برای توهرکاری میکنه
از عشقت در عذاب فقط نمی خواد بهت دست بزنه میگه تو پاکی نباید حرمتتو شکست

باناله دستم وروی شکمم گذاشتم

– آی دلم ...چه عشقی ...چه حرمتی من زنشم دوست دارم بغلم کنه منو باعشق ببوسه یادته شب جشن گفتی آیدین
امشب اسیرت میشه؟ نشد تا صبح کلافه بود عذاب کشیدنشودیدم منم عذاب کشیدم . لعنت به هرچه عشقه ...لعنت
به من که عاشق این مرد مغرور شدم .

مگه میشه نبخشمش مگه میشه دلیل نفس کشیدنمون بخشم اون همه ی دنیای منه ... ولی یاسیو فعلا نمی بخشم می
خوام یکی دوروز تو کف باشه تا دیگه فضولی نکنه

محسن بلند خندید

– پس برم شوهر مجنون تو صدا کنم ..آره یاسیم حقشه باید تنبیه بشه

بارفتن محسن قامت بلند آیدین تو چارچوب در نمایان شد. سربه زیر با قدمهای کوتاه به طرفم آمد دردم
شدید شد سرموبه متکامی کوبیدم سریع فاصله رو کم کردوشونه هامو گرفت.

– آروم آیدالان محسن صدامی کنم .

بازدن مسکن آرام شدم نگرانی و توچه ره یا آیدین دیدم

– محسن تاکی باید درد بکشه ؟

محسن دستی روی شانش زد

– نگران نباش به زودی خوب میشه تا اینجابه من بود از اینجابه بعد تو باید حال شو خوب کنی.

– ممنون داداش زحمت کشیدی.

محسن رفت ومن و آیدین تنها موندیم بی حرف نگاهموازش گرفتیم بعدبه خواب رفتم . دوروز بعد یاسی و بخشیدم .وبه
خونه برگشتیم ...موقع ورودم .جلوی پام گوسفند قربانی کردن .معصومه خانوم با اسپندبه پیشوازمون آمد

– خانوم جان خدا بدنده خدا رو شکر که سالم برگشتید

– ممنون معصومه خانوم ...

برفین سگ کوچولو وباوفا...از دیدنم خوشحال شدودورم می چرخیداون ناجی من بود.به طرف پله هارفتم آیدین دستشودورکمرم حلقه کره بود.کت خودشوازشونه هام برداشت وروی مبل انداخت.نگاهم به این همه پله افتاد...کی بره این همه راهو...بای دست نرده هاروگرفتم دست دیگم که مثل چندروزقبل رودلم بود.آیدین گفت:

– بزارکمکت کنم پله هازیادن

دستشوپس زدم

– نمی خوام خودم میرم

اولین پله روبه سختی بالارفتم .چشمام از شدت دردبهم فشرده شد.واقعا نمی تونستم به آیدین که دستاشوباز کرده بود.که اگه افتادم منوبگیره نگاه کردم .باناله گفتم :

– نمی تونم درددارم ...

هنوزحرفم تمام نشده بودکه خودموتوهوادیدم .می خواستم چیزی بگم که آروم گفت:

– هیششششش چیزی نگو...

ی دستم روی شکمم بوددست دیگموانداختم دورگردنش سرمو گذاشتم توسینش وچشماموبستم ..همین طورکه پله هاربالامی رفتیم باصدای بلندگفت:

معصومه خانوم بیاتخت وآماده کن

معصومه خانوم قبلازماخودشوبه اتاق رسوند روتختی کنارزد.

– آقاکاردیگه ندارید؟

– نه ممنون اگه کاری بودصدادت می کنم می تونی بری

– چشم آقا

خیلی بااحتیاط منوروی تخت گذاشت .

– آیداجان اول لباس و عوض کن بعددرازبکش.

بدون حرف یا مقاومتی اجازه دادم لباسم و عوض کنه ... خیلی آروم دراز کشیدم از شدت درد چشمم و بستم

– دردداری؟

– اهم

– صبر کن برات مسکن بیارم .

از دررفت بیرون انگار نه انگار این همه درد و برای کارش دارم می کشم از اینکه باز مریض شدم خوشحال بودم این جور مواقع خیلی هوامو داشت . حس می کنم دریاست گاهی آرام گاهی طوفانی ... طوفانی که فقط منو غرق می کرد . باکیسه دارو ها برگشت قرص و گذاشت دهنم

– بیابخور تا دردت کم بشه ... معصومه خانوم برات جیگر کباب کرده الان برات میاره ...

– نه نمی خورم ...

– باید بخوری یادت رفته من مریض بودم به زور شکمم و پراز غذا و آبمیوه می کردی حالا نوبت منه که جبران کنم ... معصومه خانمو به در تقه ای زد

– اقا اجازه هست .

– بله بیاد داخل

دستاشو به هم مالید و با خنده گفت

– به به چه کبابی ...

سینی واز دست معصومه خانوم گرفت . اولین تیکه رواز سیخ جدا کرد به طرف دهنم آورد .

– بخور تا جون بگیری

– نمی تونم ... میل ندارم

اخم کرد و لبای خوش فرمشو جمع کرد .

– نه ديگه نداشتيم بايد به حرف پرستارت گوش بدي .

از اينكه خندشو مهربونيشومي ديدم .بغضم ترديد.زدم زير گريه .

بايدن اشكم سيني رو پاتختي گذاشت .كنارم دراز كشيد.بانگشت شست اشكاموپاك كرد به چشمام خيره شد.كمي سكوت كرد.

– آيدابه خدا شرمندم باور كن نمي دونستم چكار مي كنم .منوببخش

سرمو توسينش گذاشتم دستمو رو كمرش انداختم .باصدای بلند گريه كردم جاى بخيه هام درگرفت ولى از اينكه توبغل شوهرم غرورم بودم .دردوبه جون خريدم اجازه داد توبغلش اشك بريزم .وقتي حسابي خالى شدم تو گوشم گفتم:

– بسه ديگه بين دلت درمي گيره ها

از من جدا شد اول ليوان آبوروى لبم گذاشت .

– بخور از بس گريه كردي صدمات دورگه شده .

آب و خوردم بعد جگر كباب شده روبه زور تا آخر كر تو حلقم ...دلم براى مهربون شدنش ضعف مي رفت
چند روز بعد محسن بخيه هامو كشيد...اين مدرسه رفتن منم كه تمامي نداشت.بعد از دو هفته رفتم مدرسه ...

«فصل يازده»

نويسنده :شايسته نظري

نام کاربري: shaysteh59

– بعد از اينكه كاملا خوب شدم تلاشمو براى درس خوندن بيشتتر كردم امسال بايد كنكور بدم تا پاسي از صبح درس مي خوندم حتي مواقع بيكاري توي مدرسه تست ميزدم كلاسهاي مختلف كمكهاي محسن و ياسي و آيدين به من بيشتتر شده بود.از اون شب وحشتناك به بعد اخلاق آيدين در تغير كرده بود.بامن شوخي مي كرد.منوبيرون مي برد حتي مهموني هايي كه از نظر خودش برام مناسب بود منوميبرد.همه چيز خوب بود...فقط مثل ي ميوه ي ممنوعه به من دست نمي زد....ديگه با اين اخلاقش كنار آمده بودم .امتحان ترم آخر شروع شد ومن يكي يكي همشونو بانمره خوب پاس مي كردم .اين امتحانو بدم .ديگه راحت ميشم ديگه بچه مدرسه اي نيستم .ديشب تا صبح درس خوندم .شبابراى اينكه نور چراغ آيدينو اذيت نكنه اتاق سابقم درس مي خوندم .

– آید ا بجم دیرت شد.

لقمه رو چپوندم دهنم بادهن پرگفتم:

– صبر کن آمدم .

از سرمیز بلند شدم .

– معصومه خانوم دست درد نکنه ...

بیایین لقمه توراه بخور از بس چیزی نخوردی شدی پوست واستخوان .

– لقمه رو گرفتم و از آشپزخونه زدم بیرون . آیدین توی ماشین منتظرم بود. آمدم درو باز کنم که حالم بهم خورد. چرا اینجوری شدم من که خوب بودم ... نمی خواستم آیدین ناراحت بشه چند نفس عمیق کشیدم، سوار شدم .

– بزن بریم به سرعت برق و باد.

– چیه حسابی خوندی ها

– آره

دستامو محکم به هم زدم

– وای آیدین این امتحانو بدم عالی میشه

آیدین دندرو عوض کرد بالبخند به من نگاه کرد.

– آره منم از دست این مدیریت راحت میشم ...

بلند خندیدم.

– میدونی دیگه از این به بعد کسی بهم نمیگه بچه مدرسه ای دیگه بزرگ شدم .

– آیدین سرشوبه طرفم چرخوند و لبخند دلنشین زد. تا مدرسه کلی مسخره بازی در آوردم . به مدرسه که رسیدم به طرفم چرخید.

– بروبینم چه می کنی میمونم تا امتحانتو بدی .

– نه برو آخره طول می کشه .

– اشکال نداره با خیال راحت جواب بده می خوام بعد از این امتحان بریم ی جشن دونفره به مناسبت اتمام درست بگیریم .

جیغ کوتاهی زدم .

– وای جشن دوست دارم باید بریم شهر بازی ...

– باشه خانومی هرجاتوبگی میریم . حالا برو به امتحانت برس .

– پس من رفتم . زود میام .

– نه عجله نکن با خیال راحت جواب بده . امروز کار ندارم

بالبخدمت و اردم مدرسه شدم سارا و میریم کتاب به دست ی گوشه ایستاده بودن از پشت رفتم . محکم زدم پس سر هردوشون

– سارا: هوی وحشی هرچی خوندم پرید.

– مریم: وای مال منم پرید. خل شدی مگه روانی ...

– اول سلام به روی ماه دوستای خلم . دوم این چه جور خوندنی که بایه ضربه پرید.

باشوخی سر

صندلی هامون نشستیم ... وای دوباره حال منم بهم می خوره کمی سرم گیج رفت . انگار تودلم رخت می شورن . به هرسختی بود تا سوال آخر تحمل کردم . از جام بلند شدم برگرو تحویل بدم . سرم گیج رفت و خوردم زمین . خانم ناظم و سارا همزمان خودشون به من رسوندن زیر بازو مو گرفتن .

– سارا: آیدا چت شد؟

– خانوم ناظم : بیا بریم دفتر ...

مریمم خودشوبه مارسوند.

– ای وای چی شده آید اچرا مثل میت شدی

— سارا: زبونت و گاز بگیر کمی حالم بد شده همین بین داره می کشونش قبرستون ...

– مریم: خیل خب بابا توام

خانم ناظم از من جدا شد و مریم جاشو گرفت.

– شما در هر شرایطی، دست از شیطونی بر نمی دارید؟ زود باشد یا نش، دفتر

— هر سه خندیدیم ...

- وای حالم بده ...

پشت سرناظم وارد شدیم خانومدیر که به خاطر خدمات آیدین رفتارش بامن خوب شده بود از پشت میزش بلند شد و به طرفم آمد. روی یکی از صندلی های چرمی قهوه ای نشستم .

– آیداجان چے شدہ دخترم .

— نمی دونم یهوسرم گیج رفت .

جمعی از دبیران و دفتر بودند هر کس به چیزی می گفت ...

خانوم مدیر بالوان، آب قند حلوی، بام استاد، روبه خانوکم ناظم کرد.

– رانندش یاچه می دونم بادیگاردشو خبر کنید.

ی صدامثل بمب تودفتریچید. همه باهم

۔ بادی، گانا ادا دے؟؟؟؟

خانوم مدیر بی توجه به همشون ادامه دادو

— خانم یاسری چرا ایستادی؟

بابی حالی گفتم

– امروز بابا دیگاریامدم آقای اشتیاق دم دره .

– خانوم مدیر لیوانو گذاشت کنار لبم

– بخورد خترم ... خانوم یاسری برو بگوبیاد.

سارا با چشمای گشاد شده آروم گفت:

– آیدا... دایت اینقدر وضعش خوبه که بادیگارد برات گرفته .؟ پس چرا تا حالا ماندیدیم

– وای سارا وقت گیر آوردی ؟ مگه تورانندمو ندیدی... از اون روزی که اون پسر مزاحمم شد. بعضیا زمسائل دیگه بادیگارد دارم .

چند دقیقه بعد قامت بلند و خوش پوش آیدین باکت و شلوار نوک مدادی و لباس گل بهی خیلی ککم رنگ باکراوات نوک مدای توی در ظاهر شد. همیشه مرتب و خوش لباس بود. نمی دونم چرا تو هر شرایطی که میبینمش دلم براش ضعف میره ... سری چرخاند و به همه سلام کرد.

تغریبا همه بجز ناظم و مدیر بادهن باز به آیدین خیره شده بودن آیدین به طرفم چرخید و خودش به من رسوند. روی زانو جلوم نشست

– آیدا عزیزم چته خانوم .

نمی دونم چرا هر وقت به من محبت می کنه بغضم میگیره دستمو روی پیشونیم گذاشتم

– نمی دونم یهو حالم بد شد. وای حالم به هم میخوره ... هنوز حرفم تمام نشده بود دستمو گذاشتم جلوی دهنم آیدین باشنیدن این حرفم سرشو چرخوند سریع سطل آشغال گوشه اتاق دفترو کشید جلوم . هرچی خورده بودم بالا آوردم چشمم پراشک شد آرام پشتمو ماساژ داد. دستمالی از جیبش در آورد و دهنمو پاک کرد.

– آروم باش گلم میرم ماشینوبیارم ... باید بریم دکتر...

فقط سر تکون دادم . چهره همه ی دیدن داشت . بخصوص مریم و سارا ...

آیدین که همیشه مرتب و اتوکشیده بود . کیسه سطل اشغالو گره زد سطلو گذاشت کنار دیوار . به طرف مدیر چرخید.

– ببخشید آیداجان حالش خوب نیست ...اگه اجازه بدیدماشینوبیارداخل حیاط ...

– بله حتما اشکالی نداره بفرمایید

آیدین لبخندی به روپاشید.چشماشو بست

– زودبرمی گردم ...

ازدرخارج نشده بمب سوالهاروسرم ریخت.ساراآرام گفت :

– آیداین همون پسرپارسال نبودبااون پسرمزاحم دعواکرد؟نکنه این همون داییت ...؟

نمی دونستم چی جواب بدم که یکی ازدبیرای ترشیده گفت:

– آیدادادداشت بود .؟

خانوم مدیربه جای من جواب داد.

– نه همسرش_

همه باهم باچشای گشادشده

– همسر؟

دبیرزیست : ولی قوانین مدرسه چی ؟

– مدیر: این آقاتمام کلاسهاروهوشمندکردآزمایشگاهی که سالها دوندگی کردیم که درست کنیم این آقادرست کرد.هدایای روزمعلمو خیلی ازکمکهای دیگه به ماکرد..درعوض مام اجازه دادیم آیداهمینجادرستشوادامه بدونرشبانه البته آیداقول دادحتی به دوست صمیمیشم چیزی نگه صدای ماشین آیدین توفضای مدرسه پیچید.همه ازپشت پنجره به آیدین خیره شدن

– وای خدا...ماشینش ...

– خدانشانس بده

– اینوازکجاپیداکردی .

– مدیر: خانوما زشته بشینید سر جاتون ...

همه بی صدانشستن .آیدین واردشد.

– ببخشید باعث زحمت شدیم .

روبه من کردلبخندزد

– خوبی .؟

جوابی ندادم مریم دم گوشم گفت

– باشه آیداجون به مانگفتی خیلی بدی ...

سارا: توکه گفتی پیش داییتی یعنی این آقا شوهر ته ؟نه دایت؟

باسر جواب داد.

– اهم اهم

– مریم : اهم زهرمار...تک خور...ببین چه جیگری تور کرده

آیدین کنارمیز خانوم مدیر ایستاد

– ببخشید حالا عجله دارم باید ببرمش دکتر فردا مشاورمو می فرستم کارهای آزمایشگاهو تمام کنه بازم هر کمکی خواستید.من در خدمتم ...

– خواهش می کنم شما خیلی به مدرسه ی ماکمک کردید.واقعاسپاسگزارم ...آیداهم خیلی تغییر کردودختر خوبی شد.خوشبخت باشید.

نمی خواستم دوستای خوبم ازدستم ناراحت بشن

– بچه هامنوببخشید.من برای اینکه پیش شما باشم مجبور شدم سکوت کنم .

سارالبخندی زد.

– اشکال نداره .مافهمیدیم ...

وای انگار چشاشم دیگه نمی بینه حاله داشت بدتر می شد. آیدین زیر بازو مو گرفت .سرپاکه ایستام انگار خون به مغزم نرسید. داشتم ولومی شدم روزمین آیدین نگران نگام کرد.

– آیدا؟

حال زارمو که دیدبی توجه به همه منو رودستاش بلند کرد.....آخ جون ...باز مریض شدم ...

چرخید و از همه خدا حافظی کرد. جلوی چشم بچه های توی حیاط منو سوار آئودی مشکی رنگش کرد. سارا و مریم تا کنار ماشین آمدن ... با خدا حافظی از شون راه افتادیم ... چند ساعت بعد بهتر شدم . دکتر گفته به خاطر خستگی و شب نخوابیه ...

خیلی زود زمان کنکور رسید. با هزار امید و آرزو و البته دلهره امتحان دادم نتیجه مرحله ی اول خیلی خوب بود با کمک محسن انتخاب رشته کردم ... خدا کنه تهران قبول بشم ... آیدین گفته شهر دیگه نمی زاره برم . با اجازه آیدین با سارا و مریم رفت و آمد داشتم ولی اونابیشتر به خونه من می آمدن . حالا دیگه گوشی مبایل دارم . دیگه به اخلاق آیدین عادت کرده بودم . می دونستم هر چقدرم دلبری کنم فایده نداره برای همینم بی خیال رابطه با آیدین شدم حالا که اون داره خودشو کنترل می کنه چرامن نکنم . وای خدادل تودلم نیست . امروز نتیجه ی کنکور میاد. صبح زود بیدار شدم آیدن توپزیرایی نشسته بود.

– آیدا..

رفتم جلوش ایستادم وای چرا اخم کرده من که کاری نکردم . بلند شد جلوما ایستاد. از ترسم چند قدم عقب رفتم .

– چی شده ...

باد و قدم بلند خود شو به من سوند بازو هامو گرفت من گیج نگاش کردم ... خدا یا چی شده ... باورم نمی شد چهره ی اخموش باز شد. به خنده تبدیل شد. منو بغل کرد و چرخوند... گیج مبهوت از ایرفتارش

– وای آیدین بزارم زمین سرم گیج میره ...

همی نظور که منو تو بغلش می چرخوند فریاد زد.

– قبول شیدی آیدا... قبول ...

هنگ کرده بودم منوزمین گذاشت وخیره نگام کرد.این الان چی گفت : قبول شدم؟ من ...قبول...شدم..؟

– آیداحالت خوبه .؟

تازه ازشوک بیرون آمدم جیغ زدموبالا پایین پریدم ...

– قبول شدم ...قبول شدم ...خداجون قبول شدم ...

ایستادم

– حالاچه رشته ای ؟

آیدین یه دستشو به طرفم درازکرد.

– معرفی می کنم ...سرکار خانوم دکتر آیدا کریمی ...

چشمام گشادشد.

– چی؟چی گفتی الان ...مغزم هنگ کرد

– هیچی خانوم پزشکی آوردی به همین سادگی

چشماموتااخرین حدباز کردم گونه هام داغ شده بودبازانوافتادم زمین...باورم نمیشه پزشکی؟اونم من ...اشک ازروی

گونه هام غلطید.آیدین جلوم نشست شونه هاموگرفت

– آیداخوبی چته دختر؟

– راست میگی واقعا پزشکی.....

– آره عزیزم توخیلی زحمت کشیدی حالام نتیجه زحمتتوگرفتی ...پاشوکه بایدجشن بگیریم .

– جشن؟

– آره به محسن ویاسیم میگیم بیان هرچی باشه خیلی کمکم کردن ...

لبخندی زدم دستامودورگردنش حلقه کردم .

– ممنونم آیدین ... برای همه ی خوبیها ... کتابها کلاسهای که فرستادیم خیلی چیزدیگه ...

– خواهش می کنم گلم خودت زحمت کشیدی .

بوسه ای به سرم زدوبلندشد.گوشی برداشت وشماره گرفت.منم مژ دیونه هابلندشدم پریدم هوا...

– خداجون مخلصتم ...خدادوست دارم ...

آیدینم باخنده به من نگاه می کرد.

– الوسلام آرمین خوبی ؟مامان ایناخوبن...ای بدنستیم خبرخوب دارم برات ...آیداپزشکی آوردهآره همین تهران ...باشه گوشی دستت باشه

گوشی به طرفم گرفت

– بیاباآرمین حرف بزن .

گوشی وگرفتم نفس نفس می زدم

– الوسلام

– سلام خانوم دکتر تبریک میگم ...

– ممنون ...حالتون خوبه .؟مامان اینا خوبن

– بله خوبن اگه این خبرم بشنون بهترم می شن .

– سلام برسون بهشون

– حتماخوشحال شدم .

– مرسی ...اگه کاری نداری گوشیبدم آیدین

– نه عزیزم خداحافظ

– خداحافظ

گوشی به آیدین دادم ودوباره بالاوپایین پریدم .شب با آیدین ومحسن ویاسی رفتیم ی رستوران شیک .

سرمیز شام محسن باخنده به من خیره شده بود

– ها...چیه چرانگام میکنی ..

– خیلی بهت میاددکتربشی ...

آیدین دستش وروشونم انداخت وگفت

– معلومه که بهش میاد.

– یاسی دستی زدوگفت

– خوب حالا وقت هدایاس...یالا آیدین روکن ...

آیدین چشماشوبست .لباشو جمع کرد.

– نه اول شما...

محسن باخنده جعبه ی کوچیکی ورومیز گذاشت

– قابل خانوم دکترونداره ازطرف منویاسمین

منم که ندبدید...ازبچگی عاشق هدیه گرفتن ذق مرگ شدم .باعجله بازش کردم ی دست بندخیال زیباکه پرازتیکه های برلیان بود

– وای محسن خیلی کشنگه

– آیدین :بازتو قاطی کردی ...؟

– خوب چکارکنم کشنگه دیگه ...

آسیدین روکردبه محسن

– زحمت کشیدین ازهردوتون ممنونم خیلی به آیداکمک کردید.

محسن که مشغول خوردن شدروب آیدین کرد.

– قابل خواهر گلمونداره ... داداش وقتش رو کنی

– آیدین بالبخند شیرینی به من خیره شدیه جعبه ی بزرگ روی میز گذاشت. باعجله بازش کردم

— اه اینکه خالیه ... منومسخره کردی ...

آیدین بلندخندید.

- از توی جیب کتش ی سویچ درآورد.

- اینم جایزه ی این همه تلاشت .

باتعجب گفتم

- این دیگه چیه

- آیدین سویچ جلوی چشمم گرفت .

- سویچ ماشین خوشکلت .

— ماشی...؟؟ منکه راندگی بلد نیستم... تازشم از راندگی میترسم .

– یادمیگیری عزیزم ... ترستم کنارمیزیاری ... ترس مانع پیشرفت همیشه اینویادت باشه .

یاسمین گفت:

- حالاچی براش خریدی ...

- برای شروع مزدا...

- وای آیدین ممنونم تو خیلی خوبی

- خودمم می دونم خوبم

— همه با هم خندیدیم... اونشبم جزیبهترین لحظات عمرم شد. هدیه ازدست آیدین آرامش آیدین برام با ارزش بود.

طولی نکشید که من وارد دوره ی جدیدی از زندگی شدم دیگه بچه مدرسه ای نبودم حالا دانشجوی پزشکی که از همین الان خانودکتر صدام میکنن احساس بزرگ شدن بهم دست میده ...دو سال دیگم بدون رابطه با آیدین سپری شد... خیلی سخته چهار سال هر شب کنار مرد زندگی بخوابی نتونی از نوازش بهره ببری ...اون مال کمن بود نبود... شاید خدا اونو برای من تنها فرستاده بود. تا پیشرفت کنم . تا از دست زن عموم رها بشم . با وجود موجود عزیز ی مثل آیدین همیشه احساس تنهایی می کردم ... آیدین به پیشرفت من به خورد و خوراکم به پوشاکم به همه چیزی اهمیت می داد. فقط موندم با این همه توجهی که به من داره چطور زره زره آب شدن منو نبیینه بعد از چند سال خونه ی پدریم مواز عمو گرفت . اجاره یخونه به حساب خودم واریز میشد. ولی آیدین همیشه جیبامو پر میکرده یچ وقت ازش برداشت نکردم .

امروز تا ساعت شش کلاس داشتم وقتی آمدم خونه برق روشن بود.... آیدین خونست . به طرفش پرواز کردم هر روز از جریان کلاسام براش می گفتم امروزم سوژی خوبی دستم بود. با خنده وارد شدم بلند سلام دادم .

– سلام بر آقای اشتیاق ...

هنوز چند قدم مونده بود بهش برسم که سرجام خشکم زد. نگاهم به چشمای پرخونش افتاد چهری قرمز رگهای پیشونیش بیرون زده بود.... خدا چرا اینقدر خشمگینه ؟

با پایهای سست جلورفتم ...

– آیدین خوبی؟

طوفانو تو چشمش دیدم . با صدای دورگه از خشم به مبل اشاره کرد.

– بشین انجا...

با ترس رفتم کنارش نشستم ... دو سالی میشه که باهم دعوا نکردیم ...

کنترل تی ی تو دستش بود. دکمه روشن وزد.

– نگاه کن ...

با کمال تعجب از رفتار آیدین به تی وی چشم دوختم . هروقت عصبانی میشد لال می شدم از ترس زن و مردی و برهنه دیدم ... رومو برگردوندم ... یعنی مسته ؟

– آیدین این چیه من دوست ندارم اینجور فیلمارو ببینم.

مچ دستمو محکم گرفت که دردم آمد.

– خفه فقط نگاه کن ...

به ناچار نگاه کردم ... اون زن با چند تا مرد ... کارهایی که من طاقتم تمام شد. نمی تونستم ببینم مشت گره کردم هنوز تو دستش بود و هر لحظه فشار دستش بیشتر می شد

– ای آیدین دستم شکست .

توجهی نکرد ... وای خدا ... نه این زن ... نه ... من ... نه من نیستم ... اشک از چشمم پرید بیرون ... حالا دلیل کارایدینو فهمیدم این زن بی حیا شبیه من بود ... من هیچ وقت با کسی نبودم ...

سرخوردم زمین باید حرفی بزنم . با صدای لرزان

– این من نیس ... نیستم ... باور کن ...

دستم و ول کرد و از جا پرید نعره کشید.

دلعتی چطور تونستی ؟ .. جواب بده ...

– به خدا دروغه این فقط یه شباهته ...

هنوز چارز انوروی زمین نشسته بودم محکم سیلی به صورتم زدم زه ی خون تو دهنم حس کردم

– به خدامن نیستم ...

از پشت یقمو گرفت. کشوند جلوی تی وی

– نگاه کن اگه تونیستی پس بگو کیه ... ؟

محکم زد تو سر خودش

– وای خدا آبرو مو چطور جمع کنم

رگای گردنشو پیشونیش خودنمایی می کرد. این خشم باخشم سالهای پیش خیلی فرق داشت لال شده بودم فقط
هق هق می کردم ...خدایا چرانمی زاری ی آب خوش از گلوم پایین بره این چه بدبختی بود سرم آمد. باخشم به جون
وسایل خونه افتاده رچی دم دستش رسید شکست ...بالتماس رفتم جلو

– به خداون من نیستم ببین موهای این زن کوتاس ...ببین رنگی ...به خدادروغ باور کن ...

انگار صدامون میشنید فقط نعره می کشید و خدا رو صدامی کرد. به طرفم خیز برداشت. خودمو برای مرگ آماده کرده
بودم. خدایا آیدین من گریه میکنه ...؟

– لعنتی من به تودست نزدم که پاک بمونی اون وقت رفتی باچندتا... لاالاله الله...

دستشوبه صورتش کشید.

– وای خدا صبرم بده ...

گریه کرد ناله کرد...

– من چی برات کم گذاشتم آیدا؟

شونه هامو محکم گرفت. تکان میداد صورتم میسوخت ولی برام مهم نبود مهم آیدین بود که گریه می کرد. مهم آیدین
بود که منو باور نداشت ...به چشمام خیره شد

– چرا آیدا؟ چرا...

زانوزد زمین خدایا آیدینم شکسته .

– آیدین به خدایی گناهم ...چطور بهت ثابت کنم ...که من پاکم همونجوری که تومی خوای ...خواهش می کنم باور کن
...

ی لحظه سکوت بینمون حاکم شد سینه های آیدین از خشم و ناراحتی بالا پایین می شد. دستشوروی پیشونیش
گذاشت به من خیره شد. بدنم آشکارا می لرزید. به ی گوشه خیره شد. به حرف آمد

– ی راه هست که ثابت کنی ...این زن رابطه ی راحتی با مرد اداره ...

دستامو کشید و به طرف پله هارفت منو دنبالش تقریبامی دویدم ...پام به لبه ی پله ها گیر کرد ساق پام تیر کشید.

– آی پام شکست .

– بی توجه ب ناله ی من آخرین پله روطی کردم و پرت کردت و اتاق درو فقل کرد. خیلی ترسیدم اشهدمو خوندم عقب عقب رفتم ... می خواد منو بکشه ...

– آیدین می خوای چکار کنی به خدا اشتباه می کنی ...

بی حرف باهمون خشمش جلو آمد مقنعه و مانتو مو باخشونت در آورد. دستش برای کمر شلوارش برد. وای می خواد با کمر بند منو بزنه ... از ترسم عقب رفتم ...

– باشه مگه نمی گی تونیستی بهم ثابت کن ... ولی اگه بهم ثابت نشه اول تو رومی کشم بعد خودمو ... نعره ی بلندی کشید .

– فهمیدی چی گفتم ???

– آخه چه جوری ؟

گریه می کردم نمی دونستم چی تو ذهنش می گزره . به من نزدیک شد.

– اگه اون زن تونیستی ... پس توهنوز باکره ای ...

فریاد زد فریادی که همه خونه لرزید.

– درسته یانه ؟

فقط سرمو تکون دادم. به من خیره شد و کمرشو باز کرد. بایه حرکت شلوار لباس زیرش در آورد

از ترس جیغ زدمو خودمو به گوشه ی اتاق رسوندم نشستم زمین تازه منظورش فهمیدم ... برای اولین بار بدون لباس دیدمش ... هرچقدر جیغ زدمو التماس کردم فایده نداشت ... چندتاسیلی تو صورتم زد آخرشم کار خودشو کرد. با دردی که تو کمر و دلم پیچید جیغ زدم چشمام سیاهی میرفت ... بالاخره منو آیدین یکی شدیم کاری که چهار سال منتظر بودم با عشق بینمون صورت بگیره حالا بابتی اعتمادی و بدون عشق صورت گرفت . کنارم روی یه زانو نشست و خیره به روتختی شد. منم از شدت درز انو هامو جمع کردم ... چهره ی خشمگین و نا آرام آیدین باز شد و خندید. بغلم کرد و صورتمو غرق بوسه کرد.

– آیدا... آیدای من می دونستم که توپاکی ...منوببخش که بهت شک کردم ...

حرفی برای گفتن نداشتم .نمی دونم چرا رفتارش عوض شد.دلم درمی کرد.دستموبین پام گذاشتم ولی خیس شده دستم نگاه کردم...خون؟خون...دوباره جیغ زدم آیدین که داشت لباسشومی پوشید پریدروختوبغلم کرد.خون همون خونی که سندی گناهی من بود.

– نترس چیزی نیست ...آروم باش

به سینش چنگ زدموگریه کردم ...مثل بیدمی لرزیدم ازاینکه این کاروکرده بودناراحت نبودم ازاینکه دردداشتم ناراحت نبودم.این تنهاراه برای اثبات بی گناهیم بود.

– دیدی ..دیدی ...من به توخیانت نکردم ...آی دلم ...دیدی راست گفتم ...دستشوبه پشتم کشید.سرشوتوگردنم فروکرد.

– آره آیداتوپاکی مثل برگ گل ...منوببخش ...خواهش می کنم .هرکس این کاروکرده پیداش می کنم می کشمش آیدا...می دونی کلی پول ازم خواسته ...ولی اینامهم نیست مهم توهستی که آروم باشی ومنوببخشی ...هق هقم کم شدودیگه چیزی نفهمیدم ...

باسختی چشماموبازکردم به آرومی نشتم .لبموگازگرفتم هنوزدردداشتم .لباس تنم بودی تیشرت صورتی وشلوارستش ...روتختی گوشه ی اتاق بود.به آرامی ازتخت پایین آمدم لحظات سخت ودردآوری روگذرونده بودم ...از درزدم بیرون آیدین روی اولین پله نشسته بودصورتشوبادستاش پوشونده بود...خدایاداره گریه میکنه چکارکنم ؟کاری ازدستم برنمیا دآبروش اعتبارش همه درخطربود.اگه این فیلم پخش بشه ...؟وای توی دانشگاه توفامیل آیدین ...وای خدانمی تونم خدایاخودت ی کاری بکن ...نمی تونم زجرکشیدن مردزندگیمو ببینم ...اگه من نباشم همه چی حل می شه مثل ی روح رفتم توحمام آیدین بعضی وقتهابایتیغ صورتشومیزد.ی تیغ برداشتمونشستم زمین ...خدایامی دونم جام جهنمه ولی آیدین برام مهمتره ...بایه حرکت تیغ وکشیدم روی مچم ...اول سوزش وبعدخون فواره کرد...این خون من بودکه کف حمامورنگی می کرد.آرزومی کنم قبلازمرگم یه باردیگه آیدینوببینم ...بدنم داره بی حس میشه چشمام تارمیشه ...درحمام بازشدصدای ناله ی آیدینوشنیدم محکم زدتوسرش

– یاخدااااا...وای آیداچکارکردی؟خدایا...خدااااا...

فریادشومی شنیدم ...ی شال آورددستموبست منوتوبغل کشید

– چرا این کارو کردی زندگی من؟

با صدای ضعیفی که خودمم نمی شنیدم گفتم :

– آیدین دوست دارم ...

[[آیدین_____دین]]

بعد از کار وحشیانه ای که با آیدا کردم . پشیمون شدم که چرا بهش اعتماد نکردم ... حالا چطور اون نامردو پیدا کنم
آیدا تو بغل از حال رفت لباساشو پوشیدم باید امینیو خبر کنم باید تا دیر نشده پلیسودر جریان بزارم ... آیدا رو تو تخت
گذاشتم پتوروش کشیدم . رنگ به صورت نداشت ... بد کرده بودم باهاش خم شدم لبهای بی رنگش و بوسیدم . رفتم
پایین گوشی و برداشتم

– الوسلام آقای امینی

– الوسلام آقا بفرمایید امری بود.؟

– بله هر چه زود تر بیا اینجا

به اقامتگاه الان میام ...

خونه امین با ما خیلی فاصله نداشت ده دقیقه نشده رسید.

– سلام آقا خیره ایشا...؟

روی مبل نشستم

– خیر نیست بی چاره شدم .

– چی شده آقا؟

از اونجاکه تی وی و خورد کرده بودم سی دی و رولپ تاپ گذاشتم . بدون حرف سرمو تو دستام گذاشتم سرمو که
بلند کردم با چهره ی گر گرفته و متعجب امینی رو برو شدم

– می گی چکار کنم آبروم در خطر؟

امینی دستی به ریشهای جوگندمیش کشید.

– این ی فیلمه ...کی براتون فرستاده ؟

– نمی دونم امروز با پیک آمد در شرکت این نامه روش بود. [میلیار پول می خواد... پول مهم نیست مهم آبروی آیداست ی کاری بکن

– آقا معلومه این فیلم ساختگیه باید به پلیس خبر بدم .

– پس همین الان برو آید ا حالش خوب نیست . باید کنارش باشم .

چهرش نگران شد.

– آیدین نکنه آیداروبه خاطر این فیلم آزار داده باشی

دستی به صورتم کشیدم آهی بلند کشیدم

– آره اذیتش کردم حalam پشیمونم ...نگران نباش خوبه ...زود برو خبرشم به من بده .

– چشم ...پسرم توام هوای زنت و داشته باش ...

بارفتن امینی بغضی که به گلوی مردونم چنگ می زد شکست روی پله هانشستمو گریه کردم . کمی که گریه کردم به یاد آید افتادم . خیلی درد کشید و ضعف داشت رفتم براش قرص مسکن کمی شربت و کیک آماده کردم . بردم بالا... سر جاش نبود. کجاست ؟.. سینی و روی پاتختی گذاشتم . برق حمام روشن بود. حالش خوب نیست نره تو حمام بیفته ...در حمام نیمه باز بود صداش زدم

– آیدآ؟ آیداجان عزیزم رفتی حمام

صدایی نشنیدم آروم در حمام باز کردم ...زددم تو سرم یا خدااااا...

رگشورده بود. سریع از روی تخت شالشو چنگ زددم دستشو محکم بستم

– چرا این کار کردی زندگی من ...عمر من ؟ خدایا به دادم برس

– آیداتحمل کن زندگے، من ...

محکم روفرمان کوبیدم ...خداااااا.....خداااااا.....

باسرعت زیادمی رفتم ی لحظه خون توی حمام ازخاطر منی رفت....وای خداهمینو کم داشتم

– لندکروزمشکی بزن کنار ..

بی توجه به اخطارپلیس به راهم ادامه دادم ...

اینقد بهم پیله کرد که به ناچار ایستادم .پلیس کنار پنجره ایستاد باخمو خیلی جدی گفت:

– بیاپاین چرا به اخطار توجه نداری ؟

بالتماس وگریه گفتم

– سرکار تورو خدا بزار برم

اخمی کرد و در عقب وباز کرد آیدای بی جون و بدون روسری دید.

– به به چه خبره پیاده شو آقا...

بافریاد زدم روفرمون

– باباز نمه داره میمیره باید برسو نمش بیمارستان ...

پلیس دومیم آمد کنار مون ایستاد.

– چه خبره چرا پیاده نمی شه ...

پلیس اولی به آید ا اشاره کرد

– میگه زنش میخواد بره بیمارستان

– خوب چرا حجاب نداره ؟

کلافه شدم .

– بابار گشوزده کی فکر حجابش بزارید برم داره ازدستم میره .بزارید برسو نمش بیمارستان بعد هر جاشما بخواید میام .

سرهنگ کمی به آیدانگاه کرد.

– باشه تو بروا و نورجناب سروان رانندگی میکنه اینجوری هم خودتومی کشی هم این دختره.

اشکامو کنارزدم .

– خداخیرت بده

سریع پیاده شدم و رفتم کنار آیدا... آیداروبغل کردم ... آدرس بیمارستان محسن دادم

جناب سروان تو رو خدا تند برو آیدام داره میمیره ...

محکم آیداروبغل کردم و بوسیدم آیدای من عزیزم ... طاقت بیار... آیداتنهام نزار ... بلندبلندگریه می کردم

... آیداروغرق بوسه کردم ... ولی آیدابی چون بود بدنش یخ کرده بود. جوابی نداد. به بیمارستان که رسیدیم . محسن و یاسی منتظر بودن . آیداروبغل کردم

– محسن به دادم برس...

– چی شده آیدین ؟ پلیس چرا باهاته ...

فریاد کشیدم

– ول کن این حرفارو آیدارونجات بده ...

آیدای بیجون تو بغلم بودموهای بلندبافتش از پشت آویزون شده بود. اونوا من جدا کردن و بردن اتاق عمل ... یاسمین پابه پای من گریه می کرد. طاقتم تمام شده بودبی اختیار سرمو محکم کوبیدم تود یواربرام مهم نبود خون از کنار سرم جاری شد. به زور اون دو تا مورا از خودزنی دست کشیدم – سرهنگ که بازوی منو محکم گرفته بود گفت:

– نکن پسرم چرا به خودت آسیب میرسونی ایشا... خوب میشه

پشت در اتاق عمل سرخوردم زمین ... منی که وسواس داشتم نسبت به تمیزی لباسام حالاروی کاشیههای بزرگ بیمارستان ولو شده بودم با گریه و کلافگی به یاسی چشم دوختم

– یاسی تو رو خدایه خبری بگیر...

– نگران نباش محسن کارش خوب بلده

یاسی پرستار بخش و صدازد و درخواست باند کرد. به آرامی مشغول بانداژ سرم شد. سوزش قلبم بیشتر از سرم بود. مثل بچه هاگریه می کردم. نعره می کشیدم. و بی تاب آیدابودم ...

– آیدین آروم باش اینجوری خودتومی کشی ... آیدا خوب میشه ...

هنوز پلیس اونجا بودن کمی بعد پلیس انتظامی رسید. ای خدا حالا کی به اینا حالی کنه عجله داشتم .

سروان انتظامی: آقا شما باید به سوالهای ما جواب بدید.

باناله گفتم

– ای بابا من فقط کمی سرعتم زیاد بود بزارید زنم بیاد بیرون بعد دودستی ماشینمو تقدیمتون می کنم . حالا بزارید به حال زارم بمیرم ...

دست یاسی و گرفتم

– وای یاسی خبر بگیر ... دارم دق میکنم

– باشه آروم باش ... آخه آیدا چرا این کارو کرد؟

مقصر من بودم ... من کشتمش ... نابودش کردم یاسی ...

سروان هنوز رو سرمون بود

– یعنی داری به قتل همسرت اعتراف می کنی ؟

حال جواب دادن نداشتم ... یاسی که بانداژ سرمو تمام کرده بود. سر پا ایستاد

– آقایون دارید شلوغش می کنید این آقا فقط نگران زنشه نمی دونه چی میگه شما منتظریه سوژه ایده ها ...

همینطور که روی زمین نشسته بودم ارنج موروی زانوم گذاشتم سرموبه دستم تکیه دادم . به امینی زنگ زدم

– الو سلام چکار کردی ؟

– سلام آقا شکایت تنظیم شد از فردا میفتم دنبال کارش ...

– خیل خب اگه کارت تمام شده بیایم ارستان محسن

– چیشده آقا اااا...اتفاقی افتاده ...

– آیدا حالش خوب نیست حال توضیح دادن ندارم بیامی فهمی

– چشم آقا آمدم

گوشی وقطع کردم .نمی دونم چقدر گذشت انگاری عمر بود محسن بیرون آمدتندی از زمین جدا شدم .

– داداش چی شد ایدا؟

– آیدا خوبه به زودیم بهتر میشه... به سرم اشاره کرد

– با خودت چی کردی آیدین؟ چرا آیدا این کارو کرد.؟ باز اذیتش کردی؟

محسن بغل کردم و روی شونه های مردونه ی داداشم زار زدم .

– محسن داغونم داغون ...بدبخت شدم محسن .

محسن دستی توپشتم کشید.منواز خودش جدا کرد.با صدای آرام گفت:

– تو اتاق عمل متوجه خونریزی آیدا شدیم جریان چیه ؟

– روبه یاسمین کرد.

– برو اتاق عمل بهتر آیدارو معاینه کنی فکر کنم آقا بلاخره دست به کار شده .

یاسی جلو آمد

– آره آیدین ...مبارکه... نکنه آیدابه خاطر این موضوع

آه از نهادم بلند شد.جوابی ندادم یاسی سریع رفت .امینی خیلی زود رسید.وبا پلیسها حرف زد و جریان و گفت

– سرهنگ راهنمایی کنارم ایستاد

– جوان اینبار خلافت ونادیده گرفتم ایشا...اون آدم بی دینوایمانوزود دست گیرشه وبه سزای کارش برسه ...

– ممنوم از لطف شما سپاس گذارم .

پلیسهارفتن ...چند دقیقه بعدیاسی بیرون آمد.بادست محکم زدتوسینم .

– هوی وحشی چهارسال اون دختر وباکارابی محلیات عذاب دادی حالا مثل وحشیافتادی به جونش ...

محسن شونه هاشو گرفت

– یاسی آرام باش.

– چیو آرام باشم مجبور شدم چندتابخیه بزنم .

سرموپایین انداختم

– دست خودم نبودنمی دونیدچی به سرمون آمده ...

یاسی چشماشو کوچیک کرد.

– مگه چی شده ؟

محسن جریان سی دی وتعریف کرد.یاسمین لبشو گاز گرفت وزدتوصورتش

– وای خدای من کی این کارکتیف وکرده ؟

– نمی دونم ولی اگه پیداش کنم زندش نمی زارم .

چندساعت بعدآیدابه هوش آمد.به سختی وباناله چشماشوباز کرد.بادیدن من آروم گفت

– سرت سرت چی شده ؟

سریع دستشوگرفتمو بوسیدم .

– چیزی نیست نگران نباش .

اشک از گوشه ی چشمش ریخت .

– آیدین ... حالا چی میشه .

دوباره دستشو بوسیدم.

– تو نگران نباش به پلیس خبر دادم پیداش می کنیم ...

اشکشوپاک کردم .

– گریه نکن خانومم ... آید اچارا گتوزدی ؟

– نمی دونم توی لحظه این کار ب سرم زد... نمی خوام به خاطر من آبروت بره

– هیشششش این چه حرفی تو که کاری نکردی پس خودم پشتتم و ازت حمایت می کنم ... فقط ... فقط منوببخش

برای کاری که باهات کردم اون لحظه دیونه شده بودم ...

– برای این کارت ناراحت نیستم بالاخره من زنتم ... پس ناراحت نباش فقط پیداش کن کسی که آبرو موبرده .

– پیداش میکنم ... پیداش می کنم

آیدابازم منوبخشید بعد از چند روز مراقبت حال جسمانیش بهتر شد. ولی از نظر روحی عذاب می کشید. حال منم بهتر از اون نبود. خودمو مقصر می دونستم برای کاری که کرده بودم. از طرفی هنوز اون لعنتی و پیدانکرده بودن. لیست تمام رگیبام و کسانی که شک داشتم به پلیس دادم .

آید اتمایلی به دانشگاه رفتن نداشت برای همین این ترمو مرخصی براش گرفتم. مدام تواتاقش زانو بغل می کرد و به یه گوشه خیره میشه ... یک ماه از اون ماجرا گذشت ولی خبری نبود. برای کاریباید دوروز می رفتم شیراز باید به آیدابگم .

– آیداجان من دوروز باید برم شیراز برای کارم

– سفر بی خطر.. حالا کی میری؟

– فردا صبح به معصومه خانوم میگم بیاد پیشت.

– باشه برو خدا به همراهت .

دراز کشید و زانوهایش و جمع کرد توشکمش دوست داشتم بغلش کنم و ببوسمش ولی ترسیدم حالش بدتر بشه. فردا صبح آماده شدم برم فرودگاه آید احوال بود. از اتاق زدم بیرون ولی دوباره رفتم تواتاق دلم طاقت نیاورد. آرم گونش و بوسیدم. چشماشو باز کرد. شوکه خودمو عقب کشیدم. آروم نشست دستاشو باز کرد. بی تردید بغلش کردم. لبمور و لبش گذاشتم و با تمام عشقم لباشو به بازی گرفتم. اونم همراهیم کرد. دلم نمی خواست ازش جداشم. آروم لبامو برداشتشمش به چشماش خیره شدم.

– آید اموالط خودت باش... زود برمی گردم.

لبخندی زد

– آیدین منو ببخش اگه اذیت کردم.

دستی به موهایش کشیدم.

– توهیج اذیتی برای من نداشتی و نداری

گونشو بوسیدم و زدم بیرون اگه بیشتر بمونم نمی تونم دل ازش بکنم

[[آید_____دا]]

یه ماه از حادثه ی اون شب گذشته بود. آیدین سخت درگیر بود که اون آدم عوضی پیدا کنه آب شدنشومی دیدم برای یه مرد سخته که دست روناموشش بزارن... اونم کسی مثل آیدین به من دست نزد که پاک بمونم. شباتانیمه های شب با خودش خلوت می کرد. بعد از چهار سال دارم میبینم سیگار میکشه... نمی تونم خورد شدن مردی که عاشقانه می پرستمش و ببینم. بابوسه ی آیدین دلم لرزید ولی خیلی زود خودمو قانع کردم. که به تصمیمم جامع عمل بیوشونم... باید برم... کجا؟ نمی دونم... رفتم حمام بعد از حمام موهامو خشک و بافتم یه گل سرمرواریدی پایین موهام بستم. از کمی پایین تر شونه هام دوباره بستم. قیچی و برداشتم و موهامو قیچی کردم. موهای بافته شده از سرم افتاد. برش داشتم و گوشه ی آینه فیکس کردم... به خودم نگاه کردم موهام تا وسط پشتم بود. ساک ورزشی آیدینو برداشتم چند دست لباس و مانتو شناسنامه و چند کپی از شناسنامه ی آیدین دفترچه حساب پس انداز و آلبوم بابا و ماما و آلبوم عروسی من و توساک جادادم. قبل از پوشیدن مانتوم رفتم سراغ معصومه خانوم. هر جور بود راضیش کردم که تنهام بزاره... سریع دویم بالا لباسمو پوشیدم ساکمو برداشتم زدم بیرون سر راهم از بانک کمی پول برداشتم... تو دلم آشوب بود دستام می لرزید. نمی دونم چی شد سر از ترمینال در آوردم. چند ساعتی روی یکی از صندلی های سرد فلزی نشستم. به مردم در حال رفت و آمد خیره شدم هر کس جایی داشت برای رفتن ولی من بیکس نه کسی و داشتم نه

جایی ...خدایاکجا برم ...دوتاخانوم میان سال همراه سه تابچه کنارم نشستن کنارم نشستن .شروع به حرف زدن کردن

– وای تهرانم شد جابرای زندگی دودودم خفمون کرد.

– آره والا موندم مردم اینجا چطور نفس می کشن .ماسوله ی خودمون خوبه سرسبز هوای خوب تازه ...آدم حض می کنه ...

باشنیدن این حرف مغزم جرغه زد...آره میرم ماسوله پیش عمه گلاب ...خداکنه هنوز زنده باشه ...عمه گلاب عمه ی پدرم بود تا قبل از رفتن بابا ومامان چندماه بار بهش سر میزدیم ...ولی زن عمو باونم لج می کرد برای همینم عمو اینارابطه ی باهاش نداشتن ...بی معطلی بلیط .گرفتم وسوار شدم .نورامیدی تو قلبم روشن شد .خدا خدای کردم زنده باشه ...

از ماشین پیاده شدم .ماسوله شهری سرسبز و کوهستانی خونه هارودوش هم سوار شدن .پشت بام هر خانه راه عبوری برای عابری بود .یه شهر تاریخی و پراز توریست .خونه های سرخ که با گل رس درس شدن ...یادم میاد خونه یعمه توبازاچه بود زیرشم مغازه کارهای دستی وسنتی داشت .دم غروب بود باید تا مغازه هابسته نشده پیداش کنم .تقریباجاش تودهنم بود .چندکوچه رو گشتم تارسیدم ...وای خدا شکرت ...باورم نمی شه یه پیرزن زیبا با پوست سفید کونه های سرخ وچشمای طوسی مث خودم ...قدمتوسط و کمی توپر .روی چهارپایه دم مغازش نشسته بود .دوتاخانوم فروشنده هم تومغازه بودن .کمی ایستادم ولی بعد با قدمهای آرام جلورفتم

– سلام ...

– سلام دخترم چیزی لازم داری ...

– نه ...راستش ...من ...

– چیه دخترم بگو ...

وای خدایعنی منو شناخت .چشماشوریز کردوبه منخیره شد .

– چهرت آشناست ...

– عمه منم آیدا ...

از روی چهارپایه بلند شد. بادقت به من نگاه کرد.

– آیدا؟ آیدا؟.. وای خدای من تو آیدایی چه بزرگ شدی گل عمه ...چه عجب راه گم کردی ؟ازوقتی که بابات به رحمت خدارفت ندیدمت ...چه خوشکل شدی .

بغض داشتم از دیدن عمه خوشحال بودم .بابغض گفتم

– عمه مهمون نمی خوای ؟آمدم مدتی مزاحمتون باشم .

عمه منو محکم بغل کرد.

– عزیز عمه چرانمی خوام قدمت رو چشم مزاحم چیه دختر... سرموروی شونش گذاشتم گریه کردم ...

– وای دخترم چرا گریه میکنی بیابریم خونه خسته ای باید برام تعریف کنی ...بیادخترم

مهربانی عمه حدوحساب نداشت همینطور که دست منو گرفته بود روبه فرشنده ها کرد

– بچه ها خسته نباشید. مغازه رو ببندید من مهمان دارم می رم بالا.

همراه عمه واردخونش که طبقه ی بالامغازش بود رفتیم ...باینکه شصت سه سالش بود هنوز سرزنده وسرحال بود. باخوشحالی شروع به پزیرایی کرددورفت شام بزاره منم لباسهامو عوض کرد مچون ازصبح تا حالا سرا بودم روی مبل خوابم برد. دستی روشنم نشست منو تکان داد...

– آیدین بزار بخوابم ...

با صدای مهربان چشمامو باز کردم

– گل عمه من آیدین نیستی ...

سریع نشستم دستامو به صورتم کشیدم .ازاینکه این همه از آیدین دورم قلبم گرفت بغض کردم .چندساله که بادستای آیدین بیدارمیشم .عمه لخندی زد دورفت آشپزخونه بادوتا چایی برگشت

– دخترم بیایه چایی بخور بعد شامومیارم ...

– چشم عمه جان...

عمه استکان چایی وجلو گذاشت .

– خوب تعریف کن عمواینا خوبن ؟

بابی حالی جواب دادم

– خوبن

عمه موشکافانه نگام کرد. کنارم نشست دستمو گرفت .لبخندشیرینی زد.

– خوب آقا آیدین کیه ؟

بی اختیار ب ی گوشه خیره شدم وجواب ندادم .چی بگم بگم همه وجودمه بگم نفسم به نفسش بنده بگم ازدستش فرار کردم .بگم تنه‌اش گذاشتم تا کمتر به خاطر من غصه بخوره ...دلم براش پرکشیداشکام سمج تراز این بودن که نگهشون دارم سرازیر شدن عمه بانگرانی به من خیره شد.

– آیداجان بگو عمه ...درد دلت بگو عزیزی عمه ...

– کمی مکث کردم عمه درسکوت منونگاه می کرد.لبهاموبه هم فشار دادم وشروع کردم از بعدازمرگ والدینم گفتم تالظه ی آمدنم به ماسوله ...از آیدین .عشقی که بهش داشتم گفتم .از شکستی که آیدین در گذشته داشته گفتم از اون سی دی لعنتی وخلاصه همه چیو گفتم .عمه صبورانه سنگ صبورم شدوبامن اشک ریخت منوبغل کرد.

– الهی عمه فدای دل شکستت بشه اگه می دونستم خونه ی عموت راحت نیستی میاوردمت پیش خودم ...آروم باش اینجوری که تعریف کردی این پسر برای توجون میده ...ولی بدنیت کمی دوریت وبچشه ...اینجاخونه ی خودت.تاهروقت دوست داشتی میتونی بمونی

به این ترتیب باهمه ی دل تنگیهام .خونه ی عمه ماندگار شدم .غم دوری آیدین روزبه روزمنوازپادرمی آورد.بایدتحمّل کنم آیدین اگه منونداشته باشه زندگیش بهتر میشه ...برای خوشبختی آیدین بایدازخودم بگذرم ...ی هفته توخونه نشستم ولی باید کارکنم تاخرجمودربیارم می دونم پول کرایه خونم تو حسابم میادولی بایدکارکنم .باهمه ی غم دلم شروع به یادگیری کارهای دستی وسنتی کردم ...گاهی دلم برای کلاس ودرس تنگ می شد.دلم برا یمحسن ویاسی برفین ...وای خدا صبرموزیادکن یعنی آیدین حالا چکاری کنه ...دستموروی لبم گذاشتم بوسه ی آخر آیدین تا اخر عمرم یادم می مونه ...ولی هنوزفکرمی کنم آیدین به من ترحم می کرد.ولی اون داروندارم بود.وبس

دوماه از آمدنم می گذشت... عمه زندگی آرامی داشت دوپسرش خارج ازکشورزندگی می کردن همسرشم فوت کرده بود.ازاینکه من پیشش بودم خوشحال بود.منم ازاینکه خدایکی وبرام گذاشته که تنها نباشم شادبودم ...

صبح باحالت تهوع بیدارشدم .سریع رفتم دستشویی اینقدواق زدم که جونم بالا آمد.بی حال کناردرستشویی نشستم عمه نگران دستی توکمرم کشید.

– دخترم خوبی ؟چت شدیهو

– نمی دونم ...

به کمک عمه بلندشدم .برای خوردن صبحانه رفتم .کمکم بهترشدم .انگارشده عادت برام هرروزصبح بالا می اوردم ...برام عجیب بود...قیافه ی خندان عمه رودیدم

– چیه عمه مگه حال من خنده داره

–چیزی نگفت و سرمیزنشست منم نشستمو لقمه ی نونوپنیرگرفتم

– آیداجان توپزشکی می خونی

– بله عمه

– خیلی جالبه که نمی دونی چت شده

متعجب نگاش کردم ...

– یعنی چی مگه چمه من فقط کمی استرس دارم

– دخترم آخرین باری که ماهانه شدی کی بود؟

لبامو جمع کردم به ذهنم فشارآوردم

– والانمی دونم این چندماه اخیراینقدردرگیربودم یادم نمیاد ولی فکرکنم سه ماهی هست.

عمه لبخندی زدوچایی شوسرکشید

– آیداجان فکرکنم داری مادرمیشی .

چشمام گشاد.دهنم باز شدلقمه ازدستم افتاد.

– نه امکان نداره من فقط ی بارباآیدین

– خوب دخترم همون ی بار تورومادر کرده .

بادست زدم توسرم

– وای حالاچکارکنم ؟ نه باورم نمیشه بایدآزمایش بدم .

بلندشدم رفتم مانتوموپوشیدم .عمه هم زودآماده شد.چندساعت بعدبرگه ی آزمایش تودستم بود.حدس عمه درست بود.من سه ماهه بارداربودم ..

– عمه حالاچکارکنم ؟

– نگران نباش دخترم اون بچه هدیه خداست .

لبخندکمرنگی زدم

– ی یادگاری ازآیدین عزیزم...

«فصل آخر»

[[آیدین]]

صبح بااون بوسه ی پرازشورازآیداخداحافظی کردم .ازاینکه منوپس نزدخوشحال بودم .توآسموناسیرمی کردم .ولی بازخودمونبخشیدم بدکردم درحقش اون شب هرچه زارزدوالتماس کرد.گوشم کرشده بودمن فقط اون لکه ی خون ومی خواستم .برای یه لحظه فکرکردم آیداهم مثل کاترین به من خیانت کرده ...ولی اون اینقدرپاک ومعصوم بودکه شبها موقع خوابم حواسش بودنزدیک من نشه ...تارسدم هتل گوشیم زنگ خورد.ازخونه بود

– بله بفرماید

– سلام آقا

آیدین عزیز تراز جانم سلام ...

حالا که این نامه رومیخونی من ازت خیلی دورم .خیلی باخودم فکر کردم تااین تصمیمو گرفتم .فکرمی کنم برای هردومون بهتره می خوام اعتراف کنم که دیگه بریدم .دیگه تحمل اینوندارم هرروز توروببینمو وتوبه من توجه نداشته باشی خیلی سخته عاشق کسی باشی .هرروز بااون غذابخوری توهوای اون نفس بکشی وشب...وشب کنارش وبابای عطرش بخوابی ولی جرات نداشته باشی بهش دست بزنی ...درست مثل تشنه ای بودم که لب چشمه ست ودست وپاشوبستن .لبام از تشنگی ترک خورده بود...آره آیدین تومنو تشنه ی خودت کردی ...نمی دونی دردورنجی که عشق توبه من داد.منوازپادرآورد.من هرروزعاشقتروبی تاب ترمی شدم ولی تومنودرک نکردی ...نمی خوام منکرزحمات وحمایتهات بشم .تومن از دست زن عموم نجات دادی کمک کردی درسوموبخونم ورفتارچه گانموکناربزارم.توهمیشه حامی من بودی دیگه تحمل ندارم هرروزمنتظرتوباشم تاازدربییای تامن فقط سلامت کنم درحال که دوست داشتم توربغل وغرق بوسه کنم .من شب جشن عروسیمون آماده بودم همه ی وجودمو تقدیمت کنم ولی به من توجه نکردی حالامی دونم مشکل ازمنه که نتونستن همسر مومرد زندگیموبه خودم جذب کنم .آیدین عزیزم تک تک سلولهای من توروفریادمی زنه ...من میرم یعنی بایدبرم تا توبتونی عشق زندگیتوپیداکنی .چندروزپیش رفتم دفترثبت ویلاوماشینوبه نامت زدم ی تعهدم دادم که تومی تونی ازدواج کنی فقط ازت خواهش می کنم منوطلاق نده بزارهمچنان زیرسایت باشم .تنهاچیزی که داشتم موهام بودمی دونم عاشقش بودی ...قول می دم روپای خودم بایستموازغوروناموس توحفاظت کنم من تاآخرعمربهت وفادارم ...خواهش می کنم عمومواخراج نکن دنبالم اونجانرومعصومه خانومم کاری نداشته باش به زور ردش کردم درپایان ازیاسیومحسن که درحقم برادری وتمام کرد.خداحافظی کن ...من می رم کسی وپیداکن که بهش عشق داشته باشی ...ازپدرومادروآرمینم ممنونم که منویزیرفتن بهشون بگوخیلی دوستشون دارم ...ممنونم که این مدت منوتحمل کردی اینوبدون عاشقتم ووقتی به توفکرمی کنم غرق شادی میشم .وهمین برام کافیه می دونم روم تعصب داری پس قول میدم ازشرف ونجابتم نگه داری کنم .برای کاری که اون شب کردی ناراحت نیستم ...ولی نمی تونم بمونم وانگشت نمای مردم بشم .میرم تاموقعیت کاریواعبارتوازدست ندی ...دوستت دارم باتمام وجودم ..خداحافظ

«آیدایی که هیچ وقت ندیدش..»

..

نامرو تومشتمفشردم اشکام نامروخیس کرده بود.نعره زدم زارزدم به موهام چنگ زردم .خدایا...آیدارفته کجابرگردم ...موهای خوش رنگشو ومثل ی عتیقه بغل کردم .بوکردم بوی آیدارومیده روزانوافتادم .کجانبالش بگردم اون تاحالا

بدون من جایی نرفته .محسن می گفت بااین کارام آخرش فراریش می دم ولی من گوش ندادم .کمرم خم شده بوداز جام بلندشدم شماره ی محسن وگرفتم .

– الوسلام

– سلام محسن ...

– آیدین چی شده چراصدا ت گرفته ؟

– محسن آیدانیست ...آیدارفته

– چی میگی توچراگریه می کنی آیداکجارفته ؟

– نمی دونم یه نامه گذاشته ورفته ...

فریادکشید

– دلعتتی اینقدرعذابش دادی آخرش رفت صبرکن پیام برم دنبالش بگردیم

– حق باتوا...باشه فقط زودبیا.

– باشه آمدم .

اولین جایی که رفتیم خونه ی عمو آیدابود.درزدم علی دروبازکرد

– سلام عمو

– سلام بابات خونس

– بله هستن بفرمایید

– نه ممنون بگوبابات بیاد.

– چشم

علی رفت وعموی آیداآمدم در

– سلام آقاخوش آمدید.

باصدای گرفته گفتم :

– آیداینجانیا آمده ؟

– نه به خدا آقااینجان نیست چیزی شده ؟

بغض راه گلو موبسته بود محسن بازو مو گرفت گفت:

– سلام باهم حرفشون شده آیدا ازخونه زده بیرون

– وای خاک بر سرم به خدااینجان نیست باور نمی کنید بیاد داخل و نگاه کنید.

آهی کشیدم

– باکدام فامیلتون بیشتر درارتباط بود

– والا آقا من بابای آیداتنها فرزندان خانواده بودیم .باکسیم زیاد درارتباط نیستیم خودتون می دونید تاشب سرکاریم
بعدشم حالی برای رفت و آمد نمی مونه ... آیداهم بجز ماکسی رونداره ...

دستی به صورتم کشیدم کلافه چرخ زدم

– وای خدایعنی کجارفته ؟

عموی آیدا کمی به فکر فرو رفت

– شایدرفته خونه ی ساغر

برق امیدی تو دلم روشن شد. همراه عموی آیدارفتیم خونه ی ساغرمی دونستم باهم درارتباطن و مدام همو می بینم
...

همسر ساغر که جوان خوش قیافه و برازنده ای بود. دروباز کرد. باهم سلامواحوال پرسیدیم .. – بفرمایید داخل

عمو گفت: نه پسرم کار داریم ی دقیقه بگوساغر بیاددم در.

همسر ساغر نگران شد

– چیزی شده بابا جان آگه خبر بدی دارید اول به من بگید. میدونید ساغر بارداره نباید نگران بشه

وقتی فهمیدم ساغر بارداره گفتم

– نه آقا نگران نباشید. شمام می تونید به ما جواب بدید.

– چه جوابی؟

– راستش با آید احر فم شداونم از خونه رفته خواستم ببینم اینجانیامده ؟

با احم کمی فکر کرد

– نه فکر نمی کنم اینجا امده باشه بزارید ساغر صدا کنم شاید خبری ازش داشته باشه

دستشویه طرف خونه دراز کرد

– بفرمایید داخل

– نه ... راستش عجله داریم ...

شوهر ساغر رفت داخل کمی بعد همراه ساغر آمد دم در. چهری نگران ساغر با اون شکم برجستش دنیا مو خراب کرد

– سلام چی شده ؟ آید اگم شده ؟

بله درست حدس زدم آه از نهادم بلند شد.

– راستش آید ا از صبح رفته بیرون ...

– وای خاک بر سرم من دیروز باهاش حرف زدم حالش که خوب بود ... تو رو خدا آگه خبری شد به من بگید

محسن که رگ پز شکیش گل کرده بود جلو آمد

– باشه خانوم شما به خودتون استرس ندید. ایشا ... پیداش می کنیم ...

با خدا حافظی از شون جدا شدیم تا صبح تو خیابون ترمینال حتی بیمارستان یا پارکها همه جا رو گشتیم ولی آیدان بود آب شده و رفته بود تو زمین. جستجوی من از اون شب به ماها طول کشید. چندین نفر برای جستجو در شهرهای مختلف استخدام کردم ولی فایده نداشت مث شب گرد تو خیابون پارسه می زدم خیلی مغرور بودم که آب شدن آیدارونمی دیدم... لعنت به من که عشقمو فرشته ی خونمو پروندم. از اون شب دیگه لباس روشن نپوشیدم با خودم عهد بستم تا آیدارو پیدا نکنم نه رنگ روشن بپوشم نه اصلاح کنم. از غم دوری آیدامریض و افسرده شدم. تو خونه آرامو قرار نداشتم خانوادم برای همیشه به ایران برگشتن... تنه ادا دل خوشیم این بودمی دوستم کارت عابرو دفترچه ی پسند از شو برده منم حسابش و پر کرده بودم تا راحت باشه... هر شب لباس و موهاشو بغل می کردم موها رو مثل ی چیز مقدس کنار آینه آویزان می کردم... برفینم انگار از دوری آیدان راحت بودم مجبور شدم ببرمش پیش یکی از دوستانم که چند تا سنگ مثل برفین داشت. مدام فیلم عروسی تماشامی کرد. خونه بدون آیدا جهنم بود...

ی روز از اداره ی پلیس زنگ زدن خبر دادن کسی که فیلمو ساخته پیدا کردن همراه آرمین و امینی رفتیم اداره پلیس. وارد اتاق سرهنگ مسئول پرونده شدیم.

سرهنگ مردی سبزه روبریش و سیبیل تقریباً سفید خیلی جدی از ما خواست بشینیم دستاشو در هم قفل کرد

– کسی که اون فیلمو ساخته پیدا کردیم... ولی خواهش می کنم خونسرد باشید بزارید قانون جواب این ناجوان مردیشو بده.

عصبانی شدم

– قانون جواب بده؟؟

محکم زدم تو سینم

– جناب زندگی من خراب شد. همسر مثل برگ گلم به خاطر حرف مردم و آبروش رفته ناپدید شده.

– می دونم پسرم ایشا... اونم پیدا میکنیم. ولی این آقا باشما فامیله

– مغزم سوت کشید آب دهنم خشک شد.

منو آرمین به هم نگاه کردیم

– آشناس؟؟؟

آرمین گفت

– این آدم بی شعور کیه ؟

سرهنگ از جاش بلند شد و میز شودور زد.

– اگه آروم باشید میگم بیارنش ...

به طرف دررفت و به سربازدم درگفت

– متحمو بیاری...

چند دقیقه سخت گذشت یعنی کی میتونه باشه ... باباز شدن در دهن من و آرمین ی متر باز شد. باورم نمی شه پسر خاله ی خودم. همونی که شب تولدم به آیداحمله کرد. دست بندبه دست همراه سرباز وارد شد.

– زبان باز کردم

– آینه ؟ باورم نمی شه ...

سرهنگ پشت میز نشست

– این آقا اعتراف کرده که فیلمو ساخته

آرمین باخشم جوری بلند شد که صدلش افتاد. تا سرباز به خودش بیاد مشت محکمی حوالیه صورتش کرد.

– بی شعور چرا این کارو با اون دختر بی گناه کردی ؟ چطور تونستی با پسر خالت این کارو بکنی ؟

فریاد زد درگ گردنش بیرون زده بود.

– دلعتی چطور تونستی ؟

سرهنگ از پشت میز بلند شد

– آقابشین اگه ی باردیگه تکرار بشه میندا زمت باز داشگاه ...

آرمین با چهره ی برافروخته نشست زمین

منم که تازه از شوک بیرون آمده بودم بلندشدم و حمله کردم بهش تامی خورد زدمش آرمینم دوباره زدش به زور چند سرباز و سرهنگ و امینی از زیر دستمون درش آوردن بعد هر دو مونو از اتاق بیرون انداختن. خون از سرو صورتش می ریخت حقش بود پسره ی جلف ... ی ربعی منتظر موندیم که امینی بیرون آمده رو به دهانش چشم دوختیم

– اگه قول بدید آروم باشید بیاد داخل

هر دو گفتیم

– باشه قول می دیم

باور و دمون پسر خاله ی گرام که صورت خوش فرمش داغون شده بود سرشوانداخت پایین سرهنگ رو به من گفت:

– این آقا گفته به خاطر انتقام این کارو کرده

– چه انتقامی مگه من چکارش کرده بودم ؟.

رو کردم بهش

– تو زندگیمو زخمی همه هست و نیست مونو نابود کردی ... آخه چرا؟

بغضم ترکیدم دهنم رو به جلوی اشکمون می گرفتم دیگه غروری برام نمانده بود.

– می دونی آیدای من رفته نمیدونم کجاس

سرمو تودستم گرفتم به زمین خیره شدم . به حرف آمد

– میدونی چرا این کارو کردم ؟ اون تنهادرختری بود که به نگاههای من پاسخ نداد تنهادرختری بود به من محل نداشت

بعدشم تو مونو توجع از خونت پرت کردی بیرون همون شب تصمیم گرفتم تلا فیشودر بیارم ...

حرفاش مثل خنجر ی بود که به قلبم اصابت می کرد.

چند روز بعد حکم زندانی شدنش آمد. البته تنهافیلیم که داشت پلیس ازش گرفت کاش آیدامی دونست که دیگه

فیلمی در کار نیست و این عوضی دست گیر شده ...

خانواده بعد از مدتی فهمیدن طی این چهار سال من و آیداهیچ رابطه ای باهم نداشتیم و ماما باخشم جلو آمد سیلیه محکمی حواله ی صورتم کرد

– آخه پسره ی احمق چطور چهار سال کنارش بودی ولی بهش توجه نکردی... همیشه حس می کردم ی حسرتی تونگاشه بخصوص وقتی به تونگاه می کرد باخودم گفتم این از عشق زیاد. تونگوازی مهری زیاده... ااا... من احمق و باش فردای شب عروسی وقتی چهره ی خستشودیدم خوشحال شدم باخودم گفتم تا صبح ازهم لذت بردید. بی خبر از اینکه ازبی محلی تورنج می برد.

باگریه گفتم

– به خدادوش داشت عشقش بودم... می ترسیدم اگه زن بشه مَث کاترین بهم خیانت کنه ...

بابا بعصبانیت دستاشو توهواتکان داد فریاد زد

– آخه احمق تو آیدار و با اون دختره ی هر جایی یکی میکنی؟ حیف این دخترکه به پای توفناشد

آرمینم ناراحت بود ولی درسکوت بود تو مدتی که ایران بودن با آیداخلی جور شده بود باهم شوخی می کردن بیرون می رفتن و کلای شیطنت می کردن. با هزار بدبختی یه ترم دیگم برای آیدامرخصی گرفتم دوست نداشتم نتیجه ی زحمتش به بادبره باید بیشتر تلاش کنم تا زود تر پیداش کنم. دیگه رسماً مجنون شده بودم... خانواده ام در کنارم نگران ولی سعی می کردن به من دلداری بدن.

[[آید_____دا]]

وقتی متوجه بارداریم شدم. اول ترسیدم. ولی بعد لبخند زدم درسته آیدین و ندارم ولی ازش ی چیز بارزش یادگار گرفتم ...

– عمه حالا چطور بدون پدر بزرگش کنم؟

– عمه قربون چشمای خوشکلت بره... خدا بزرگه فعلاً باید به خودت توجه برسی تا اون موقع ام خدا کریم

– میدونی عمه چهار سال انتظار کشیدم تا با آیدین باشم و از اون صاحب فرزند بشم... تمام این چهار سال کنارش خوابیدم و حسرت خوردم مثل ی میوه ی ممنوعه دست بهم نزد. ولی یه شب به خاطر بی اعتمادیش به من نزدیک شد و حالا این بچه

عمه درسکوت به من گوش می داد. چه خوبه کسی و برای درددل دارم. دستی روی شکمم کشیدم بلندخندیدم این اولین باری بود بعد از این مدت خندیدم

– وای عمه اگه آیدین بدون بچه داره داره فکر کنم شاخ دربیاره ...

عمه خندید

– خداروشکر بلاخره خندیدی ببین این بچه از الان داره با خودش شادی میاره پس بهش برس تا می تونی خودتو تقویت کن .

خندم به گریه تبدیل شد سرمو به سینه ی عمه گذاشتم

– عمه طاقت ندارم آیدینو می خوام همون آیدین اخمو مغرور و همونی که از از خشمش دنبال سوراخ موش می گشتم و می خوام حق حق کردم عمه دستس به موهام کشید

– آروم باش دخترم همه چی درست میشه صبور باش دخترکم ...

با اینکه و یارب دی داشتتم. تمام سعیمو کردم تو کارابه عمه کمک کنم البته عمه اجازه هر کاریو بهم نمی داد حساب وچک کردم باورم نمی شد. یه میلیاردین به حسابم واریز کرده بود... خوش حال شدم هنوز به فکر مه .. از عمه یاد گرفتم چطور کیفای قشنگ سنتی بدوزم یا با حصیر سبدها چیزهای دیگه درست کنم. با خودم فکرمی کردم حالا که من نیستم آیدین بایکی از اون دخترای پول دار اطرافش شایدم الهام ازدواج کرده. غم ندیدنش منو از یاد رورده بود هر شب با دیدن عکسش به خواب می رفتم. عمه هر روز و ادرم می کرد پیاده روی کنم تا زایمان راحتی داشته باشم منم تنبل ... بدنم ورم داشت و سنگین شده بودم. یه روز عصر بی تاب بودم تنه ا برای پیاده روی رفتم هوای خوب طبیعت زیبارو و حموجالامی داد. از روزی که از خونه زدم بیرون سیم کارتمو دور انداختم ... نمی دنم چی شد که ناخداگاه سرازمخابرات در آوردم از مسئولش درخواست تلفن کردم ... چند دقیقه بعد صدای بمودل نشین آیدینوشنیدم

– بله بفرمایید.

درسکوت با گریه به صداش گوش دادم

– الو چرا حرف نمی زنی؟ الو... الو... آیداتوای؟... تو رو خدا حرف بزن ... خودتی آره؟

تحمل نداشتم گریم شدید شدگوشی و قطع کردم. صداش خیلی گرفته بود. چه زود فهمیدم پشت خطم ... نکنه اونم داره ازدوری من رنج میبره؟ با پشت دست اشکمو پس زدم پولو حساب کردم زدم بیرون. هوا تاریک شده بود. عمه نگران درمغازه اطرافو نگاه می کرد... وای خدانگوشش کردم بادیدنم خندید

– کجایی دختر دلم هزار راه رفت. خوبی دختر کم؟

– خوبم عمه ببخش نگرانت کردم ...

– اشکالی نداره بیابریم خونه ... باز تنه اش دی و گریه کردی؟

چکار کنم عمه دلم آرام و قرار نداره ...

– بیابریم خونه ...

باهم وارد خونه شدیم عمه لیوان شیری دستم داد

– بخورد دخترم خسته به نظرمیای چشمات برق خاصی داره فکر کنم امشب یافردا بچت دنیا بیاد تو که نداشتی بریم ببینیم بچت دختره یاپسر... به زودی خودش میاد

– عمه برام فرقی نداره همین که یادگاری آیدینه کافیه سلامتتش از همه چیز مهم تره ..

شیرویه نفس سر کشیدم

– راستی از کجافهمیدید بچه کی میاد؟

عمه لبخندی زد و گفت:

– می دونم دیگه ...

منم لبخندی زدم

– وای عمه شما برای هر کاری تجربه دارید خیلی خوبه ...

عمه فقط لب خند زد....

انگار حدس عمه درست بود. از سر شب گمردرد داشتم... بعد از شام به سختی روی تختم دراز کشیدم ولی تکان خوردن بچه هر لحظه بیشترمی شد. یواش یواش درد دلمم اضافه و شدید شد. عمه خواب بود از سر تخت بلند شدم و دور اتاق چرخیدم هر لحظه دردم بیشترمی شد. عرق کرده بودم ی دستم روشکمم بود و یه دستم توکمرم دیگه طاقت ندارم. جیغ زدم... عمه هراسان برق و روشن کرد و خودش به من رسوند.

– چیه دخترم در داری

لبامو گاز گرفتم با گریه گفتم

– وای عمه درد دارم دارم می میرم.... وای تو رو خدای کاری بکن... آی آی آی... به همسایه زنگ زد که منو برسونن بیمارستان ...

عمه سریع رفت

با خیس شدن دامنم از ترس جیغ زدم .

– وای عمه کیسیه آیم به دادم برس درد دارم

نترس دخترم. الان می ریم بیمارستان بیامانتو تونت کن ... تحمل کن دخترم

– وایای نمی تونم... ای خدا

– گریه کردم و داد زدم

– آی... آیدین... آی... دین... وای خدا آیدین کجایی؟

جیغ می زدم و آیدینو می خواستم. آیدینی که حتی خبر نداره داره بابا میشه عمه ساک بچه رو که از قبل آماده کرد و بود برداشت. تا حالا اینقدر نترسیده بودم نمی تونستم راحت نفس بکشم. یه لحظه چنان دردی تو دلم پیچید که هرچی توان داشتم جیغ زدم و نشستم زمین .

– وای... عمه داره میاد نمی تونم پاشم ...

باورم نمی شد بچه توخونه وروی فرش به دنیا آمد. عمه خیلی سریع کارارو انجام داد نافش و برید و بچه رو پیچید به حوله ی تمیز .. دردم کمتر شده بود ولی ضعف شدیدی داشتم. بی حال روی زمین افتاده بودم به کارهای عمه نگاه می کردم ... عمه مدادم صلوات والله و اکبر می گفت .- باذوق خندید.

- ماشااا... چه پسر رشیدی ... مبارک دخترم ... پسره پسر... خداروشکر.

بچه روداد بغلم ...

بابی حالی بچه رو گرفتم. با دیدن صورتش همه ی دردی که کشیده بودم از یادم رفت. صورت تپل و سفید چشمای آبی مثل آیدین دستاش تپلی و انگشتای کشیده انگار آیدین کوچیک شده بود. پیشونیش و بوسیدیم. دادم بغل عمه ... بغض گلو موفشار می داد با این سختی با ترس بچمو توخونه بدون آیدین به دنیا آوردم ... با کمک عمه لباس تمیز پوشیدم .

- دخترم خداروشکر هر دو تون خوبید ولی برای اینکه خیالمون راحت بشه بهتر بریم بیمارستان ... با کمک همسایه و خانمش که برای بردن من آمده بود فرش کثیف و جمع کرد. و رفتیم بیمارستان خداروشکر همه چی خوب پیش رفت و برگشتیم خیلی خسته بودم به خواب رفتم. با دست مهربانی که به صورتم کشیده می شد بیدار شدم لبخند مهربان عمه لبخند به لبم آورد. بالحن مهربان و آرام گفت:

- دختر کم باید به شیر پست شیر بدی ... ببین گشنشه ...

بچه رو بغل کرد و گفت

- مامانی من گشنمه ...

بچه روداد بغلم ... کمک کرد بشینم

- عمه منکه شیر ندارم ... تازه بلد نیستم شیرش بدم ...

عمه لبخند مهربانی زد.

- نگران نباش گلم خدایی که این بچه رو آفریده غذاشم می رسونه

لباسمو بالا زد سینمو گذاشت دهن بچه ... اولش هم درد داشتم و هم بچه سینمو سخت می گرفت ولی بعد شروع به خوردن کرد و مک می زد. واقعا این معجزست ... از شیر خوردنش لذت می بردم. دستای کوچیکشو گرفت و بوسیدم .

– کاش آیدین اینجابد. عمه به نظرت خوشحال میشد که بابا شده ؟

عمه موهامونوازشکرد.

– معلومه که خوشحال میشه دخترم خودتوناراحت نکن ...

عمه ازاتاق بیرون رفت به چهری دوست داشتنی پسر خیره شدم .لباشوغنچه بودمژهای بلندروگونش افتاده بود.دوباره بوسیدمش پسر یعنی چی میشه می تونم بدون بابات بزرگت کنم ...می تونم اون زندگی که بابات برات می سازه بسازم ...آه ه ..خدایا کمک کن .عمه باچند سیخ جگروارداتاق شد.

– دخترم برات جیگرکباب کردم .بایدبخوری تاجون بگیری ...

– وای عمه میل ندارم ...

– نمی شه بایدبخوری جون بگیری ...تازه این بچه ازتوتغذیه می کنه اگه نخوری شیرت کم میشه ...

تاعمه اینوگفت ..هول شدم

– باشه می خورم ...

عمه بچه روازم گرفت .

– بدمن این شیرپسر و...ماشاء...پسر خوشکلم ...

– بوسیدوگذاشتش توگهوارش ...

– منم مشغول خوردن شدم عمه راست میگه بایدبخورم تاشیرداشته باشم ...باشک غذاموخوردم

– دخترم گریه روتمام کن بجاش یه تصمیم درست بگیر...عزیزم این بچه بابا می خواد.بایدبراش شناسنامه بگیری ...به نظرمن بهتره باباش خبربدی

– وای نه عمه نمی خوام اگه آیدین بفهمه بچش پیش منه اگه اونوازم بگیره چی ؟

– باشه دخترم توحالا مریضی بزارخوب شدی درموردش فکرکن ولی اینو بدون تا هروقت بخوای قدم خودتوبچت روتخم چشم می زارم ...

لبخندی زد

– حالا ولش کن ماین شازده روچی صدا بزنینم ؟

بالبخندبه بچم نگاه کردم .

– محمد_____د...

عمه با ذوق بچه رو بغل کرد. نامدار باشه ایشا... با قدمش خوشبختی بهت بده دخترم ... باید بگم سیدعلی بیاد براش اذان بخونه مردمومن و با خدایی نفسش حقه سید خدا...

یک هفته گذشت عمه همسایه هارو دعوت کرد و گوسفند قربانی کرد سیدعلی اذانو تو گوش پسرم خوند... خدایا یعنی می تونم خوبی های این پیرزنو جبران کنم .

مهمونی که تمام شد بچه رو بغل کردم دوست داشتم مثل یه عروسک مدام بغلم باشه .

– دخترم بچه خوابه چرا بغلش می کنی ؟ اینجوری بغلی میشه ها...

– آخه عمه خیلی دوستش دارم ...

– می دونم مادر هر مادری بچشو دوست داره ... ولی بهتر بزاریش زمین تا راحت تر بخوابه . محمد و آرام زمین گذاشتم

– عمه جون

– جان عمه

– ازت ممنونم خیلی برای منو بچم زحمت می کشی

– دخترم این چه حرفیه میزنی پدر و مادرت خدا رحمتشون کنه همیشه به من سر می زدن با اینکه بچه هام خارج بودن بابات هیچ وقت منو رهان نکرد و مدام بهم سر میزد با تلفن جویای حال من میشه این کمتری کاری می تونم در جواب خوبیاشون بکنم گلم ...

باشرمندگی گفتم

– عمه فرشو چکار کردی شرمندم

– دادم بیرون بشورن بعدشم دیگه نبینم شرمنده باشی قدیماهمه توخونه زایمان می کردن خودمن هردوپسرمو توخونه به دنیا آوردم. دیگه به این چیزافکر نکن ...

محمدکم کم بزرگ می شدمنم هم تومغازه هم توخونه به عمه کمک می کردم زمانی که مغازه بودم محمد توکالسکه کنارم بود. تقریبانه ماه بوددندونای پایینش تازه درآمده بود...وقتی میخندیدبرای دندوناش ضعف می کردم ...هنوزهیچ تصمیمی نگرفته بودم. وقتی شیرین کارهای محمومی دیدم دوست داشتم آیدینم این لحظاتوببینم از طرفی می ترسیدم محموازم بگیره ...نمی تونستم تصمیم بگیرم ...

بعدازعیدکه برفآب شده بودوطبیعت سبزوزیبا خودشوبیشتر به رخ می کشد. توریست های زیادی به ماسوله می آمدن ومغازه شلوغ می شدکارای خونه روزودی انجام دادم. برای کمک به عمه وفروشنده هارفتم محدوتوکالسکه گذاشتم ...مغازه شلوغ بود. هرکدوم ازبچه هاباخرداری صحبت می کردن. رفتم کنارعمه که پشت صندوق نشسته بود.

– عمه جان من آمدم چکارکنم؟

– دخترم بروبین اون آقاجی لازم داره .

نگاهشودنبال کردم چشم همین الان حواستون به محمد باشه ...

– باشه عمه جان برو

منم رفتم سراغ مرد قذبلند وچهاشونه ولی لاغرموهاش تا سرشونه هاش می رسید.لباس مشکی وشلوارمشکی کتان باکفش اسپورت مشکی ...یه لحظه بوی عطرش منو دیونه کرد.این عطر؟؟؟پشتش به من بودوداشت کیفهای سنتی ونگاه می کرد.زهرمارآیدابه خودت بیا توشوهرداری نبایدبااین بومست بشی....وقتی خودموتوبیخ کردم به خودم مسلط شدم .

– سلام آقامی تونم کمکتون کنم..؟یه دستش توجیب شلوارش بودبه طرفم چرخید.

کپ کردم نفسم بندآمد.یه آن گلوم خشک شد.بادست جلوی دهنمو گرفتم ...یه قدم عقب رفتم ...امکان نداره ...باینکه ریش وسیبیل بلندداشت ولی چشمای نافض آبی دریابیش وخوب شناختم این بوی عطر ...این همون مردی بودکه عاشقانه می پرستیدمش ...چشماش توتمام صورتم چرخیدیه قدم جلوآمدهندستش توجیبش بود.

– بله می تونی کمکم کنی ...

درسکوت نگاهی کردم پاهام توان ایستادن نداشت. بدنم شروع به لرزیدن کرد.

– می دونی چی لازم دارم خانوم ؟

درسکوت خیره شدم بهش

– عشقمو زندگیم غرورمو همه ی چیزهایی که ازم دزدی می خوام ...

بازمن جلوش لال شدم ...خدایا محمدومی خواداز کجافهمیده ؟؟؟وای آمده محمدوببرهباترسولرزدستم ازجلوی
دهنم برداشتم

– تو...تورخدامحمدنه ...اون مال منه ازم نگیرش التماس می کنم

– اشکم سرازیرش ابروهاش درهم گره خودوچشمشو ریز کرد به من خیره شد.عمه کنارمایستاد

– آیداجان چی شده دخترم ؟

به آیدین نگاه کرد.

– آقااگه کارداریدبه من بگید...

منونگاه کرد.

– آیداجان بروپیش محمدمن هستم .

آیدین صداشوبلندکرد.

– نه من بااین خانوم کاردارم ...

قبل ازااینکه عمه چیزی بگه بازوشوگرفتم

– عمه ...این...این آقا...آیدینه ...

عمه باتعجب به من نگاه کردورفت....ا...کجارفت.

– ببخشید مغازه تعطیل... بچه هاشمام برید. هنوز آیدین به من خیره شده بودومن به زمین جرات نداشتم نگاه کنم دستمو به میز پشتم گرفته بودم که نیفتم... با خالی شدن مغازه عمه هم رفت بیرون درم بست. نگاهمو به محمد چرخوندم که بی خیال مشغول گاز گرفتن لته گیرش بود.

به طرف آیدین چرخیدم کمی نگاهم کرد و بعد این همه مدت منویه سیلی مهمون کرد. اشک از چشمم پرت شد دستمو گذاشتم رو صورتم

جلو آمد محکم بازو مو گرفت دردم آمد ولی به روی خودم نیاوردم .

– چطور تونستی آیدا؟ چطور تونستی من تنها بزاری؟ مگه نگفتی من به خاطر اون کارم بخشیدی؟ پس چرا رفتی؟ محکم تکانم داد.

– دلعتنی نگفتی بعد از تو باید چه خاکی تو سرم بریزم...؟ نگفتی چطور نفس بکشم؟ می دونی همه ی ایرانو گشتم؟ می دونی از وقتی رفتی خواب و خوراک ندارم؟ می دونی شبا تا صبح تو خیابونادنبالت گشتم...

شونه هاش لرزید و اشک ریخت... خیلی لاغر شده بود ولی هنوز بدن عضله ایش سر جاش بود. یعنی واقعا دوسم داشته ومن فکر کردم ترحم می کنه

با صداش به خودم آمدم

– مگه نگفتی طلاق ندیم... پس این محمد کیه؟

با گریه نعره کشید

– حرف بزن لعنتی بگو کیو باید ازت بگیرم بگو کی زندگیت شد.

جرات حرف زدن نداشتم فقط گریه کردم... پس نمی دونه محمد کیه... ناگهان منوبه بغلش کشید و محکم گرفت. اشکاش شونه هامو خیس کرد. دیگه طاقت نیاوردم دستامو دور کمرش حلقه کردم. باهم گریه کردیم... محمد که از صدای فریاد آیدین ترسیده بود شروع به گریه کرد. خودمو از بغل آیدین بیرون کشیدم رفتم محمد و بغل کردم و بوسیدم

– آرام باش عزیزم چیزی نیست پسر... محمد... هیششش

توبغلم تكانش می دادم آیدین اشکشوپس زدوبه ماخیره شد. صورتش شکل علامت سوال شده بود.

– آیدا... تو... ازدواج...

قبل از اینکه حرفش تمام بشه رفتم جلوش

– نه من ازدواج نکرم ... این ... محمد... پسر تو...

انگار حضم این حرف براش مشکل بود. بادست به سینش زد.

– من...؟؟؟

– آره محمد حاصل تنهاسب یکی بودن ماست ... همون شبی که بابی اعتمادی به من نزدیک شدی ... آره توباباشی

... ببین چقدر شبیه تو

محمد و جلوش گرفتم ... مات نگاش می کرد. بدون پلک زدن ... برای اینکه باور کنه ادامه دادم

– اگه باورنداری ازش تست دی ای ان بگیری.

محمد که آرام شده بودوبه سینه فشرم ... آیدین هنوز توشوک بود. محمد سرشو طرف آیدین چرخوند و خندی

دوتا دندوناشوبه نمایش گذاشت همین کافی بود. که دل آیدین برای محمد پربکشه. خیلی با احتیاط از من گرفتش دریه

لحظه بچه رو غرق بوسه کرد. منم بایه دست توبغل کشید و صورتم بوسید. چهرش آروم شد.

– آیدامادر شدی؟ خیلی بهت میاد...

– آیدین چرا اینقدر لاغر شدی؟ ای موها ریشتم چرا اینقدر بلند شده؟

– غم دوری تو این بلارو سرم آورده ...

– ولی من فکر می کردم تو منو دست نداری ...

– وقتی بهت میگم بچه ای باز میگی بزرگم ...

هر دو باهم خندیدیم عمه در باز کرد و وارد شد

– آیداجان نمی خوای شوهرتو ببری خونه؟

آیدین که هنوز منو پسر شو تو بغل داشت به من نگاه کرد. ازش جدا شدم

– دست عمرو گرفتم .

– عمه جان این آقا آیدینه

– فهمیدم دخترم

– آیدین ایشون عمه ی بابام تو این مدت خیلی به من لطف کرده ..

آیدن دوباره محمد و بوسید

– ولی عموت گفت کسی و ندارید.

– بله عمو با عمه رابطه نداشت ولی خانواده ی ما داشتیم .

عمه بانگاه به من فهموند آیدینو ببرم خونه .

– آیدین بیابریم خونه ...

– آیدین لخندی زد دوباره محمد و بوسید. محمد انگار فهمیده آیدین باباش با خنده هاش دوتا دندونش و نمایش می زاره همراه آیدین وارد خونه شدیم ... آیدین نگاهی به اطراف کرد. روی مبل یک نفره نشست ... هنوز نمی دونستم چطور با هاش رفتار کنم دست و پامو گم کرده بودم . تودلم آشوب بود ... انگار آمده خواستگاری ... از زیر نگاهش فرار کردم رفتم تو اشپز خونه ... کتری و رو گاز گذاشتم . شربت آلبالو درست کردم . وای خدادستام چرامی لرزه ... مغازه جاش نبود ولی حتما حالا منو می کشه ... نشستم رو صندلی بادستام صورتمو پوشوندم ... قلبم داشت از جا کنده می شد. دستی روی دستم نشست و دستمو کنار کشید. باترس از جام بلند شدم . چشم به زمین دوختم . بادستاش صورتم قاب کرد.

– منو نگاه کن ... بزار چشماتو ببینم ... بزار ببینم اون صورتی که خواب و خوراک و ازم گرفته . نمی دونی چی به روزم آوردی نمی دونی مجنونم کردی . لبام لرزی دوبار اشک راه خود شو پیدا کرد.

– من ... نمی خواستم ناراحتت کنم فکر کردم اینجوری تو راحت تری ...

لبخند کجی زد.

– آخه دختر تو که مغزت اندازه ی ی نخوده ... فکرم بلدی بکنی ؟ ... بلد نیستی مشورت کنی ؟

باچشماش به صورتم خیره شدونگاهش رولبام خشک شد. سرشو جلو کشیدولبم اسیرلبش شدیه بوسه ی داغ وپرازاحساس دستاموبه کمرش حلقه کردم منم همه ی دلتنگیامو بااین بوسه واشک روگونه هام رفع کردم ...صدای محمدماروازاون حال خوش بیرون آورد. آیدینوکنارزدمو دویدم طرفش ازوقتی یادگرفته چهاردست وپامی ره تومیزتی وی میشینه ...

– وای محمد...مامان بازرفتی اون تو...

ازداخل میزبیرونش کشیدم وچندتاماج گندش کردم ...

آیدین روسرمون ایستاده بودباچشمای گشادنگاه می کرد. بلند خندید.

– وای آیدامث خودت شیطونه ...حالا بادوتاچه ی شیطون چکارکنم؟

لبامو جمع کرد. بااخم گفتم

– اول اینکه من بزرگ شدم نگاچه دارم ...دوما این بچه همه چیش مث خودته نگاش کن مث توپرو

صدای خنده هامون فضای خونه روپرکرد. محمدیواش یواش بیقراریش شروع شدمی دونستم شیرمی خواد. ازطرفی هم خجالت می کشیدم. شیرش بدم هم دوست نداشتم ازآیدین دوربشم ...روی مبل نشستم آیدینم کنارم نشست بالبخندبه مانگاه می کردآیدین امروزباآیدین چندسال پیش فرق داشت بالحن مهربانی گفت:

– چشمه چرابی قراری میکنه ...؟

– شیرمی خواد

– خوب بهش بده گناه داره .

الان می دم می رم اتاق بهش می دم .

– اتاق؟؟مگه من غریبم همینجا بهش بده دوست دارم شیر خوردن پسرمو ببینم .

به ناچار سینمو دهن محمد گذاشتم به سینم چنگ می زدو قلپ قلپ شیرمی خوردچشمای آبیشومی چرخوندم همه جارودیدمی زد. یه پاشوبالا آورده بودباهاش بازی می کرد. آیدین بلندبلندمی خندید.

– پدرسوخته هم شیرمی خوادهم بازی ...

بازم خندیدم .. عمه در زد و وارد شد آیدین به احترامش بلند شد.

– خدارو شکر نمرد موصدا ی خنده ی دختر موشنیدم ... بشین پسرم ... آیداجان از شوهرت پزیرایی کردی ؟

وای تازه یادم افتاد. لیوان شربتو تواسپیز خونه جا گذاشتم. زدم تو صورتم

– وای نه عمه محمد باز رفته بود تو میز حواسم پرت شد.

– باشه دخترم راحت باش من میارم ...

محمد که سیر شد دادم بغل آیدین و رفتم کمک عمه برای تهیه ی شام. بعد از شام عمه از آیدین پرسید.

– خوب پسرم بگو چطور آیدار و پیدا کردی ؟

برای من سوال بود؟

– راستش وقتی آیدارفت تمام تهرانو زیر و کردم. به پلیس خبر دادم. از این می ترسیدم گیر آدمای خلاف و از خدایی خبر افتاده باشه بیشتر نگرانیم این بود که آیداکسی رونداره ... چند نفره استخدام کردم که توشهرهای مختلف دنبالش بگردهرچه بیشتر می گشتم. ناامید ترمی شدم تا اینکه یه روز عصر کوشیم زنگ خورد. هرچقدر الو گفتم جواب نداد شک کردم آیداباشه برای همینم پیجوی شماره شدم که فهمیدم مال اینجاست. آدامو فرستادم تا پیگیری کن ... بعد از چند ماه گشتن به من خبر دادا آیدار و پیدا کردن این بود که خودم و رسوندم ... از شما ممنونم که مراقب زن و بچم بودید.

– خواهش می کنم پسرم. آیدادخترمه حالا که همو پیدا کردید. دست زن و بچتو بگیر و برو سرزندگیت شاید اگه از همون اول به زنت ابراز علاقه می کردی و بهش اعتماد می کردی این اتفاق نمی افتاد.

من تازه فهمیدم که آیدین اینقدر منو دوست داشته که همه جارو دنبالم گشته ... بعد از کمی سکوت آیدین دستم گرفت.

– آیدابامن برمی گردی ؟ قول می دم هر روز عشقمو بهت نشون بدم. من اشتباه کردم خواهش می کنم بامن برگرد.

سربه زیر انداختم

عمه که تردید منو دید گفت :

– دختریه فرصت به هردوتون بده بریدوهمو خوشبخت کنید این بچه هنوز شناسنامه نداره ...

– باشه عمه هرچی شما بگید.

آیدین خوشحال شد و دستامو فشار داد

– ممنونم که قبول کردی برگردی قول می دم جبران کنم .

روبه عمه کرد

– عمه جان از شما ممنونم که برای آیدامادری کردید. قول می دم جبران کنم

– نه پسر من نیازه جبران نیست همینکه در کنار هم خوشبخت باشید برای من کافیه ...

آیدین بلند شد

– خوب من برم هتل فردا ساعت نه صبح میام آماده باش

– هتل چراهینجا بمون ...

– نه عزیزم لباسام اونجاست فردا منتظرم باش .

– باشه هر جور راحتی ...

محمد و بوسید. منو تو بغلش کشی ویه ماچ گنده ی صدا دار از لپم کرد. که خندم گرفت. روبه عمه کرد.

– عمه جان بی ادبی منو ببخشید.

عمه بالبخند سرشو تکان داد. بارفتن آیدین قلبم گرفت زدم زیر گریه

– عمه اگه بر فردا نیاد دنبالمون چی ؟

– نه دختر این مردی که من دیدم . جونشم برای شما میدم اشکاتو پاک کن برو و سایلنتو آماده کن ...

فردا شاهزاده سوار بر اسب سفید میاد دنبالت ...

هر دو خندیدیم ..

– عمه جون آیدین عشق ماشین مشکیه ... پس سوار بر اسب سیاه میاد.. بازم خندیدیم ... فردا صبح آماده بودم که آیدین آمد. بادیدنش قلبم بی تاب شد و محکم به دیواره ی سینم می زد. ریشو سیبیلشو زده بود بلوز سفید باکت اسپرت آبی شلوار جین آبی دوباره شدمون آیدین مرتب واتو کشیده ...

– ببخشید دیر آمدم باید کمی به خودم می رسیدم تا خانوم تحویل بگیره ...

منو عمه خندیدم پرسیدم

– آخه چرا موها صورتو تمیز نمی کردی ؟

– آهی کشید.

– با خودم عهد کردم تا پیدات نکنم نه لباس روشن بپوشم نه به سرو صورت دست بزنم .

از شرمندگی سرمواندا ختم پایین و لب گزیدم

– ببخش اگه ناراحت کردم

– اشکال نداره حالا قدره مو بهتر می دونیم ...

خدا حافظی از عمه برام سخت بود

– عمه جان حلالم کن تو پناه بی پناهیم شدی ... خیلی چیز از تون یاد گرفتم واقعا ممنونم

– دخترم جز وظیفه کاری نکردم برالهی خوشبخت بشی ...

– عمه قول بده به دیدنمون بیای..مام زود به زود میایم.

آیدین وسایل محمد و منو تو ماشین جاداد. باگریه و تشکر از عمه راهی شدیم. خدایا به امید تو...

محمد بغلم خواب بود از شیشه به بیرون نگاه کردم از اینکه عمه باز تنها می شد دلم گرفت تو این یک سال ونیم خیلی سختی کشیدم و عمه در کنارم بود... خدایا شکرت... آیدین در سکوت رانندگی می کرد.

– آیداجان حالت خوبه؟

با صدای آیدین به خودم آمدم

- خوبم خیلی خوبم تا حالا اینقد خوب نبودم ...

آیدین لبخندی زد دستم گرفت و بوسید. ولی تمام حواسش توجاده بود. آیدین عوض شده خیلی راحت بهم ابراز علاقه میکنه

- آیدین

- جانم..

- یه چیزی بپرسم

نگاه مهربانی به من کرد. دوباره به جاده چشم دوخت

- بپرس عزیزم ...

آیدین از کی فهمیدی به من حسی داری ؟

- به جاده چشم دوخت

- از یه ماه بعد از عقدمون ... عاشقت شدم بی تابت شدم ... ولی نمی خواستم تو رو از دست بدم ... شبها که کنارم می خوابیدی به زور خودمو کنترل می کرد شب عرسیمون خیلی زجر کشیدم خیلی ... نمی دونی چی به من گذشت

- می دونم چون منم همون حس و داشتم ... چرا فکر کردی منم مثل کاترینم ...؟ من یه دختر ایرانی با تعصب ایرانیم .. محسن از زندگی گذشتت برام همه چی گفت: خیلی سعی کردم خودمو جذب کن ولی نشد.

دوباره سکوت

- راستی اون سی دی ؟

- عاملش دستگیر شد. حالام زندانه

- واقعااااا ... حالا کی بود؟

- آیدا جان مهم این که دوران سختیمون تمام شد توام دیگه به گذشته فکر نکن ...

- از اینکه اون عوضی دستگیر شده خوشحالم حالا با خیال راحت به زندگیم می رسم .

به خونه ی آیدین نزدیک شدیم .دلهره داشتم .به محمدکه پشت خواب بود.نگاهی انداختم

- آیدین

- جانم

- میگم حالا چی میشه به مامان ایناگفتی من وپیداکردی؟

- آره عزیزم الانم منتظرمون ولی دربارہ ی محمدمی خوام سوپرایزبشن

- گوشیبورداشت شماره گرفت.

- الوآرمین ماسرخیابونیمباشه ...داریم میایم

به من نگاهی کردولبخندزدستموگرفت

- نگران نباش همه چی حله نمی دونی مامان چقدربی ثابت بود.

احمدآقادروبازکرد.باماشین تانزدیک پله های حیاط رفتیم همه منتظرایستاده بودن آیدین دستی وکشیدوايستاد

- آیدین خجالت می کشم ...

جوابی ندادوپیاده شد.ماشینودورزدروبرای من بازکرد.لبخندی زد.

- بیاپایین عزیزم ...هرچی بوده گذشت خجالتم نداره ...

دستاموگرفت پیاده شدم ...

به محض پیاده شدنم خودمو تو بغل آرمین دیدم .محک منوبغل کرد گونمو بوسید.منم دلم براش تنگ شده بودمنم

بوسیدمش نمی تونستم حرف بزnm فقط بغض داشتم .

- خوشحالم که دوباره می بینمت آیداجان ...

جوابی ندادم خزیدم بغل مامان... مامان صورتمو غرق بوسه کرد.

– کجا بودی دخترم نگفتی ازدوریدمریض می شم ...

بابا بالبخند جلو آمد.

– خانوم بسه یه کمیشم برای مابزار...

اشکی از گونه ی چروکش غلط خورد پایین دیگه تحمل نداشتم بغضم ترکید. خودموانداختم بغل بابا

بابا سرمو نوازش کرد.

– خوش آمدی دخترم

بعدیاسی هردوهمومحکم بغل کردیم باگریه ازهم جداشدیم...محسن دستاشوبازکرده بودنگاهی به آیدین کردم

باچشم اجازش و داد.

پریدم بغلش

– خواهر کوچولوی من مگه برادرت مرده بود. روم حساب نکردی...خودم نوکریتمو می کردم . آیدین کنارم ایستاد. روبه

همه گفتم :

– منوبخشید توان شرایط کاردیگه ای نمی تونستم بکنم .

بامعصومه خانوم و خانوادش سلام احوال پرسى کردم آقا احمدگوسفندی جلوی پام زمین زد....آیدین از خوشحالی

توپوستش نمی گنجید. صدای گریه محمد باعث شدمنو آیدین باهم روبه ماشین بدویم ...آیدین ملتسمانه نگام کرد.

– آیدابزارمن بیارمش ...

– باشه چراالتماس می کنی بیارش دیگه ...آیدین باشوق و ذوق محمدوبغل کردوبوسید. همه باتعجب خیره به

محمدشدن محمدکه کالا بچه ی خون گرموآرامی بود. ازگریه ایستادوبه آیدین خندی ...مامان باتعجب گفت: این بچه

ی کیه ؟چه شبیه بچه گیای تواآیدین ؟

آیدین باخنده به من نگاه ومحمدبه همه نشون داد

– این پسر توپیل میل بچه ی من وایداست .

همه انگار باهم تمرین کرده بودن گفتن .

– چطوری ...؟؟؟

آیدین محمد و بوسید

– ببینید چقد شبیه منه ... مامانم قبل از اینکه بدونه گفت شبیه منه ...

مامان اولین کسی بود خودشو به محمد رسوند

– الهی من فداش بشم بدش به من ببینم این قند و عسلو..

طولی نکشید محمد خوش اخلاق بین همه دست به دست شد... وارد خونه شدیم بی توجه به همه به همه ی اتاقها سرک کشیدم حتی تو حمام و دستشویی چشم چرخوندم برفینو پیدان کردم آیدین تمام مدت دنبالم بود

– آیدین؟

– جانم عزیزم

– برفین کجاست؟

– راستش اونم بعد از رفتن تو خیلی گوش گیر و ناراحت به نظر می رسید برای همینم بردمش پیش یکی از دوستانم

– حیف شد سگ با وفا و فهمیده ای بود....

شامو با خنده و شادی خوردیم موقع خواب رفتیم اتاقمون اتاقی که شبها منو آیدین سالها بدون هیچ رابطه ای کنار هم می خوابیدیم

– آیدامحمد و کجای خوابونی؟

– خب معلومه هر جا خودم بخوابم ...

آیدین از پشت بغلم کردم سرشو تو گردنم فرو کرد. چشمام بسته شد

– آیداجان اگه محمد پیشت بخوابه من کجا بخوابم؟

دلم هوری ریخت بدنم داغ شده بود...

– خب... توام پیش مابخواب

– آخه عزیزم جامون نمی شه شب بچه روله می کنم .

ازش جداشدم کمی فکر کردم .

– امشب محمدومی زارم زمین بخوابه ولی فردا باید براش تخت بخری بزارم کنار تخت خودمون

– آیدین که انگار داشت پرواز می کرد با خنده گفت:

– ای به چشم فردا براش کلی چیز می خرم امشب مدارا کن تا فردا

برای محمد زمین جاپهن کردم . دورش متکاچیدم تا غلط نخوره . شیرش دادم خوابید . آیدینم رو تخت به شکم دراز کشیده بود دستاشو زیر چونه گذاشته بود منو محمد و نگاه می کرد با صدای آرامی که محمد بیدار نشه گفت:

– خوابید؟

– آره ..

– پس بیاد یگه

– به آرامی از کنار محمد بلند شدم . برق و خاموش کردم . رفتم کنار آیدین دستاشم باز کرد برای اولین بار خزیدم تو بغلش بدنش داغ بود همین باعث شدم من گریه کنم ... برق چشماشو زیر نور چراغ خواب خوب می دیدم . دلهورهی عجیبی سراغ آمد.

آیدین ...

– جانم عزیزم .

– من ... من ...

موهامواز تو صورت من کنار زد.

– هیششش... نترس کارید ندارم ... تا خودت نخوای

– شروع کردبه بوسیدنم بی تاب شدم حال آیدینم مثل من بودباهربوسه و تماس دستاش روبدن بدترمی شدم آروم توگوشم گفت:

– آیدالاجازه میدی...

– سرمو توسینش فرو کردم

– اهم...

اینجوربوداولین رابطه ی باعشق بین من و آیدین صورت گرفت .

صبح باضربه های کوچیکی که به صورتم می خورد بیدارشدم محمدخودشواز تخت آویز کرده بودبه صورتم می زد.وازخودش صدادرمی آوردازدیدنش لبخندزدم آیدینم بیدارشد.خودش ورومن انداخت ومحمدوکشیدتوبغلش دوباربه پشت خوابید

– بیابغلم توپلی بابا...وای آیداچه حالی میده آدم هرروزبادیدن زن وبچش بیداریشه ...ممنونم که ازبچم مراقبت کردی ...

شروع کردبه ماچ ماچ ماچ

– بابایواش بوسش کن اینجوری لپشومی کنی ...

چیه مال خودمه دوس دارم صدادارماچش کنم .می خوای تورم ماچ کنم ؟

بابچه خم شدرومنوماچ ماچ ماچ

– وای ولم کن تفیم کردی

– جان آیدایه حالی میده ...

– من موندم چطورچهارسال خودتونگه داشتی ؟

– بابدبختی

– حالابچه روبده شیرش بدم .

محمد و بینمون گذاشت منم شیرش دادم. دوباره هرسه خوابیدیم... ساعت یازده یکی محکم به درمی زدیهو در باز شد. ماما غرغر کنان آمد تو آرمینو بابام دنبالش... من که لباس خواب تنم بود پتواندا ختم روشونم

مامان محمد از بینمون برداشت

– بده به من بچه رواز صبح تا حالا بیستا تخم گذاشتم تابیدار بشید...

محمد و بوسید.

– الهی مامانی فدات بشه... زندونیت کردن؟

بابا خندید

– الناجان بچه رویار این دو تا خوش خواب وول کن ...

– آرمین باشی طنت ابرو بالا انداخت

– آره ماما ما بچه رو برداریم تا اینا تلافی این چند سالو دریارن

از حرفش خجالت کشیدم آیدین متکاشوپرت کردتوسرش ...

– برو بیرون تا نیومدم لهت کنم .

همه خندیدن... این روزا همه تو دور خندن خدایا شکرت ...

بابسته شدن در آیدین خودش و انداخت رو و شروع به بوسیدنم کرد. موندم چند سال این همه کشش و چطور کنترل کرده بود

– وای آیدین ولم کن بزار برم زشته به خدا

آیدین انگشت اشارش رو لبم گذاشت

– هیششش

سکوت کردم ولی انگار منم عتش لباسو داشتم برای اولین بار پیش قدم شدم... چند ساعت بعد با صورت سرخ و پراز خجالت رفتم پایین ماما لبخند مهربانی زد.

– خوش گذشت ؟

آیدین باپروی ی جواب داد.

– بله چه جورم ...

باخجالت گفتم

– بسه دیگه چه بی حیایی...

آرمین خونه نبودوقتی برگشت باکلی اسباب بازی وتوپ وماشین برگشت.

– سلام برهمگی

یه راست آمدمحمدوازبغلم گرفت

– بیابغل عموببینم ...

همینجوری می بوسیدش وپرتش می کردهوامی گرفت محمدبراش می خندید...

این بچه نه تنهازندگی منو شادکردباورودش به این خونه دل بقیه ام شادشد...تاشب اتاق قدیمی خودموبه اتاق بچه تبدیل کردیم ولی تخت خوابش وکنار تختم گذاشتم ...البته به آیدین قول دادم چهارساله شد.تواتاق خودش بزارم .

باکمک محسن دوباره سرکلاس هام حاضرشدم ...آیدین یه مردبامحبت وپراحساس بوددیگه خبری ازاون مردمغرورنبود .چندهفته یه باربه عمه سرمی زدیم ...یاسی باردارشدویه پسرگل آورد...دوباره باساراومریم که ازدواج کرده بودن رابطه برقرارکردم باعموهم رفت وآمدمی کردم .زندگیم پرازآرامش وشادی بودآیدن روتربیت محمدخیلی حساس بود...چهارسال ازوقتی که برگشتم می گذره ...بچه ی دومم توراه عمه چندروزه که آمده پیشم به قول عمه امروزفرداست که بیاد.یاسی مدام وضعیتمو چک می کنه ولی بازم نمی خوام بدونم جنسیتش چیه ...

آخ بازنصف شب دردم گرفت اینبارتااولین آثاردردو متوجه شدم آیدینوبیدارکردم

– آیدین ...آیدین ...پاشودرددارم

– آیدین بی چاره ازبس هول شده بودپاش گیرکردبه پتوباکله افتادزمین

– ای برپدرت بچه الان وقت آمدن بود. آیدا جان نترس الان می برمت بیمارستان

– وای آیدین زودباش

دردم هر لحظه شدیدتر شد جیغ زدنم شروع شد. آیدین هول و دست پاچه بود عمه خدشو به من رسوند

– دخترم آرام باش الان می ری دکتر

– وای عمه اگه مثل محمد بشم چی ؟

– نتر دخترم

– آی تو رو خدا زود باش ... دردم دارم وای خدا ...

آیدین ساکمو برداشت و شنل مور و شونمانداخت ... برای اینکه از پله ها پایین نرم بغلم کرده سرعت منوسوار ماشین کرد راه افتاد شماره ی محسن و گرفت

– الودا داش سلام ممنون میگم آیدادردش گرفته زود یاسی و ببر بیمارستان باشه حواسم هست

از در دبه خودم می پچیدم همش می ترسیدم این باریچم توماشین دنیا بیاد ... به بیمارستان که رسیدیم یاسی و محسن مٹ فرشته های نجات منتظرمون بودن واقعا همیشه منواز در نجات داده بودن . روبرانکاری که محسن آماده کرده بود دراز کشیدم به شدت درد داشتم هر چه قدر دردم زیاد می شد دست آیدین و فشار می دادم ... بالتماس گفتم:

– آیدین تنهام نزار می ترسم ...

برانکار به اتاق عمل رسید.

– یاسی تو رو خدا بزار آیدین بیاد. می ترسم

یاسی که از زایمان اولم و سختی که بدون آیدین کشیدم . با خبر بود روبه محسن کرد

– محسن به آیدین لباس بده بفرستش اتاق عمل

– باشه شما برید. می فرستمش ...

چند دقیقه بعد بر خلاف زایمان اولم آیدین بالباس سبز کنارم بود و دستام گرفت

درد کشیدنم می دید و بامن اشک می ریخت.

– آیداجان تحمل کن الان تموم می شه

– وای نمی تونم یاسی دردم دارم ... آی خدا... یاسی یه کاری کن

– یاسمین باکمال خونسردی گفت:

– داره میاد آیدان خواب زور بزنی

داشتم از حال می رفتم یاسی فریاد زد

– آیدان باید خوابی ... بچه میمیره زور بزنی

آیدین شونه هامو گرفته بود.

– تمام توانم و جمع کردم . چند دقیقه بعد... راحت شدم صدای گریه بچم تواتاق عمل پیچید. یاسمین باخنده گفت
عروس خودمه گفته باشم ...

آیدین با ذوق گفت:

دختره ... آخ ... خدایا شکر من عاشق دخترم ...

خم شد چشمامو بوسید

– خسته نباشی عزیز دلم ممنونم برای همه ی زحمات ...

لبخندی جونی زدم... دیگه چیزی نفهمیدم وقتی به هوش آمدم اتاقم جای سوزن انداختن نبود... خانواده آیدین
..عمو ساغر سارو مریم یاسی و محسن از همه مهم تر عمه ی عزیزم . همه یکی یکی تبریک گفتن ... مامان منو بوسید

– الهی فدات بشم که خونمو پراز شادی کردی ... خسته نباشی...

– ممنون مامان ...

عمه دستمو گرفت صورتمو بوسید

– مبارک گل عمه ...

حال نداشتم جواب احوال پرسى بقیه روبدم فقط باسر جواب مى دادم ...بابیحالی به آیدین نگاه کردم

– بچم ...بچم ...

یاسی به جای آیدین جواب داد.

– الان مى گم بیارنش ...

چندقیقه بعدبچه توتخت کوچیک چرخ دارفضای اتاق وپرازشادی کرد.همه قریون صدقش مى رفتن دلم ضعف رفت
براش دوست داشتم زودتربینمش ...آیدین بااحتیاط بغلش کرد.به محمدنشونش داد.

– بابایی ببین این عسل خانوم آبجی کوچیکته بایدهمیشه مراقبش باشی...

محمدباچشمای درشت آبیش باذوق به بچه خیره شد.

– باشه بابایی مواظبشم ...وای چه دستاش کوچولوه

– آره بابا بایدمامان شیرش بده تابزرگ بشه

– پس بده مامان تازودبزرگش کنه دیگه ...

همه زدن زیرخنده ...بابیحالی گفتم

– آیدین بدش دیگه دلم براش ضعف رفت ...

ساغرکمک کرد بشینم .آیدین بچه روبغلم گذاشت ...صورت سفید.لبای سرخ موهای بورچشماشوکه بازکردگل ازگلم
شکفت.باذوق گفتم چشاش مثل خودمه ...باباگفت دخترم کلا شبیه خودته

آرمین دستشودورکمرنامزدش...که اونم دانشجوی پزشکی وازدوستان خودم بودگذاشت

– عدالت رعایت شدپسربه باباش رفته دختربه مامانش ...حالاباباش اسمشو چی مى زارید ؟/

آیدین بالبخندبه منوبچه نگاه کرد...بچه به این شیرینی مگه بجزاسم عسل چیزدیگم میشه گذاشت ...باباجازه ی
آیدااسمشوعسل مى زاریم ...همه دست زدن ...آیدین عسل وازم گرفت وبرطرف بابا

– بابا اگه میشه توگوش عسل خانوم اذان بگید.

بابا از این حرف آیدین خوشحال شد. عسلو بغل کرد پیشو نیشو بوسید... بعد توگوشش اذان گفت

– مبارک باشه پسر م ...

محسن که همیشه هوای منو داشت گفت:

– آقاییون خانوما بیمار باید استراحت کنه همگی برید منزل آقا آیدین ... که امشب کباب بره داریم ... آیدارم تا غروب خانوم دکتر مرخص می کنه ...

همه با خنده و شادی رفتن خونه ی ما . آیدین کنارم نشست کمک کرد به بچه شیر بدم ..

– آیداهنوزم درد داری؟

– لبخندی زدم

– یه کم البته وقتی می بینم بچم سالمه و تو در کنار می درد برام مفهوم نداره وقتی می بینم تو اطرافیان کنارم هستی... وقتی دیگه اون آیدای تنها وبی کس نیستی درد برام شیرین می شه ... می دونی محمد و باچه سختی و ترسی رو فرش تو خونه به دنیا آوردم ... هر چه قدر صدات کردم نبودی ... ولی حالا کنار می و این از هر چیزی برام با ارزش تره ...

آیدین اشکم و پاک کرد

– گریه نکن عزیزم گذشت هر و فراموش کن ...

– نه نباید فراموش کنیم باید آوری ش قدر همو بهتری می دونیم

– آره حق با تو آیدای عزیزم ...

محکم بغلم کرد و بوسید. از توجیب کتش ی جعبه ی کوچیک بیرون آورد

– میدونم زحمات و دردی که ب خاطر من کشیدی باهیچی جبران نمیشه ولی دوست دارم اینو همیشه همراهات داشته باشی ...

منم که باز کادو دیدم ذوق مرگ شدم عسل که خواب بود دادم به آیدین جعبه رو باز کردم ...

– وای آیدین این با ارزش ترین هدیه ای که گرفتم ...ممنونم

یه گردنبن باپلاک گرد که از وسط باز می شد. ی طرفش عکس آیدین یه طرفش عکس من ...

پلاک وبستم چون زنجیرش بلند بود از سر کردم گردنم باخوشحالی به گردن آیدین که سرپا بود و با خنده منونگاه می کرد... آویز شدم گردنش و بوسیدم. آیدن به چشمم خیره شد و لبمو آروم بوسید. عطر تنش حالمو خوب می کرد....

خوشبخت شدم و از زندگیم راضی ... در کنار هم سرو فرزند انم با اینکه بابا و مامان اصرار داشتن تو خونه ای که تازه خریده بودن زندگی کنن من بالتماس همینجاموندنیشون کردم دوست داشتم همه در کنار هم باشیم ... خیلی خوبه دیگه تنهانیستم

خدایا برای همه ی لطفی که در حقم کردی ممنونم ...

«خدایا دوستت دارم»»

در پایان از همه ی شما دوستان خوبم که وقت گذاشتید. رمانمو خونید متشکرم ...اگه خوب نبود یادرتایپ اشتباه شده ببخشید.....

«نویسنده: شایسته نظری»»

شروع 1395/3/22

پایان 1359/5/10 ساعت: 3:40 بامداد.